



زمین مرده و برف روی خانه ها کله کرده بود و مردم توی  
خانه هاشان به خوابی عمیق فرو رفته بودند. سرد بود. سرد.  
سرمای سختی تو کوچه ها می خزید. قوز کرد و سرش را  
توی یقه اورکتش فرو برد. دستهایش را توی جیب کرد و به  
قدمهای سرعت بخشید. برف می بارید. آسمان یکدست  
سرخ. خونی. باد می وزید. هوا سرد و سیاه، کوچه ها تاریک.  
سکوت را واق واق سگی از خانه ای نه چندان دور می  
شکست. صدای له شدن برف را زیر پوتین هاش می شنید.  
بسته را زیر بغلش محکمتر گرفت. فقط چند کوچه مانده  
بود. چند خانه. روی کلاه و شانه هاش برف نشسته بود و  
پوست صورتش از سرما می سوخت. انگشتان پاهاش لمس  
بودند. کوچه های خلوت و بی رهگذر را یکی پس از  
دیگری پیمود. سیاهی سنگین شب را سفیدی بی روح برف  
می شکست.

دلتنگ بود. دلتنگ. یاد آخرین بوسه اش افتاد. تو اتاق تهی  
مهمین را موقع قالی بافتن تنها گیر انداخته بود. از پشت

بغلش کرده بود و روسری اش را درآورده و پرت کرده بود  
کناری. دست کشیده بود روی موهای طلایی اش. زیر  
دستش قوز کرده بود و او بی صدا خندیده بود. بوسیده  
بودش و بوسیده شده بود. بوسه ای شرمزده. نرم و شیرین،  
مثل پشمک های صورتی چوبی.

یکباره صدای پرتغیر دا هر دوشان را از جا پرانده بود:  
-دارین چیکار می کنین پدر صلواتیا؟!

مهمین دو دستش را روی صورتش گذاشته بود و با صورتی  
سرخ سرخ از اتاق فرار کرده بود. دا جلو آمده و نه چندان  
محکم پس گردنش زده بود. به خنده افتاده بود. خنده ای از  
ته دل. بلند و بی قید. می دانست عزیز کرده ی داست. پس  
بی خیال.

هنوز که یادش می افتاد همان حس داغ و شیرین توی  
سینه اش وول می خورد و پشت گوش هاش می سوخت.  
بالاخره رسید. پشت در ایستاد. نفسی عمیق کشید و لبخند



زد. دستش را بالا برد و چند بار محکم روی در کوبید.  
منتظر ایستاد. ولی صدایی نیامد. دوباره کوبید. سردش بود و  
می لرزید. از سکوت، از سرما. مضطرب نگاهی به بالا و  
پایین کوچه انداخت. از تنهایی و سکوت غریب دلش  
ریخت. پا به پا شد و دوباره در زد. محکم تر. جوابی که  
نشنید، بسته را روی برف، بیخ دیوار گذاشت و دستهایش را  
بالای در چفت کرد. خودش را به زحمت بالا کشید. خانه در  
تاریکی و زیر خرواری از برف ترسناک به نظر می رسید.  
اخم کرد و لب فشرد. سگ زوزه کشید. چانه اش را به زور  
بالای در نگه داشت و داد کشید:  
-آمو!

هیچ. جز سیاهی. باد سرد به صورت سرش می خورد. فشار  
دستش را روی تن یخ زده در بیشتر کرد. بلندتر صدا زد:  
-آمو! هیشکی نیست؟

چراغ های خانه خاموش بود و نور زرد بی جان تیر چراغ  
برق روی برف دست نخورده حیات کوچک افتاده بود.  
لرزش بیشتر شد و دستهایش شل. با پشت روی برف افتاد.  
وامانده خیره به در بود. کوچه مرده. کوچه تاریک. برف یک  
بند می بارید. سگ از ته دل می نالید. به در لگد زد و فریاد  
کشید:

-یکی درو وا کنه. هیشکی نیس؟! آمو! آمو!

صدای باز شدن دری آمد.

-کیه ای وخت شبی؟ سگم ای وخت شب آ لونه اش  
درنمیا.

سرش را به طرف خانه بغلی چرخاند. مش رحمت را می  
شناخت. با پیژامه آبی و ژاکتی خاکستری جلوی در نیمه باز  
ایستاده بود. مش رحمت سر بی موش را جلوتر کشید و  
چشمهایش را تنگ کرد. میان تاریکی و برف او را شناخت.

ابروهاش بالا رفت و چند بار سرش را به طرف پایین تکان داد.

-اومدی سیا روز؟!

ابرو درهم کشید. منظورش را نمی فهمید. تا آمد سوالی بپرسد مرد سرش را تو برد و از همانجا فریاد زد:

-زینت! زینت! یه دقه بیا اینجا.

دوباره سرش را بیرون آورد و با چشمهای کوچک و گود افتاده اش به او خیره شد. صدای زن را شنید.

-چته مش رَمَت خونه رو گذاشتی رو سرت؟! هی زینت زینت. زینت بمیره آدس تو.

-یه دقه زبون به دهن بگیر زن. بین کی اومده! سعید که میخاس بشه دوماه محمود.

سعید زیر لب کلمه "میخاس" را تکرار کرد. ترسید. حسی  
مرموز و گزنده توی دلش خزید. زینت تا دیدش محکم  
روی دستش زد:

- یا پیغمبر. خودشه. سعید تویی؟! بمیرم برات پسر.  
سعید می لرزید و آرواره هاش تیلیک تیلیک روی هم می  
خورد.

- زینت خانم شی شده؟!

با سر به در بسته اشاره کرد:

- آمو و زن و بچه هاش خبر نداری؟!

زینت دست روی دست سایید و بدنش را تاب داد: خبر  
نداری نه؟!

زینت به شوهرش نگاه کرد و گفت:

- خبر نداره مش رَمَت! صفیه بمیره برا دل پسرش!

مش رحمت نگاه ازش نمی گرفت و زینت جوابی نمی داد.  
هول کرد. به دلش بد افتاد. بسته را از روی زمین برف  
نشسته برداشت و زیر بغل زد و برگشت. سگ زوزه می  
کشید. از جوی آب پرید که پاش لیز خورد و دو زانو به  
زمین خورد. درد توی استخوانش پیچید. نماند. معطل نکرد.  
بسته از زیر بغلش افتاد. کفش دخترانه پاشنه بلند با ته  
فلزی میان جوی آب شناور شد. نگاهش با حرکت کفشها  
راه گرفت. رفت. رفت تا میان آب گل آلود و برف کثیف گم  
شد. از جاش پا شد. دوید. با ترس. دوید و نمی دانست چرا  
چشمه‌هاش به اشک نشسته. دوید. بی وقفه. زمین خورد و  
بلند شد. راه کش می آمد. حسی وادارش می کرد بدود. کو  
چه به آخر نمی رسید. سیاهی بزرگ و بزرگتر می شد و  
همه جا را می بلعید. به خانه که رسید با دستی لرزان کلید  
را از جیب اورکتش درآورد و در را باز کرد. جلوش ایستاد.  
جان جلو رفتن نداشت. هرم گرمای خانه حالش را خوب  
نکرد. از همانجا داد کشید:



-مامان! مامان!

دست به دیوار گرفت. نفس نفس می زد. قلبش می کوبید.  
چند ثانیه بعد مادرش جلوی راهرو باریک ایستاد. مات. بی  
حرف. خیره به او. با چشمانی که مصیبتی را فریاد می زد.  
پدرش پشت مادرش ایستاد. با سری فروافتاده. کسی چیزی  
نمی گفت. کسی خوش آمد نگفت. کلاهش را از سرش  
برداشت. با تردید پرسید: آمواینا؟!

مادرش آرام آرام نشست. او هم نشست. چشم در چشم. با  
دستی به دیوار. دستی ستون زمین. صفیه مشتش را بالا برد  
و روی سینه اش کوبید. بالای شکم برآمده اش. دستی  
دیگر و مشتی دیگر. مشت می کوبید و می کوبید و ناله  
سر می داد:

-سعیدم. سعید جانم. روله سیاه روزم.

کوبید و نالید:

-شی کنیم با بخت سوخته ات؟.

این بار روی دو پاش کوبید.

-ای چه مصیبتی بود دامنمومو گرفت؟!.

سعید زیر لب گفت: یا ابلفضل.

-یا ابلفضل. یا ابلفضل. اوسا دادیمون به کشت. اوسا

خواست کجاس؟.

با صدای فریاد حسن، شاگردش، از خاطراتش جدا شد و به جاده برگشت. میان ماشین. وسط بزرگراه. فاصله اش با اتوبوس جلویی خیلی کم بود. هول کرد. گیج بود. فقط برف می دید و مادرش که به سینه می کوبید. ضجه های مادر گوشش را پر کرده بود. نور قرمز چراغ اتوبوس او را کم کم به خود آورد. دستش را روی بوق گذاشت و برنداشت.

دست حسن روی فرمان بود و به سمت راست می کشیدش. با ترس فریاد می کشید: اوسا نفله مون کردی. بیچ به راس. یا خدا! یا خدا!.

حسن دست از فرمان برداشت و روی سرش کوبید.

-رفتیم اون دنیا اوسا. برو تو خاکی. زدی بِش اوسا.  
صدای کشیده شدن لاستیک. صدای بوق های ممتد. قلب  
هایی که سرسام آور می تپید. صدای فریاد حسن و داد  
خودش:

-یا ابلفضل.

\*\*\*\*

دوم

آب از چک و چانه لاله می ریخت. قامت بلندش با چادر  
سیاه خیزی که به تنش چسبیده بود قوزی به نظر می  
رسید. پاهاش را روی زمین می کشید و سرش پایین بود.  
نگاهش پایین. چند قدم یکبار تری چشم هاش را با بال  
چادرش می گرفت. کمی از ظهر می گذشت و سرد بود.  
سرما روی تنش می نشست. باران از صبح ناله وار می  
بارید. ابرهای سیاه و ضخیم چسبیده به دل آسمان نفس

خورشید را گرفته بودند. چند روز می شد حتی باریکه ای از نور به زمین نرسیده بود. زمین داشت جان می داد.

دل به شک بود. جواب را می دانست. ایستاد. نگاهش را کشید به جاده. جاده ای خالی، دراز، دور افتاده از شهر. آهی کشید و به راه افتاد. زیر چشمی نگاهی به لیلا انداخت. پا به پای او می آمد با نایلون سیاهی که مادرشان از خانه به سرش کشیده بود. ژاکت نیمدار تن لیلا خیس بود. نور سفید خوشه ای از میان ابرهای تیره تا پایین کشیده شد و هوای دلمرده را برای یک ثانیه رنگ داد.

لیلا گفت:

-سردمه.

لاله بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

-داریم می رسیم.

-آب رفته تو کفشم. انگشتم درد گرفته.

-داریم می رسیم.

-گشمنه.

لاله لب فشرد. جوابی نداشت.

از جاده باریک و دراز با درخت های تنک دو طرفش لیلا فهمید کجا می روند. خونابه توی جوی آب سرریز کرده بود و می ریخت توی جاده. زیر پای آنها. جاده سیاه سرخ شده بود. خونی. می گرفت روی کفش هاشان. پیچیدند توی جاده فرعی. چند قدم که رفتند می شد سلاخ خانه را دید. سوله ای بزرگ با سنگ های تیره و چرک. گوسفندهای زیادی تو حیاط دنگالش می پلکیدند و ثانیه ای بع بع شان قطع نمی شد. لیلا ایستاد. لاله دستش را کشید و دوباره راهش انداخت. هر چه جلوتر می رفتند بوی خون و پشگل باران خورده گوسفند که گوشه انتهایی حیاط کپه شده بود بیش تر می شد. کنار سوله با چند میله راهرویی تعبیه شده بود و گوسفندها را یکی یکی از داخل دالان رد



می کردند تو برای سلاخی. بعضی هاشان پا کند می کردند،  
ولی مردی که پشتشان ایستاده بود، هاشان می داد تو و می  
گفت:

-برو تو حیوون. برو تو زبون بسته.

لیلا دوباره ایستاد. دلش نمی خواست آنجا باشد. لاله  
برگشت و دستش را گرفت و کشید.

گفت: نترس. فقط با من بیا.

وقتی تکان نخورد و لاله چشم های ترسیده و نم برداشته  
اش را دید، کمی خم شد طرفش. توی چشم هاش زل زد و  
گفت:

-باید با من بیای. باید باهاش حرف بزنم. اگه پول بده  
بهمون اونوخت شام داریم. مگه گشنه ات نیس؟.

لیلا سرش را به نشانه تایید تکان داد.

-خوبه. هر حرفی زد هیچی نمی گی. لب وا نمی کنی.

گریه نمی کنی. اشک نمی ریزی. خب؟

دوباره سرش را تکان داد. لاله قامت راست کرد. با چادر  
خیسش آب روی صورت لیلا را گرفت. پر چادر را به دندان  
گرفت و کیفش را باز کرد و واریسی اش کرد. چند بار  
تکانش داد و خرت و پرت های داخلش را زیر و رو کرد.  
حلقه را پیدا کرد و انگشتش کرد. با هم رفتند تو حیاط. لاله  
ایستاد تا مردی که بزغاله ای را سروته گرفته بود بهشان  
نزدیک شود. کاپشن مشکی و بلندی روی شانه هاش  
انداخته بود و آب از ریش و سبیل قرمزش می چکید.  
موهای تنک قرمز به سرش چسبیده بود. چکمه سفید ساق  
بلندی به پا داشت که تا نیمه پهن و گل آلود بود.  
لاله گفت: اگه زحمتی نیس آق منوچهره و صداش کنین.  
گوشه لب مرد بالا رفت. به سمت لیلا آمد. دست برد زیر  
گلوی خیس دخترک و گفت:

-جووون.

لیلا پشت چادر لاله قایم شد. قلبش تند تند می کوبید.  
پلک هاش را محکم روی هم فشار داد. مرد کمر صاف کرد  
و قهقهه سر داد. بزغاله توی دستش تکان تکان خورد.  
خنده اش که ته کشید تکانی به شانه هاش داد تا کاپشن  
روی تنش خوب جاگیر شود. با بزغاله رفت توی سوله. لاله  
سرگرداند و لیلا را دید که از کنار پاش توی سوله را نگاه  
می کرد. لاله آه کشید. توی سوله گوسفندهای پوست کنده  
در چند ردیف از قلاب آویزان شده بودند و چند نفر با کارد  
مشغول پاره کردن شکمشان بودند. دل و روده ها را درمی  
آوردند و می گذاشتند توی فرقان دم دستشان. تمام کف و  
دیوار سرخ. پیش بند سفید تن مردها سرخ. کله پاچه ها را  
کنار هم چیده بودند. یک نفر خون نشسته روی کف سوله  
را با شیلنگ به طرف کانال وسط می شست.

بوی خون تازه و کثافت گوسفند از سالن می زد بیرون. توی  
دل لیلا به هم می پیچید. لاله توی لب بود. منوچهر که  
پیدا شد لیلا چادر لاله را محکم چنگ زد. لاله زیر لب  
گفت: طفلی.

منوچهر درشت قامت بود. بلند. چهارشانه. با صورتی پت و  
پهن. چشم های مشکی زیر ابروهای پهن و بلند. دماغی  
بلند و عقابی داشت. سیلی بلند که لب های گوشتی اش را  
می پوشاند. پیشبند سفید بلندی پوشیده بود که تا چکمه  
اش می رسید. روی پیشبند جابه جا خون شتک زده بود  
جوری که قسمت سینه اش سرخی خون به سفیدی غالب  
بود. خون کارد تیغه بلند توی دستش را با پیش بندش پاک  
کرد و توی غلاف چرمی اش جا کرد. چاقو تیز کن با  
زنجیری از کمرش آویزان بود. راه که می رفت دلنگ دلنگ  
می کرد کنارش.

با شانه های عقب کشیده و سینه جلو آمده آرام

آرام آمد دم در. لاله فشاری به دست لیلا آورد و کشیدش جلو و چسباندش به پاش. رو به منوچهر گفت: س... سلام. منوچهر زیر درگاهی ایستاد تا باران خیشش نکند.

-گیریم علیک. این ورا؟!-

لاله سرش را پایین انداخت. باران می خورد به نوک چکمه های سفید منوچهر و خونش را می شست. خونابه راه گرفت زیر کفش های آنها. لیلا با سر آستین ژاکتش آب صورت و بینی اش را گرفت. باران به صورت یخ زده شان می کوبید. منوچهر جوابی که نشنید دوباره پرسید:

-هنو خبری آ بابات نی؟!-

لاله سرش را تکان داد یعنی که "نه".

-خب؟!-

منوچهر دید لاله لب گزید. تلخندی زد و گفت:

-نکنه دوباره پول می خای?!-



لاله با همان سر و نگاه پایین گرفته گفت:  
- بچه ها گشنه ان. خودت که می دونی یه ماهه آ بابا خبری  
نیس و دسّمون تنگه.

- منو سننه؟! چرا فکر کردی دوباره بت پول میدم؟  
لاله چاره ای نداشت. اگر دست خالی برمی گشت بچه ها  
باید شب را سر گرسنه روی زمین می گذاشتند. دل گنده  
کرد و سر بالا گرفت و زل زد توی چشم های منوچهر و  
گفت:

- ما شیرینی خورده ی همیم. صیغه خونده و محرم هم.  
سراغ تو نیام کجا برم؟ آ تو نگیرم آ کی بگیرم؟  
لیلا دلش می خواست بروند. از بویی که می آمد معده اش  
به هم می پیچید و تکان تکان می خورد. آب زیادی توی  
دهانش جمع شده بود. منوچهر اخم کرد. سبیلش را کشید  
توی دهانش. با چشم های تنگ شده گفت:

-چجوره اینجور وختا من می شم محرمت ولی تو خونه  
تون زورت میاد یه اسکان چایی بذاری ور دسم. محرم بودن  
که فقط ربط به شیکم نداره. چیزای دیگه ای هم می طلبه.  
و نگاهش را کشید به سرشانه های لاغر و فروافتاده لاله.  
به بالاتنه ای که چادر بهش چسبیده بود. به برآمدگی ها.  
پایین، بالا. لاله خواهرش را پشتش کشید.  
-بچه همراهمه اق منوچهر. خوبیت نداره این حرف ها.  
نیگات آدمو آتیش می زنه.  
آمد بگوید "نیگاه اون مرتیکه کت و شلواری آتیش نمی  
زنه؟! " ولی حرفش را خورد. پوزخند زد. خم شد و لیلا را  
کشید جلو و توی چشم هاش تیز نگاه کرد. چاقو تیزکنش را  
بالا آورد و شروع کرد به کشیدنش روی کارد. صدای  
خرخرش توی دل بچه را خالی می کرد.  
-گشنه ای دختر؟.

نگاه لیلا افتاد به براقی کارد بزرگ و بعد به دست های  
درشت منوچهر که خون موهای سیاه و فرش را چسبانده  
بود به پوست. بغض به گلویش فشار آورد. قلبش تند می زد  
و چشم هاش می سوخت. لب هاش را کشید تو تا به گریه  
نیفتد.

-گوشت دلت می خاد؟

لیلا سر گرداند و از خم شانه به خواهرش نگاه کرد، با لب  
هایی که می لرزید. اشک از بینی اش راه گرفت پایین روی  
لب هاش. منوچهر گفت:  
-موش زبونتو خورده دختر؟

لاله بازوی لیلا را گرفت و کشید عقب و پشت چادر قایمش  
کرد.

-ولش کن آق منوچهر! با اون کارد سلاخی زبونش رو بند  
آوردی. خدا رو خوش نمیاد.

منوچهر صاف ایستاد و اخم کرد. لیلا حق حق گریه می کرد، گوسفندها بع بع می کردند و گاهی ناله سگی بلند می شد.

منوچهر سرش را آورد نزدیک صورت لاله و با دماغ چین افتاده گفت:

-خدا رو خوش میاد هر بار که میای اینجا اینو خرکش می کنی با خودت؟! ا چی می ترسی تو؟! شوورتم بابا! خودت گفتی بله. خودت خاسی. اگه بابات اومده بود الان تو خونه من بودی! بغل خابم.

لاله که جواب نداد، منوچهر از بازوش گرفت و چسباندش به سینه اش. توی صورتش غرید:

-من نمی فمم پ واسه چی قبول کردی زنم شی؟!.

صدای گریه لیلا بلندتر شد. لاله تکان تکان می خورد خودش را بکشد بیرون. چادر پهن شد روی شانه هاش. منوچهر ولش نکرد و گفت:

-من می خوام وختی منو می بینی لب غنچه کنی. گردن  
کج کنی و پشت چش نازک کنی. بلد باشی ناز کنی. بلد  
باشی در بری، ور بری، بخابی، بمالی. من خیلی چیزا دلم  
می خاد لاله. منو حالی کن چرا وختی منو می بینی یا کز  
می کنی یا رم می کنی.

لاله به تلخی گفت: شیکم خالی این چیزا حالیش نیس.  
-یعنی اگه من پول بدم همه چی حله؟ همه رو آبر میشی؟  
لاله چشم بست و نفسش را از بینی داد بیرون. خشم و  
گرسنگی، ناله دل دخترها و سرمای سیاه زمستان زبانش را  
به خواهش باز کرد. به نرمش.  
-یه کمی پول قرض بده بهم.

منوچه رهش کرد. محکم. به حرص. دست به کمر شد.  
پره های بینی اش فراخ شده بود و نفسش هوف می کشید  
بیرون.



-با کجات حرف می زنم؟.ها؟! چرا دس وردار نیسی خونه  
خراب؟. الان در می ری و هر بار میای اینجا یکو می  
بندی به دمت. آخرش که عروس حجله منی. من.

و تخت سینه اش کوکید. لاله لب بسته نگاهش می کرد.  
منوچهر دستی میان هوا پراند و گفت:

-حالا که رو خر نشسی و پایین بیا نیسی، بدون آ این به  
بعد من خشک و خالی پولی نمیدم.

لاله بی حرف نگاهش کرد. خیره در چشم های فراخ شده و  
به غضب نشسته منوچهر. به درازا. گامی پس گذاشت. چادر  
سیاهش را کشید جلو. دست لیلا را گرفت. فهمید امروز از  
منوچهر چیزی به او نمی رسد. برگشتند که بروند، "بین".  
منوچهر بود که صداشان می زد. سرشان را چرخاندند و  
نگاهش کردند.

-تو فقط یه قدم وردار طرف من. تو فقط منو

بخاه، می دونی کم نمی دارم.

سوم

منوچهر نماند و رفت تو. ایستاد جلوی لاشه آویزان از قلاب. کارد تیغه بلند را کرد توی گوشت. شروع کرد شقه کردن. تا بوده و بوده لاله را خواسته. کودکی با بازی کردن با او تمام شده بود. نوجوانی اش با دیدزدن های پنهانی روی بام زمان کفتربازی. جوانی و خواستن های ریشه دار و خواب های دم صبح. چاقو را فرو کرد توی ران و با یک ضرب گوشت قرمز را تا پایین چاک داد. ولی لاله بود و نبود. هر چه او پیش تر می رفت لاله پا پس می گذاشت. گرما پاشید توی گردن و صورتش. لبش را می جوید. با قدرت بیشتری ضربه زد به لاشه. درد لاله چه بود نمی دانست. لاله حرف نمی زد. نگاه نمی کرد. کنارش نمی نشست. حتی حالا که محرمش بود. قرارشان این بود سعید که از سرویس برگشت عقد کنند و بروند سر خانه زندگی شان.

نگاه غمگین لاله پیش چشمانش جان گرفت. طاقت نیاورد  
و زمزمه کرد:

-پیرت بسوزه لاله. پیرت بسوزه. تف به اون چشات که  
پدرمو درآورده.

دست کشید به جیب شلوارش. کیف پول آن جا بود. کارد را  
با پیشبندش پاک کرد و گذاشت توی غلاف چرمی روی  
کمرش. از سالن بیرون رفت. زیر طاق ایستاد و چشم  
چرخاند. جاده خالی بود. دست کشید به صورتش و لپ  
هاش را پر و خالی کرد. ابرهای یکدست سیاه هنوز نم پس  
می دادند و زمین را تیره و تار کرده بودند. سیگاری از  
جیبش درآورد و گیراند.

- اصن معلوم نی مردک کجا رفته و سرش تو کدوم آخوری  
گرمه! زن و چار دخترش رو ول کرده به امون کی؟! من؟!  
آ کجام بیارم؟! یه دومادی هسم و نیسم. منو سننه.

چشم تنگ کرد و فکری زمزمه کرد:

-نکنه تا لاله رو صیغه من کرد، خیالش تخت شده باشه و  
رفته باشه پی خشتکش؟! تف به شانس من!  
نگاهش افتاد به دستهایش. دستهایی بزرگ. سینه دستش،  
زیر تک تک انگشت هاش پینه بسته بود. جای کارد. با  
ناخن پوست و رآمده زیر شستش را کند و انداخت زمین.  
سیگار طعم تلخی می داد. پک دیگری زد و انداختش.  
برگشت سر کارش.

توی جاده لاله انگشترش را درآورد و دوباره انداخت ته  
کیفش. وقتی به سر خیابان رسیدند، مامانشان همانجا لب  
جوی آب نشسته بود. کمی آن طرف تر سگی میان زباله  
های کنار جاده دنبال غذا می گشت. سگی سیاه و لاغر و  
گر که شکم به پشتش چسبیده بود و با هر بازدم از سوراخ  
های بینی اش بخار می زد بیرون. گاهی ناله ای هم می  
کرد. اکرم تا آنها را دید انگار که همه چیز دستش آمده  
باشد، دست هاش از روی زانوهاش سر خورد و شلال شد

کنارش. ناله ای کرد. رنگ صورتش از سرما کبود شده و دماغش تیغه کشیده بود. صورتش از همیشه تکیده تر به نظر می رسید. زیر چشم هاش چال افتاده بود و موهای سیاه و سفید بیرون زده از روسری اش خیس شده و کنار صورتش چسبیده بود. لب های نازکش می لرزید. از سوراخ های بینی اش بخار می زد بیرون. چوب زیر بغلش را از روی زمین برداشت و راست کرد. دو دست سرما زده اش را انداخت روی چوب وسطش. زورش را انداخت روی پای چپش که سالم بود و با نک و ناله پای راستش را جمع کرد و بلند شد. نالید:

-چی شد لاله؟ پول نداد ها؟ پول نداد؟

لیلا دستش را از میان دست لاله بیرون کشید و با چند قدم فاصله کنار جوی پر آب ایستاد. دست هاش را برد زیر بغل و روی پنجه های بی حسش نشست. قوز کرد و سرش



را برد توی سینه اش شاید کمی گرمش شود. لاله چادر  
خیس اکرم را از زمین برداشت و داد دستش.  
-نه نداد.

اکرم ادامه داد:

-گفتم بذا خودم برم، گفتی نه. رو منو زمین نمینداخت. حالا  
چیکار کنیم لاله؟ ها؟

لاله شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

اکرم چرخید سمت جاده دراز و گفت: خودم میرم پیشش.  
خودم درسش می کنم.

لاله عصاش را گرفت و نگهش داشت:

-بریم خونه مامان.

اشک نشست توی چشم های اکرم. پره های بینی اش

لرزید. زیر لبی گفت:

-بچه ها گشنن.

به التماس به لاله نگاه کرد و گفت:

-تو می گی یعنی نرم؟

لاله دست گذاشت پشت کمرش و به جلو هدایتش کرد.

-میخوای سنگ رو یخ شی؟

خشم و ناامیدی توی جان اکرم تازید. نفسش تند شد و قلبش تند زد. غرید:

-تف تو ذات خرابش. گفتیم سلاخه. دسش به دهنش می  
رسه. چمی دونسیم بی پدر آب آدش نمی چکه!  
لاله گفت:

-حروم نکن. تو این یه ماه چن باری پول داده. قرار نیس  
جای بابا خرج مارو بده.

اکرم دوباره پاشنه دهنش را کشیده بود و هر چی فحش می  
دانست به شکم منوچهر و سعید می بست.

-آی سعید! آی سعید! بذا برگردی. اکرم نیسم جد و آبادت  
رو نیارم جلو چشت.

لیلا فکر کرد چند وقت می شد که بابا به خانه نمی آمد؟!  
دل تنگش بود. دوستش داشت. همیشه وقتی از سرویس  
برمی گشت او را روی پاهاش می نشاند و موهایش را  
نوازش می کرد. سرش را می بوسید و توی چشم هاش زل  
می زد و قربان صدقه چشم های آبی اش می رفت. گاهی  
چندتایی شکلات می گذاشت کف دستش و می گفت  
"بخور نوش جونت بابا. قربون چشای خوشرنگت، فدای  
موهای طلایت". همه می گفتند سعید برای دخترش لیلا  
جان می دهد. سرش را برد توی سینه اش و به گریه افتاد.  
اکرم با غیظ گفت:

-بلند شو ذلیل مرده ی بی پ

در! کم زر زر کن.

گریه لیلا بلندتر شد. لاله زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. غر زد:

-چیکار این طفل معصوم داری؟! زورت به خر نمی رسه اومدی سراغ پالونش؟!

اکرم لنگ لنگان راه افتاد.

-تو راس می گی. دعا کن خر سرش رو کج کنه و برگرده خونه.

لیلا گریه می کرد. سردش بود و گرسنه. لرز افتاده بود توی تیره پشتش. لاله بغلش کرد. دستهایش را دور گردن لاله پیچید. اکرم جلوتر می رفت و زیر لب چیزهایی می گفت. وقتی برگشت و لیلا را بغلش دید گفت:

-بذارش پایین بی صاحب رو. عیب دار می شی. نرفته باید برگردی و دل من اونوخ.

با شنیدن این حرف لیلا حلقه دستهایش را تنگ تر کرد.  
نمی خواست گرمای کمی که از تن لاله می گرفت را از  
دست بدهد.

تا خانه باید پیاده می رفتند. خستگی و گرسنگی و سرما راه  
را درازتر می کرد. کش دارتر. پاهای لاله بی قوت شده بود.  
جان باران گرفته شده بود و نم نم می بارید ولی باد شلاق  
می زد. می زد زیر چادر لاله و لرز به پشت لیلا می انداخت.  
آب بینی لیلا راه گرفته بود پایین و پشت لبش نشسته بود.  
رو به غش بود. لرز پشت لرز. ضعف و فشار گرسنگی. هیچ  
کدام حرفی نمی زدند. اکرم هم ساکت شده بود و فقط  
صدای تق تق عصاش می آمد. لاله به نفس نفس افتاده  
بود. دهانش باز. هر چند دقیقه یکبار می ایستاد و لیلا را  
توی بغلش جابجا می کرد و زیر لب می گفت:  
-آی خدا!!

پاهای لیلا لمس شده و سرما تمام جانش را کرخت کرده بود. دستی که بند لباس لاله بود لخت کنارش افتاد. لاله پر چادر را بالا داد و نگاهش کرد. صورت خواهرش مهتابی شده بود. صورتی سفید. لبانی سفید با چشمانی روی هم افتاده. چادر را کشید روش و شروع کرد به دویدن.  
-طاعت بیار. داریم می رسیم.

کوچه های باریک و تنگ و تاریک را یکی بعد از دیگری می دوید. اکرم فریاد زد:

-چی شده؟! چی شده?!

لاله فقط می دوید. اکرم با سرعت بیشتری عصا را می داد جلو و می گفت:

-یا ابلفض. یا حضرت عباس. دسم به دامت.

رسید به خانه. خورشید همسایه بغلی دم در خانه اش ایستاده بود و کوچه را می پایید. وقتی آشفته گی آنها را دید آمد جلو.

-چیه؟! لاله حرف بزن.

لاله کیف را نشان داد:

-خورشید خانم کلید رو بیار بیرون. زود باش. دس دس نکن.

خورشید دست کرد توی کیف و کلید را درآورد و در را باز کرد. لاله دوید تو. طول حیاط دنگال و بی درخت را دوید. کف حیاط سیمانی بود. تیره. ته حیاط دو اتاق دوازده متری ساخته بودند. اتاق جلویی جایی بود که آنجا می نشستند، غذا می خوردند و تلویزیون تماشا می کردند و اتاق پشتی که از داخل با دری به هم وصل بودند آشپزخانه بود و جای خواب چند تا از دخترها. لاله وارد اتاق شد. بخاری بیخ اتاق با شعله کم می سوخت. جلوش نشست و لیلا را روی پاهاش نشاند. سر لیلا کج شد. لاله دست هاش را گرفت و جلوی بخاری نگه داشت و داد زد:

-یه چیزی بیارین بریزم حلقش تا حالش جا بیاد. زود  
باشین. سهیلا! سهیلا!

سمیرا که عقل درست و حسابی نداشت کنج اتاق کز کرد.  
تکیه داد به رختخواب گذاشته شده گوشه اتاق. دهانش باز  
بود و زبان پت و پهنش افتاده بود بیرون. آب دهانش راه  
گرفته بود روی چانه اش. روسری را محکم زیر چانه اش  
گره زده بود. گرما و سرما، روز و شب روسری از سرش  
کنده نمی شد. اکرم و خورشید بالای سر لاله ایستادند.  
اکرم روی ران هاش می کوبید. ناله کرد:

-آخه چی بیاریم؟! تو ای خراب شده مگه چیزی پیدا می  
شه؟!.

خورشید گفت:

-اُو قَن. اُو قَن بریز حلقش.

اکرم با عصا کوبید پشت سهیلا که با چشم های گشاده  
ناخن هاش را می جوید و لیلا را نگاه می کرد.



-پاشو دیگه. پاشو برو آب قن بیار ذلیل مرده بی پدر.

سهیلا بلند شد و پا تند کرد سمت آشپزخانه. خورشید نشست کنار دست لاله و شروع کرد به کندن لباس های خیس لیلا. هر سه نفر تا مغز استخوان نم کشیده بودند. پوست دخترک سرد بود و نمناک.

-ضعف کرده. چیزیش نی. لباس خشک سی دخترمون بیارین. باید گرمش کنیم. آخه تو ای برد و بارون؛ سگ آ لونه اش نمیا بیرون، اُوخ شما دوتا ای طفل معصوم اناختین دم تون که چی؟!

لاله کفش های لیلا را از پاش درآورد. جوراب هاش خیس خیس بودند. انگشتانش یک تکه یخ. پلک هاش هنوز روی هم بود. در جواب خورشید گفت:

-وختی شیکم سگ خالی باشه برف و بوران نمی شناسه خورشید خانم.

خورشید آهی کشید.

-روم سی. دسّ خودمان هم تنگه. هر چی داریم و نداریم  
احمد دود مکنه میره هوا. پتو بکش روش.

لباس های خشک را روی بخاری گذاشتند، گرم که شد تن  
لیلا کردند. پتویی روش کشیدند. سهیلا چند قند توی لیوان  
شیشه ای انداخته بود و با قاشق همش می زد. لیوان را  
دست اکرم داد. اکرم با کون سره خودش را کشید بالا سر  
لیلا. رو به لاله گفت:

-سرش رو بیار بالا. لباس رو جمع کن تا بریزم حلقش.  
لاله همان کار را کرد. سهیلا و خورشید تماشا می کردند.  
سمیرا از جاش جنب نمی خورد و با ترس نگاهشان می  
کرد. اکرم قاشق قاشق آب قند دهان دخترش می ریخت.  
گرمای بخاری و شیرینی قند نرم نرم ک  
ار خودش را کرد و پخش شد توی جانش. رفته رفته حس  
هاش برگشت. سیاهی کنار رفت. لای پلک هاش را باز

کرد. لاله لبخند زد و اکرم نفس راحتی کشید و به دیوار تکیه داد. وقتی خیال همه از لیلا راحت شد، خورشید پرسید:  
-هنو خبری آ اوس سعید نشده؟!.

اکرم سفره کوچک نایلونی که کنج دیوار مچاله شده بود را جلو کشید.  
-نه.

خورشید لر بود. لباس سیاه با طرح گل سرخ ریز به تن داشت که زیر سینه چین می خورد. جلیقه مشکی رنگ و رو رفته ای روش می پوشید. گندمگون بود و کوتاه قد. بین دو ابروی کمان و روی چانه کوچک و گردش چند خال آبی دیده می شد که خودش می گفت با دوده بخاری نفتی و سوزن خالکوبی کرده. بینی پخی داشت. چند چین درشت دور چشم های گودافتاده اش جا خوش کرده بود. موهایش را چندماه یکبار حنا می گرفت و روز به روز دو گیس می بافت و روی شانه هاش رها می کرد. به جای روسری

چالمه می بست که معمولا سیاه بود با بوته جقه های سفید.  
کشی به چالمه وصل بود که زیر گلو می انداخت. حرفش  
را اینطور ادامه داد:

-سی شما می گم. برین کلانتری و خبرش ر بدین. شاید  
فرجی شد. ها؟ غیر اینه؟!

بعد نگاه کرد به لاله و سهیلا که تکیه داده بودند به سینه  
دیوار شاید آنها حرفش را تصدیق کنند.  
-ها؟ بد می گم؟

اکرم نان خشکی از لای سفره درآورد. از لیوان، آب روی  
دست هاش می ریخت. بعد خیزی انگشتانش را روی نان  
می پاشید تا کمی نرم شوند. نان را ریز می کرد و می  
گذاشت دهان لیلا که حالا سرش را روی زانوی او گذاشته  
بود. سمیرا روی چهار دست و پا خودش را از کنج به کنار  
دست اکرم رساند و خیره شد به انگشت های مادرش که

نان توی دهان لیلا می گذاشت. آب دهانش را فرو فرستاد  
و با صدای کلفتش گفت:

-منم می خام.

اکرم لقمه نان را توی دهان باز سمیرا گذاشت و جواب  
خورشید را داد:

-هر گوری رفته خودش هم برمی گرده. بچه نی گم شده  
باشه.

-شاید زبونم لال زبونم لال.  
بین شست و انگشت اشاره اش را گاز گرفت.

-اتفاقی سیش افتاده با. ها؟ بد می گم؟

دوباره به لاله و سهیلا نگاه کرد. سهیلا دست دور زانو  
پیچاند و گفت:

-عالم و آدم دارن به اکرم خانم میگن بره پیش پلیس ولی  
این خانم انگار زیادی جاش گرمه و دلش خوش.

اکرم اخم به پیشانی نشاند. سهیلا نیشخندی زد و ادامه داد:  
-شاید می دونه کجاس.

اکرم صدایش را بالا برد و تشر زد به سهیلا.

-آره رفته سر قبر من! حالا می بندی گاله اتو؟

سهیلا روی دو زانو خیز برداشت سمت اکرم. بارگ های  
باد کرده گردن. چشم های دریده. دستهای مشت شده. داد  
کشید:

-با من درس حرف بزن. فکر کردی من لاله ام کوتاه پیام  
جلوت؟. یکی بگی ده تا برایش حاضر دارم.

سمیرا با دهان وامانده و لقمه میانش سهیلا را نگاه می  
کرد. لیلا پاهایش را تو شکمش جمع کرد و لاله دست روی  
شانه های لرزان اکرم گذاشته بود و فشارش می داد تا مانع  
از خیز مادرش شود. خورشید زانوی دختر را به نرمی مالاند  
و گفت:

-آخه روله نازار چه سود داره سی مامانت که جای بابات بلد  
با ولی دم نزنه؟! ها؟ غیر اینه؟!

سهیلا بی آنکه نگاه از اکرم بگیرد کاسه لگنش را زمین  
گذاشت و دوباره سر به دیوار چسباند و گفت:  
-چمی دونم. اینو باید این بگه.

نگاه ها چرخید طرف اکرم. اکرم آب پاشید روی نان. تکه  
کرد و گذاشت دهان لیلا و بعد سمیرا. سکوت. سکوتی یک  
ماهه. نگاهش پایین. لب هاش به لرزه افتاده بود. دستهایش  
کار می کرد. تند تند. نان را تر می کرد و می گذاشت دهان  
دخترها. بی اختیار. سرش خم شده بود. کج روی گردن.  
اشکهایش چکید و لبهایش لرزید. سوراخ های بینی اش تنگ  
و گشاد می شد. با سینه دست اشک هاش را گرفت و  
دماغش را بالا کشید. سینه می ترکاند ولی لب به حرف وا  
نمی کرد. خورشید گفت:

-اکرم؟.

اکرم بال روسری را به چشم های ترش کشید و آب بینی اش را گرفت. انگشتانش را می کشید لای موهای لیلا. چشم همه به او. بی قرار. پر حرف. ولی لب باز نمی کرد. صدای در خانه بلند شد. تکانی به همه افتاد. همه به هم نگاه کردند. اکرم پلک هاش را کمی بالا داد و باقی را پایید. لاله از جاش کنده شد. رفت بیرون. سوز می آمد. دست هاش را برد زیر بغلش و سرش را توی گردن. دمپایی هاش را پوشید و تا دم در دوید. در را که باز کرد با مصطفی چشم در چشم شد. لبخند روی لب مصطفی دستپاچه اش کرد. دلش ریخت پایین.

چهارم

نیمخندی به لبهاش آمد و گفت:

-سلام.

-سلام. چطوری همبازی؟



وقتی می گفت "همبازی" حالش کوک بود. سر به سرش  
می گذاشت و دلش را ویرانه تر می کرد.  
-خوبم. آ اینورا؟

مصطفی با سر به خانه بغلی اشاره کرد و گفت:  
-اومدم سری به خورشید بزنم. خونه نبود. اینجاس؟!  
-اینجاس.

قدمی عقب گذاشت. لای در را بیشتر باز کرد.  
-بیا تو.

مصطفی دست از دیوار خانه کند. رو کرد سمت کوچه  
دلگیر.

-باید زود برم. نمی خوام چشمم تو چشم بابا بیفته. بگو بیاد  
بی زحمت.

صدای خورشید پیچید توی حیاط.

-بیا داخل گرم. بیا تصدّقت. خوش اومای.

لاله از جلوی در کنار رفت.

-بیا تو. اینجا یه اسکان چایی پیدا می شه بخوری.

مصطفی لبخند زد و قلب لاله سوخت. پا داخل حیاط گذاشت و با صدای بلندی گفت:

-یالا. یالا.

لاله هنوز دم در ایستاده بود. به نگاه. فکری. مصطفی کوتاهتر و ریزجته تر از منوچهر بود. خوش قیافه تر. ابروهای پهن کوتاه با چشمانی درشت. بینی کشیده و لب های معمولی. چانه ای گرد. سر شانه های پهنی داشت. درس خوانده بود و خوب بلد بود صحبت کند. همه اینها به کنار سلاح نبود. چشم بست و آه کشید. دنبالش به راه افتاد. وارد خانه که شدند مصطفی روی پتویی که زیرش انداختند نشست و تکیه داد به دیوار. لاله چشم از کت و شلوار خوش دوختش گرفت و داد به صورت سرحال و اصلاح کرده اش. به پوستی که سرما کبودش نکرده بود. به لب هایی که نرم

به نظر می رسیدند و مانند لب های او ورنیامده بود. به انگشتان کشیده اش با ناخن های کوتاه شده و تمیز. یاد موهای سیاه و فرخورده و خونی دست های منوچهر افتاد و دوباره آه کشید.

لیلا با لبخند کم جانی مصطفی را می پایید. مصطفی چشم تنگ کرد و گردن کشید جلو و گفت: عروسک من چگونه؟ لبخند لیلا جان گرفت. مصطفی برایش آغوش باز کرد.

-بیا بینم. چی شدی تو خوشگلم؟

لیلا پا شد و خودش را تو آغوش مصطفی انداخت. مصطفی کمی به عقب پرت شد و دست هاش را دور کمر لیلا حلقه کرد و نشاندنش روی پاش.

-جان خوشگلم. چرا بیحالی امروز؟

و دست کشید به موهای طلایی اش، به کمرش و سرش را بوسید.

لاله جواب داد:

-بیرون بودیم آ سرما بیحال شده.

مصطفی سر بالا گرفت و لبخند بزرگی زد. لاله هول شده گفت:

-من... من برم چای دم کنم. مصطفی سردش شده.

اکرم چشم های سرخش را دوخت به دختر ارشدش. لاله رو گرفت و رفت توی آشپزخانه. دست هاش را روی سینه گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا لرزش نفس هاش بیفتد. دستی به روسری اش کشید. ابروهاش را رو به بالا سر داد. لب هاش را چند مرتبه به دندان گرفت و چندباری روشن زبان کشید تا نرم شوند. صدای خورشید را شنید که می گفت:

-می گن شیخ معصومه رِ آ مدینه خواستگاری کرده.

کتری لعابی زرد را زیر شیر آب گرفت. گوشش را تیز کرد. اکرم با بهت پرسید:

-کدوم شیخ؟! همین شیخ خودمون؟! شیخ جعفر؟!.

لاله کتری پر آب را روی گاز گذاشت. کبریتی کشید. آتش نگرفت. دوباره کشید. با شعله اش گاز را روشن کرد.

-ها! گفته دامن مدینه رِ پر پول می کنه.

رفت و میان چارچوب ایستاد. سمیرا هم خودش را چسبانده بود به مصطفی. اکرم گفت:

-خدا شانس بده.

و بعد آهی کشید که سینه اش بالا و پایین شد.

-پیشونی منو کجا میشونی!.

و توی چشم های لاله زل زد. لاله اخم کرد و سر چرخاند و با مصطفی چشم در چشم شد. چشم هاش مهربان بود.

نگاهش گرم گرم. لبخند بزرگی داشت. مهربان. مهربان. یاد کودکی ها افتاد. وقتی دست در دست مصطفی بی قید می خندیدند. وقتی برف بازی می کردند و دست های یخ زده

اش را "ها" می کرد، نگاهش همینقدر گرم بود. اخمش باز شد و خون به صورتش دوید. نرمخندی زد. از وقتی شیرینی خورده منوچهر شده بود، بیشتر می آمد. به هر بهانه ای. خانه آنها می آمد و می نشست روی همان پتو و او را نگاه می کرد. دست هاش را مشت کرد تا نلرزد. نگاهش را زیر گرفت. هیچ دلش نمی خواست اکرم صحبت را به او و منوچهر بکشاند. خورشید ادامه داد:

-ها. مَث اینکه مدینه آ خداش بی. همو دیشو بله داده.

-بایدم آ خداش باشه.

سهیلا به میان حرف شان آمد و به کنایه گفت:

-آره. خوش به حال مدینه و دامنش. ولی کی آ دل معصومه خبر داره؟. شیخ پنجاه و خورده ای سالشه. خجالت نمی کشه مدینه؟

اکرم گفت:

-پیره که پیره.

سهیلا با سماجت گفت:

-چنتا بچه هم خونه داره.

-تو هنو بچه ای. مهمم اینه که دسش به دهنش می رسه.

سهیلا به غیظ گفت:

-این وسطم که معصومه خر کیه؟ آره؟

-دختر مال شوهر کردنه. ای نشد اون یکی. شیکمش سیر باشه و جاش گرم، باقیش چه فرخی می کنه؟.

سهیلا دوباره از جاش در رفت. گردن کشید سمت اکرم و صداش را بالا برد که:

-شیکم. شیکم. کارد خورد به این شیکم! دختر باید به اونی شوهر کنه که دوسش داره. من با کسی شیمو سر می کنم که دوسم داشته باشه. این چیزا رو می فهمی؟... می فهمی مامان؟!... وگرنه میشه یکی مَث تو که یه ماهه شوهرت خونه نیومده ککت هم نمی گزه. میشه یکی مَث لا

له که هر وخ منوچهر میاد اینجا روسری سرش می کنه و  
دامن بلند می پوشه که اون مرتیکه...

نگاهش که به لاله افتاد، باقی حرفش را درز گرفت. سکوتی  
سرد میانشان نشست. نگاه مصطفی سخت شد. خیره بود به  
او. شیاری عمیق میان ابروهاش. لاله لب گزید و یک قدم  
پس گذاشت. کمی که به همان حال ماندند، خورشید حرف  
به میان آورد.

-حالا می خای چی کنی؟

اکرم سر خم شده اش را راست کرد. نمی دانست خورشید از  
چی حرف می زد.

-اوس سعید ر می گم.

-می رم گاراژ.

لاله گفت:

-خودم می رم. تو با این پای علالت کجا راه بیفتی؟



اکرم با حرصی میان حرفش گفت:

-تو اگه کار راه انداز بودی امروز آ شوهر بی همه چیزت پولی می گرفتی.

صورت لاله سرخ شد. زیر چشمی نگاه کرد به مصطفی که سرش پایین بود. اکرم نگاه لاله را دنبال کرد. چهره اش در هم رفت. دست کشید روی زانوش و گفت:

-ای پای لامصب هم خوب بشو نی. سهیلا یه روسری بیار بندمش. خودم فردا قبل آ ظهر می رم بست میشینم توی گاراژ بلکم دری به رومون واسه.

مصطفی برای اولین بار به میان حرف هاشان آمد:

-گاراژ اونم تو اون محله جای زن جماعت نیس.

سهیلا روسری از گیره برداشت و داد دست اکرم. اکرم موقع بستن روسری به دور زانوش جوابش را داد:

-می بینی که مرد به خونه ندارم.

و زیر چشمی مصطفی را پایید. خورشید میانه را گرفت.

-تو چه می گی کُرم. سِلَاحَه برن گاراژ؟!.

مصطفی دست کشید به لب هاش. مشتش را چند بار باز و بسته کرد و گفت:

-چمی دونم والا. یه ماهه که اوس سعید برنگشته. قبلن هم گفتم بهتون باید به پلیس خبر داد، یا بیمارستانارو گشت.

خورشید با لبخندی گفت:

-ها. باریکلا کُرم. همین حرفی بی که مِ گفتم.

اکرم دست کشید روی زانوش. از درد اخم نشست به پیشانی اش. آخی گفت و ادامه داد:

-مردی که یه ماه آزگار سُراغی آ زن و بچه اش نگیره بود

و نبودش، مرده و زنده اش به کارمون نمیا. با رفتن دنبال

سعید پولی دسْمونو نمیگیره. باید برم سرسراغ سلیمون خان.

یا پولی می داره کف دسّمون یا سر سیاه زمسّون خودم و  
دخترهام سر می داریم و می میریم. آخرش اینه دیگه.  
مصطفی گفت:

-حرف شما درست اکرم خانم ولی آخرش چی؟ نمی خواین  
بدونین کجاس؟ چیکار می کنه؟ شاید اتفاقی واسش افتاده؟  
تصادفی، چیزی. والا اول باید به پلیس خبر داد. بعد رفت  
بیمارستانارو گشت. این دست رو دست گذاشتن شما درست  
نیس.

خورشید به عجله سر تکان داد و چند بار آرام روی زانوی  
مصطفی زد و گفت:

-ها. ها. حرفت حقّه مصطفی جو. ها لاله؟! ها سهیلا?!  
پلیس خبر کنیم؟. پِترین راه. غیر اینه؟!

سهیلا پوزخند زد و لاله چشم به دهان اکرم داشت. ولی لب  
های اکرم دوخته به هم. نگاهش میخ زمین. بی پلک زدنی.

بود و نبود. گم بود. یک تکه سنگ. سرد و سخت. لب نمی  
جنباند. مصطفی باز حرف به تحریک اکرم زد:

-اگه بخواین من فردا میام و با لاله میریم پیش پلیس و از  
اون ور هم بیمارستان و پزشک قانونی.

لاله قدمی به میان اتاق آمد و رو به اکرم گفت:

-بریم مامان؟

اکرم سر راست کرد به نگاه کردن لاله. عمیق و جستجوگر.

می خواست از چشم های لاله دلیل همراه شدنش را با

مصطفی بفهمد. دلش یا باباش؟! لاله پلک زد، پشت هم.

لب گزیده چشم گرفت و سرش را پایین انداخت. اکرم

زمزمه کرد:

-با بیمارسانا رو گشتن نمیشه شیکم دخترا رو سیر کرد. باید

برم پیش سلیمون.

مصطفی سری تکان داد و آرام گفت:

- فردا صبح میام دنبال لاله و میریم بیمارستانا رو می گردیم. کارمون که تموم شد میریم گاراژ. یه مرد باهاتون باشه بهتره.

لاله صدای غلغل آب کتری را که شنید به آشپزخانه برگشت. شعله را کم کرد. ایستاد جلوی گاز. مردمک چشم هاش بی قرار بود. شاید فردا پایان یک ماه کابوس آنها می شد. نیست شدن سعید. صورتش را با دست هاش پوشاند و نفسش را پوف کرد. فردا روزش را با مصطفی شروع می کرد. زانوهاش که شل شد، همان جا، دست روی سینه، پای گاز سر خورد و نشست.

\*\*\*\*

پنجم

خورشید از یخچال قابلمه پشت قابلمه در می آورد و توی سبد می چید و می گفت:

-ای بادمجون که دوس داری. آماده، سرخ کرده. ای یکی ترخینه. آماده. با دوست، کیوان، بخور. نوش جونتون. ها. ای یکی قرمه سبزی. کیسه کیسه ک، نیادار د فریزر. ای...

مصطفی روبروی او میان ها نشسته بود. فکری. میان حرف خورشید آمد:

-مامان؟!.

خورشید سر گرداند و گفت:

-جون دلم همه کس.

-اوس سعید یهو کجا ول کرد رفت؟! مرد به اون آرومی و نجیبی! عجیب نیس?!

و نگاه پرسشگرش را دخت به دهان مادرش. خورشید همانجور که روی زمین نشسته بود، پشت قابلمه ها، شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-والا ای سعید یه ور، ای دس دس کردن اکرم یه ور. ها؟!  
گرم همین بابات که چشم نداری بینیش، یه روز خونه نیا،  
همین تو دنیا ر زیر و رو می کنی! ها؟! غیر اینه؟!

مصطفی با اخمی روی پیشانی سری تکان داد و گفت:  
-حرف حقه! اینا یه چیزیشون هست. شاید اوس سعید  
ولشون کرده.

خورشید در سبد را بست و سری تکان داد بالا و گفت:  
-نه. اوس سعید بچه دوسه. همین لیلا نور چشمشه. اکرم  
هوچی، ولی نوم خدا به دختراش. همه آروم. خانم.  
یکباره دستش افتاد و سرش را بالا گرفت و رو به مصطفی  
گفت:

-روله نازار تکلیفت با لاله چیه؟ ای دختر دلش گیر توئه.  
ها؟!

مصطفی نگاه زیر گرفت. خورشید با زانو جلو آمد. دست

مصطفی را میان دستانش گرفت و گفت:

-دوشش داری. ها؟

فکر کرد به لاله. دختری بلند بالا و نازک. گرفته و غمگین.

با چشمانی درشت و مات. دو چاله سیاه و بی انتها. با پوستی

گندمی ولی گرفته. بالب های پر ولی بی رنگ و تناس

بسته. با برجستگی هایی که هیچ طنازی نمی دانستند.

دختری که از کودکی می شناخت. همبازی آن دوران. آرام

و صبور. وقتی به او فکر می کرد بن قلبش می لرزید.

خورشید دستش را محکم فشرد و گفت:

-نذار مال مردم شه. رو جلو.

مصطفی لب دوخته بود. خورشید منتظر.

-ای چن وخته اومدی رفتی سراغ لاله ر گرفتی. اگر

میخایش بسم الله. اگر نه دس بکش ازش. لاله ر هوایی

نکن.



اخم نشست به پیشانی مصطفی. عضلاتش را منقبض کرد  
و دستش را مشت. خورشید به سراغ کارش رفت و ادامه  
داد:

-اگر سعید ورگشته بی الان لاله بغل منوچ بی.

مصطفی با جستی بلند شد و غرید:

-بس می کنی یا نه مامان؟!

پشت کرد به خورشید و دست به کمر شد. سینه اش  
سنگین. نفسش سنگین. لاله. لاله عزیزش. دوستش داشت  
ولی چیزی مانعش می شد. از دست دادنش می ترساندش  
ولی حسی عقب نگهش می داشت. و همین عقب ایستادن  
عذابش می داد. می آمد و دور و بر لاله می پلکید ولی  
وقتی پیشش بود دل دل می کرد، دلش می خواست برگردد  
عقب. دیوانه شده بود. دیوانه. از وقتی لاله نامزد منوچهر  
شده بود نه خواب داشت نه خوراک. خورشید پوزخند زد:

-حرفم سوز داره؟

-کاری به کارم نداشته باش.

صدای خورشید بالا رفت: با ای دختر بازی نکن. ای کارت عاقبت خوشی ناره. لاله زن منوچه‌ره.

مو به تنش سیخ شد. حقیقت تلخ و سوزاننده. رفت سمت در و خشمگین گفت: خدافظ.

خورشید بی هیچ نرمشی گفت: سبدت! لب فشرد و برگشت و دسته سبد را گرفت. چشمش به مچ مادرش افتاد. جای چند خراش. زخم تازه. از مچ شروع می شد و می رسید تا زیر انگشت شستش. یکباره مچ خورشید را گرفت. چشم هاش درشت شد. رگ گردنش ورم کرد و صورتش یکدست سرخ شد. نگاهش می رفت به چشم های خورشید که می دزدیدش و به خراش های دستش. یکهو کمر صاف کرد. دور خودش چرخید. سرش را گرفت رو به سقف و هوار کشید. لرز به تن خورشید افتاد. توی صورت مادرش خم شد و فریاد کشید:

-کجاس اون بی ناموس؟! کجاس مامان؟! خوش رو می ریزم. می کشمش. اینبار می کشمش.

و بی آنکه جوابی بگیرد به سمت در دوید. خورشید به دنبالش. به هول و ولا. مصطفی داد می کشید و فحش می داد:

-همین جا جلوی چشم تو خونشو می ریزم، به خودت قسم. مردکه ی قرمساق. بی شرف. من النگوها رو عمدا تنگ گرفتم که این نتونه دراره. ای خدا. ای خدا.

کفش هاش را پوشید که خورشید بازوش را گرفت و نگهش داشت. مصطفی بازوش را به ضرب بیرون کشید و غرید:

-ول کن مامان. میرم گیرش میارم و کشون کشون میارم میندازمش به پات به گه خوری.

خورشید دستش را گذاشت روی گونه مصطفی و آرام گفت:

-مصطفی جو آروم روله. آروم. یه النگو، دو النگو چه قابل  
داره عزیزم. ای مرد تو ر به م داده. الهی شکر به داشتن  
گری مٹ تو. برده که برده صدقه سر تو.

مصطفی دست خورشید را پایین انداخت و سه پله را به  
تندی پایین رفت. خورشید پابرهنه دنبالش دوید و دوباره  
گرفتش. محکم. دست هاش را دور کمر پسرش پیچاند و  
سرش را میان کتفش گذاشت. آنقدر نگهش داشت تا  
حرکت تند قفسه سینه اش آرام گرفت. مصطفی با چشم  
های تر و بغضی گفت:

-آخه چند بار مامان؟ ها؟! چند بار؟! چکار کنم که دس آ  
سر تو ورداره؟! چقدر پول بدم بهش که تو رو راحت بذاره؟  
بیا بریم با من زندگی کن. این بی شرفو ولش کن.

خورشید دورش زد و جلوش ایستاد

. لب گزید و چشم غره رفت و گفت:

-زن با لباس سفید میا خونه مردش با کفن میره بیرون.  
بابات بد ولی مِ تو رِ دارم.

و سر روی سینه پسرش گذاشت. مصطفی دست گذاشت  
روی موهای حنایی خورشید که ریشه های سفیدش به قد  
دو انگشت درآمده بود. گفت:

-اگه تو نبودی. اگه تو نبودی مامان...  
خورشید بوسه ای به شانه پسرش زد. دلگرم به بودنش.

ششم

روی صندلی سرد سنگی نشسته بود. منتظر. دلواپس و  
دعاگویان. جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند. گروهی  
سیاهپوش. بعضی ها تنها، با شانه های خمیده. تک و توک  
هم به عجله. مردی با پالتوی بلند مشکی گوشه ای ایستاده  
بود و دود سیگارش را ول می داد توی هوای سرد و مرده  
زمستان. زنی کنارش روی نیمکت نشسته بود و اشک می  
ریخت. هر چند ثانیه یکبار دستمال توی دستش را می

کشید زیر چشم هاش. از صبح همپای هم بیمارستان ها را گشتند. هر چه بیشتر پرس و جو می کردند ناامیدتر می شدند. مصطفی گفته بود بعد از یک ماه که از ناپدید شدن پدرش می گذشت بهتر بود از نقطه آخر شروع می کردند: پزشک قانونی.

نگاهش را از در ورودی نمی گرفت. مصطفی نیم ساعتی می شد رفته بود داخل خبری بگیرد. با انگشت های دستش روی پا ضرب گرفته بود. تاب می خورد. به جلو. به عقب. بلند شد و ایستاد. پا به پا شد. سرک کشید. مصطفی را که ندید دوباره نشست. به دلهره. بالا تنه اش را تکان می داد و چشم از در برنمی داشت. اگر بابا مرده بود چه؟ یک ماه مرده بود و آنها هیچ کاری نکرده بودند؟ اگر نمرده باشد چی؟ کجا بود؟ چرا برنمی گشت؟ دوباره بنا کرد قدم گذاشتن. دست برد زیر چاله بغل هاش تا گرمش شود و گردنش را کشید توی شانه هاش. صبحی که لباس می پوشید چادرش را جا گذاشت. ژاکت سهیلا را پوشیده بود و

هی دستش می رفت طرف ماتیک سرخش. همین که برداشتش، اکرم آمده بود توی آشپزخانه. فقط نگاه کرده و دست آخر گفته بود:

-دم در منتظرته، برو.

راه رفت و چشم دوخت به در. کاش اینجا نباشد. کاش اینجا نباشد. مصطفی که بیرون آمد چند قدم به طرفش دوید. به چهره اش دقیق شد. نه خوشحال بود نه غمگین. به لباسش چنگ زد و فکش را روی هم فشرد. مصطفی که سر به دو طرف چرخاند نفس راحتی کشید. عضلات منقبض شده اش شل شد. زبر لبی شکری گفت و پی مصطفی دوید.

سوار ماشین که شدند هر دو سکوت کردند. ذهن شان به جایی قد نمی داد. سعید بی هیچ رد پایی محو شده بود. مصطفی پرسید:

-تو هیچ فکری نداری که بابات کجاس؟

لاله سر تکان داد یعنی که "نه". چند ساعتی می شد که خورشید سمت غرب یله داده بود و کمی دیگر تاریکی توی شهر می خزید. مصطفی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

-آشنایی؟. فامیلی؟. چیزی؟

لاله از شیشه به بیرون چشم دوخت.

-بابا کسی رو نداره. آ وقتی خیلی جوون بوده دیگه ندیده شون.

ابروی مصطفی بالا رفت. به سمت او سر چرخاند و پرسید: چرا؟!

لاله شانه بالا انداخت، بی قید. نگاهش به خیابان.

-نمی دونم. هیچ وقت نگفت. مَث اینکه تو جوونیش اتفاقی افتاده که آ همه دل بریده.

مصطفی کمی مکث کرد. سعید، مرد آرامی که همسایه دیوار به دیوارشان بود، رفته رفته براش جالب می شد.



حرفی را که مدت ها توی سرش وول می خورد را به زبان آورد.

-زنی تو زندگیش نیس؟ به جز مامانت؟

لاله به طرفش چرخید. مات و ناباور. با چشمان درشت شده. لب زد:

-چی؟!

-گفتم شاید پای یه زن دیگه وسط باشه. عشق و عاشقی و این جور چیزا.

لاله به خنده افتاد. چند لحظه بعد با اطمینانی در کلامش رو به مصطفی گفت:

-بابای من؟! این چیزا مال اوناس که شلوارشون دوتا میشه و دسشون به دهنشون می رسه نه اوس سعید که یه حقوق بخور و نمیر می گرفت تا شیکم دختراشو سیر کنه.

-این روزها دیگه مهم نیس آدما چنتا شلوار پاشونه یا اصلا شلواری پاشونه یا نه. مرد و زن دنبال یه همزبونن. اگه تو خونه پیداش نکنن میرن بیرون دنبالش می گردن.

لبخند لاله از حرف مصطفی جمع شد. از اخم شیاری بزرگ روی پیشانی اش نشست. جواب داد:

-ولی بابای من اینکاره نیس.

مصطفی بی نگاه به لاله، جدی گفت:

-بابای تو پسر پیغمبره یا تافته جدا بافته؟! آدمیزاده دیگه. دلش گرم خونه نباشه راشو می کشه میره بیرون. فرمولش ساده اس. آدم میره پیش کسی که دلش آروم شه. گرم شه. حالش خوب شه.

لاله فکری شد. پس دل مصطفی با او قرار نمی گرفت؟ گرم نمیشد؟ حالش با او خوب نبود که از او فاصله می گرفت؟! مصطفی سکوتش را که دید گفت:

-به دل نگیر. داریم احتمالات رو در نظر می گیریم.

لاله نفسش را کشدار بیرون داد. سرش کج افتاد روی شانه اش و نمی به چشم هاش نشست. چطور می شود دل یک مرد را گرم کرد؟ چرا تا حالا به این چیزها فکر نکرده بود؟! کمی بعد گفت:

-وقتی صبح پا میشی فکر ناهار ظهری، وقتی هنو ناهار تموم نشده فکر شامی که گشنه نمونی، وقتی دیگه رخت و لباس مهم نباشه و همین که شیکمت سیره میگی شکر، دیگه جایی واسه پی دل رفتن نمی مونه. تو همون شام و ناهار می مونی.

مصطفی سر چرخاند سمتش. نگاهش کرد. طولانی و کش دار. حرف هاش، بی اختیار، منوچهر را به یادش می آورد. قلبش فشرده شد. یعنی او برای شکم سیری به منوچهر بله داده بود؟ پس دلش چه می شد؟ پرسید:

-این حرفی که زدی در مورد خودت هم درسته؟ تو هم فقط مهمه برات که شیکمت سیر شه؟.

.....-

-هووم لاله؟

.....-

-دلت مهم نیست؟

لاله زیر نگاه تیز مصطفی گرم شد. تنش یک تکه آتش. داغ داغ. حرفش را فهمید ولی نمی توانست جوابی بدهد. لال انگار. مصطفی در نظرش بزرگ می آمد. پر هیبت. از آنها که تا آخر می شد نشست و نگاهش کرد و سیر نشد. مصطفی دل دل زدن نگاه لاله را می خواند. می خواست و می پسندید. دوست داشت. نگاه مشتاق لاله می سوزاندش و دلش را می جنباند. ولی، پس می زد. دست لاله را گرفت. یکباره آتش پاشیدند توی تن لاله. تکان سختی خورد و حیران زل زد به مصطفی. انگشت شصتش را نرم می کشید روی دستش. نرم. نرم. و باز و باز. دیواره های قلب لاله می لرزید. سکوت و نوازش. مصطفی لحظه ای سرگرداند و

خیره شد به مردمک های بیقرار لاله. دلش لب هاش را می خواست، در آغوش کشیدنش، وقتی آنطور معصومانه و حیران نگاهش می کرد. قلبش می لرزید. لبخند زد، بزرگ و لاله نفسش را فوت کرد بیرون. انگشت حلقه اش را که لمس کرد گفت:

-حلقه اتو ننداختی؟

جوابی که ازش نگرفت، نیش زد:

-قرار بود بابات بیاد عقد منوچهر شی. آره؟

نگاه لاله به آنی به سردی رفت. دستش را پس کشید و کمی به سمت در چرخید. مصطفی زیر چشمی می پاییدش. ادامه داد:

-می مونی باهاش اگه بابات نیاد؟.

لاله رو نگرداند طرفش. مصطفی مصر به جواب بود. دوباره پرسید:

- اگه گشنه بمونی زنش میشی؟ پی دلت نمیری؟

لاله چشم بست و بعد مکشی باز کرد. سروشانه چرخاند  
سمت مصطفی. خیره در نیمرخ او آرام و دل به شک گفت:

-نمی دونم. هیچی نمی دونم.

مصطفی منتظر ماند. لاله نگاه پایین گرفت و گفت:

-نمی دونم. اگه...اگه یه روز بابا نباشه اونوقت منوچهری  
می مونه که من تصمیم بگیرم باهانش بمونم یا نه؟.

مصطفی حرفش را مزه مزه می کرد. نمی دانست بزند یا نه.  
دست آخر گفت:

-منوچهر نشد یکی دیگه.

قلب لاله هری ریخت. یکی دیگر یعنی کی؟ یعنی  
خودش؟! با ناباوری و ابروهای بالا رفته گفت:

-یکی دیگه؟!... مثلاً کی؟

مصطفی آرام رانندگی می کرد. فکری. با چهره ای به هم رفته. ابروهای به هم تابیده. جوابش را نداد. نمی خواست بدهد. لاله با صدایی که امید در آن نبود گفت:

-وقتی که بابا بود فقط منوچهر واسه من پا پیش گذاشت و یکی دیگه ای نبود. حالا که بابا هم نیس.

چشم دوخته به صورت مصطفی گفت:

-تو فکر می کنی یکی دیگه دلش منو بخواد؟

لب های مصطفی دوخته به هم. جوابی براش نداشت. در خواستن لاله شکی نبود. اما این خواستن اما و اگر داشت. خانواده اش. محل زندگی شان. تحصیلاتش. همین ها بود که عقب نگهش می داشت و فراری اش می داد. او دلش پرواز می خواست. رفتن تا بالا بالاها. می ترسید لاله پرهانش را بسوزاند. آن محل. آن آدمها. لاله باز پرسید:

-ها؟! می خواد؟

مصطفی نیم نظری بهش انداخت. لبی تر کرد و با تردید گفت:

-نمی دونم.

شور و شوق لاله نشست کرد. هر دو به فکر فرو رفتند. به خیال. تا خانه و سوار کردن اکرم و لیلا دیگر حرفی به میان نیامد. خورشید رفته بود و شهر توی سیاهی خفته بود.

هفتم

در سیاه بزرگ باز شد. اکرم بود و لاله و لیلا. مصطفی هم به همراهشان. خانه سلیمان عمارتی بود دو طبقه ایستاده میان درختان عور و لخت. خانه ای با ستون های بلند. گرد. با رنگ سفیدی که حالا دود گرفته و چرکتاب شده بود. عمارت فرورفته میان تاریکی دهان بازی را می مانست که می خواست آنها را ببلعد. راه که افتادند صدای تق تق عصای اکرم با قارقار کلاغ ها درهم می آمیخت. جلوی درب بزرگ قهوه ای ورودی عمارت زنی منتظرشان بود.



زنی نازک با چشمان آبی بی حال و صورتی کک مکى.  
پنجاه ساله. با پوستی بی رنگ و نگاهی یخ زده. میت وار.  
لب های نازک و رآمده. بلوز و دامنی سیاه به تن داشت.  
دست روی دست گفت:

-خوش اومدین.

اکرم و لاله نگاهی به هم انداختند. اکرم تلخی کرد:

-اومدیم سلیمون خانو بینیم.

و زن در سکوتی سرد آنها را به سمت اتاقی هدایت کرد.  
روی مبلی سلیمان و پسرش نادر نشسته بودند. روی دو  
مبل دیگر زن و دخترش. سگرمه های سلیمان توی هم  
بود. اکرم زیر لب غر زد:

-انگار اومدیم پی ارث باباش که هر وختی منو می بینه  
سگرمه هاشو می کنه تو هم.

مصطفی پیش می رفت و اکرم و دخترهاش به دنبالش.  
اتاقی بزرگ بود. با پرده های مخمل آبی آویخته. با مبل

های فیروزه ای و طلایی. فرش های دست بافت پهن شده روی کف. مجسمه زنان نیمه برهنه جابجا توی اتاق. لوستری آویزان از سقف که باید وقت می گذاشتی و یکی یکی شاخه هاش را می شمردی.

سلیمان و خانواده اش از جاشان بلند شدند. احوالپرسی های معمول و بعد سکوت. خانواده سلیمان به مهمان هاشان چشم دوخته و مهمان ها نگاه به زمین گرفته بودند. سلیمان به حرف آمد:

-هسّم در خدمتتون. حتمی حرف مهمیه که رفتین گاراژ و وختی دیدین نیسّم خاسین هر طور شده منو بینین. شب شده و ما هم باید بریم مهمونی خونه عروسم. چن وخت دیگه عروسیه پسرمه و گرفتاریم.

اکرم زیر چشمی نگاهی به نادر انداخت. دست به سینه نشسته بود، با ابروهای گره کرده. زل زده بود به او. اکرم گفت:

-سر جریان اوس سعید اینجاییم.

سلیمان دست هاش را زیر سگک کمر بندش قفل کرد.

-برنگشته هنو؟!.

اکرم سرش را بالا فرستاد. سلیمان با لب های جلو آمده و ابروهای بالارفته چند بار سرش را به طرف پایین تکان داد یعنی "که اینطور."

-چه کاری آ دس من برمیاد؟! من حرفامو قبلن زدم. من آ جای سعید خبری ندارم.

سر لاله پایین بود. لیلا به چادر سیاهش چسبیده بود و با دهانی باز اتاق را نگاه می کرد. اکرم دست به عصاش کشید و گفت:

-یه ماهه سر به نیس رفته. یه ماهه آ خودش خبری نداده. یه ماهه بچه های من یه دل سیر شام و ناهار نخوردن.

سلیمان میان حرفش آمد و بی حوصله گفت:

-هر حرفی بوده من زدم. کتمون کاری ندارم بکنم که. یا  
صنمی با اوس سعید نداشتم که بخوام لاپوشونی کنم. سعید  
قبل اینکه بره آخرین سرویشش، اومد و گفت یه ده روزی  
مرخصی میخاد. چراشو نگفت. منم نپرسیدم که راس کار  
من نیس ای چیزا. تو اون گاراژ کم کم ده پونزّه تا راننده  
دارم. نمی تونم که پا درددل هر کدوم بشینم که چرا  
مرخصی می خان. حالا کجاس و داره چیکار میکنه الله  
اعلم.

لاله از حرف های رک و بی پرده سلیمان دلگیر شد. کسی  
چه می دانست سعید برای خانه ای که مردی در آن نبود و  
زنی علیل و دختری عقب افتاده در آن سر می کردند حکم  
جواهر را داشت.

مصطفی به پسر سلیمان نگاه کرد که لحظه به لحظه اخم  
هاش بیشتر می شد. پسری سبزه با موهای لخت و مشکی  
بلند که هرازگاهی دستی میان آن ها می کشید ولی دوباره

روی پیشانی اش می ریختند. دقیقه به دقیقه مچ دستش را می چرخاند و ساعت صفحه گرد و گرانقیمتش را نگاه می انداخت. سنگینی نگاه مصطفی را حس کرد و سرش را بالا گرفت. چشم در چشم. مصطفی دست به سینه شد و پا از روی پا رد کرد. نادر نگاهی به سرتاپای او انداخت و پوزخندی زد.

حق داشت پوزخند بزند. آن دم و دستگاه و داشتن پدری چون سلیمان این حق را به او می داد. حق نگاه از بالا به پایین را. پول و پشت محکم حق خیلی چیزها را به آدم می داد. مصطفی نگاه از او گرفت و رو به سلیمان گفت:

-دشمن چی جناب؟ با کسی دشمنی نداشته؟. شاید کسی خواسته بلایی سرش بپاره یا شاید این وسط مسطای خورده حسابی چیزی باشه. ما بیمارستان و پزشک قانونی هم رفتیم ولی نبود.

نادر از جاش بلند شد و بنای راه رفتن گذاشت. کلافگی اش مشهود بود. دست به میان موهایش می کشید. دور خودش می چرخید. می ایستاد. خیره می شد به کف و دوباره دور خودش می چرخید. لپ هاش را پروخالی می کرد. باز می ایستاد و دست به کمر خیره می شد به سقف. مصطفی نگاهش می کرد. دقیق.

سلیمان بعد از کمی فکر گفت:

-دشمنی که نه. فقط چن باری واس خاطر شاگردش، حسن، با باقی راننده ها حرفش شد. آخه شاگردش کک به تنبونس داره. یه جا بند نمیشه. همین.

اکرم نیامده بود حرف های تکراری تحویل بدهد و بگیرد. آمده بود پولی بگیرد تا به زخمی بزند. نگاهی به زن و دختر سلیمان انداخت که شق و رق روی مبل نشسته بودند به تماشای آنه

۱. لباس های اعیانی به تن داشتند و لابد دلشان سیر بود و  
شب به شب نان بیات سق نمی زدند. رو کرد سمت  
سلیمان. با صدایی که کمی بالا رفته بود و غیظ داشت  
گفت:

-حالا می گی من چیکار کنم. اصن بنا بذاریم سعید مرده.  
رفته ور دل باباش. دختراش باید آ گشنگی سر بذارن  
بمیرن؟! خدا رو خوش میاد؟! یه کاری بکن سلیمون خان.  
نادر از کناری با صدای بلند توپید:  
-آ اولش می گفتی اومدی پی پول. این دیگه صغری کبری  
چیدن نمی خواد.  
اکرم با سگرمه های درهم گفت:

-اوس سعید راننده گاراژ شما بود. نبود؟.  
نادر جواب داد:

-ما بیرونش کردیم؟. ما آ کار بیکارش کردیم؟ چرا ما باید جواب شیکم گرسنه زن و بچه مردی رو بدیم که رفته پی کثافت کاری.

لاله اخم کرد. ابروهای مصطفی بالا رفت. سریع به میان حرفش آمد:

-از کدوم کثافت کاری حرف می زنن؟! از چیزی خبر دارین؟! کجا رفته؟

نادر یکه خورد. خشکش زد. گوشه چشم چپش پرید. سر همه طرفش چرخید. منتظر.

مصطفی با چشم های تنگ شده و نگاهی تیز ادامه داد:  
-خودت گفתי اوس سعید رفته پی کثافت کاری.

صدای شکسته شدن چیزی بیرون از اتاق آمد. زن سلیمان به دخترش گفت:

-پاشو برو بین چی شده.



نیره چادر به سر از اتاق خارج شد. نگاه مصطفی به دنبالش. وقتی راه می رفت پایین چادر روی زمین کشیده می شد و با هر قدم موج می افتاد میان کمرش. یک تای ابرو مصطفی بالا رفت.

سلیمان مصطفی را خطاب قرار داد.

-جناب شما آدم معقولی به نظر میای. بی ادبی نباشه، چن کلاس سواد داری؟

مصطفی گردنی راست کرد و گفت:

-مهندس.

-آ خدا خیرت بده. حالا شما که درس خونده ای و با چنتا آدم حسابی حشر و نشر داشتی به من بگو این تقصیر منه که اوس سعید سربه نیس شده؟!.

مصطفی نگاهی به اکرم و لاله انداخت. سلیمان اصرار کرد:

-نه! راس و حسینی بگو.

مصطفی سرش را کمی کج کرد و گفت:

-خیر.

سلیمان تکیه اش را به مبل داد و دوباره انگشت هاش را زیر سگک کمربندش قفل کرد. گردنش را شق گرفت و گفت:

-آقربون آدم چیز فهم. پَ چرا ای خانم تا کفگیرش ته دیگ می خوره دس دختراشو می گیره و میاد گاراژ هوچی بازی؟!.

مصطفی سرش را پایین انداخت و گفت:

-یه ماهه اوس سعید برنگشته. باید حق داد نگران باشن. سلیمان سمت اکرم چرخید که ابروهاش را درهم کرده و صورتش قرمز شده بود. دستش را روی چوب زیر بغلش گذاشته بود و محکم فشارش می داد. سینه اش تند تند تکان می خورد. گفت:

- اول آ همه باید آ اوس سعید شاکی باشی که ولتون کرده به امون خدا. ببین شوهرت کجا رفته و چرا رفته! آگه قراره کسی جواب پس بده اونه نه ما. حالام حرف آخرت رو اول بزن.

اکرم که حس می کرد بازی را باخته کمی عقب نشینی کرد و با التماس گفت:

- کاری برامون راس و ریس کن. خودم کلفتیتو می کنم. بذار تو خونه ات کلفتی کنم و آخر هر ماه دو زار بزار کف دسم که شیکم بچه هامو سیر کنم. هر کاری بگی می کنم. زن سلیمان با تعجب نگاهش می کرد. زنی کوتاه قد و کمی گوشتالود. با صورتی سبزه و ابروهای نازک سیاه. چشم های پف کرده توی صورت گرد درشت. چادری سورمه ای با مخمل های طلاکوب به سر داشت. سلیمان گفت:

-آخه شما با ای وضعت؟! بعد وختی اوس سعید برگشت چه جوابی دارم بش بدم؟ بگم زنت رو بردم کلفتی؟!.

اکرم پر چادر لاله را میان مشّت گرفت و کشید. با تغیر.  
- لاله چی؟! ای که سالمه دیگه. جوونه. اُسّخوون داره.  
کارکنم هس. اهر انگشتش هنر می ریزه.

سلیمان با ابرو نادر را که بالای سر مادرش ایستاده بود  
نشان داد:

- جوون عذب دارم خونه. صورت خوشی نداره ای کار.  
حوصله فِچ فِچ زنا رو ندارم.

اکرم عصا را هل داد که با صدای بلندی روی کف افتاد. دو  
دستش را بالا برد و روی سرش کوبید.

- پَ من چه گلی بگیرم به سرم با چار سر کلفت بی پدر؟.  
چرا هیشکی محض رضا خدا کاری برا یه زن علیل و چارتا  
بچه بی پدر نمی کنه؟! آخه تو ای شهر به ای ولنگ و  
وازی هیشکی نیس دسّ یه زن که شوهرش ولش کرده  
رفته پی الواتیش رو بگیره؟.

نادر تند از پشت مبل بیرون آمد. خودش را جلوی اکرم رساند. دست کرد و از جیب کتش کیف پولش را درآورد. حین بیرون آوردن چند چک پول با حرص گفت:

-بذار من این قائله رو ختمش کنم.

شش تا تراول چک روی میز گذاشت که صدای اعتراض مادرش را به همراه داشت:

-نادر. مواظب رفتارت باش.

سلیمان گفت:

-بس کن پسر. داریم اختلاط می کنیم.

نادر زل زده توی چشم های خشمگین اکرم گفت:

-کافیه یا باز بذارم روش؟

اکرم نگاه نمی گرفت. اخم هاش بیشتر و بیشتر می شد.

نادر دو چک پول دیگر روش گذاشت.

-بردار یا برشون می دارم.

مادرش باز اعتراض کرد.

-این کار رو بذار آقات حل کنه. بیا اینور نادر.

نادر و اکرم چشم در چشم. لبهای نازک اکرم سفید شده بود و می لرزید. سوراخ های بینی اش گشاد. پره هاش می لرزید. دست روی زانوش می لرزید. نادر پول را کشید طرف خودش که اکرم خم شد و پول ها را برداشت. نادر پا پس کشید و کنار پدرش جا گرفت. سکوت میانشان نشست. نیره با سینی

چای وارد شد و با مصطفی چشم در چشم شد. دخترک با آن چشمهای مورب و پوست خیلی روشن و چهره معصومانه اش دلنشین بود. بیست-بیست و یک ساله به نظر می رسید. نگاهش را پایین گرفت. وسوسه ای ذهن مصطفی را مشغول کرد. لاله برای خودش و لیلا فنجانی برداشت. اکرم دست نیره را پس زد. جلوی مصطفی که خم

شد آویز گربه ای نقره ای با چشم های کریستال صورتی  
جلوی چشمانش تاب خورد. جلو. عقب. نیره آرام گفت:  
-بفرمایین.

مصطفی نگاهش را بالا داد تا توی چشم های نیره. چشم  
های میشی. لبخندی هم روی لب هاش بود. دخترک می  
خندید. لبخندی روی لب های مصطفی نشست. وسوسه  
پررنگ تر شد. لبخند دخترک عمق گرفت و چشم هاش  
تنگ شد. مصطفی فنجان را برداشت .  
-ممنون.

نیره زیر لب جواب داد:  
-نوش جانتون.  
رفت و روی مبلش نشست. اکرم یکباره زد زیر گریه. چادر  
را روی چشم هاش کشید و همان حین پول ها را می  
گذاشت توی کیفش. همه ساکت بودند. کمی که اشک  
ریخت با بال چادر اشک ها و آب بینی اش را گرفت. دست

لیلا را که کنار لاله نشسته بود گرفت و نشاندش روی  
زانوی سالمش و شروع کرد به نوازش موهای طلایش.  
اکرم زن سلیمان را مورد خطاب قرار داد:

-شیکمتون سیره و خبر آ دل گشنه بچه های من ندارین.  
یه نیگا به دخترت بنداز و بعد یه نیگا به دخترای من بنداز.  
دخترای من چن شبانه روزه چیزی نخوردن جز نون خشک.  
رو کرد سمت دختر سلیمان.

-تو امروز ظهر چی خوردی دختر جون؟! مرغ بریون یا  
کباب؟! لپات که خوب اناریه.  
صورت نیره قرمز شد. سرش را پایین انداخت. این بار طرف  
صحبتش زن سلیمان بود.

-خانوم راس و حسینی به من بگو. همین دختر ترگل  
ورگلت اگه به قهر شام نخوره، شب خواب به چشات میاد؟.  
دلت هی جوش نمی زنه که نکنه دلش درد بگیره؟ ها؟!  
زن سری تکان داد و با نگاهی پایین گرفته شده گفت:



-چی بگم والا!.

اکرم سر چرخاند و زل زد توی چشم های سیاه نادر.

هشتم

وقت رفتن زن چشم آبی کنار در خروجی ایستاده بود.  
نزارتر. با چشمانی پر اشک. با شانه های افتاده تر. قوزی تر.  
رنگ به صورت نداشت و لبه اش می لرزید. دسته اش را  
جلوش به هم قفل کرده بود و اگر تکیه اش را از در می  
گرفت نقش زمین می شد. جوری نگاهشان می کرد که  
اکرم متعجب شد. از کنارش که رد می شدند چشم های  
خیس او هم می چرخید. مصطفی کنارش ایستاد. حس کرد  
زن حرفی برای گفتن دارد. زن لب باز کرد که صدای تشر  
نادر آمد:

-اونجا چیکار می کنی؟! برو تو آشپزخونه. یالا. مگه با تو  
نیسم؟! تکون بخور. چرا مث ماست وا رفتی دم در؟.

زن تکان نخورده بود. خیره به نادر بود که آمد زیر بغلش را گرفت و به آشپزخانه بردش. زن سر چرخاند و از خم شانه چشمان خیشش را به مصطفی دوخت. یک جور التماس میان چشم هاش بود. به آشپزخانه که رفتند مصطفی خانه سلیمان را ترک کرد.

میان ماشین اکرم به طعنه به مصطفی گفت: -بد نبود شما هم یه حرفی چیزی می گفتی و طرف ما رو می گرفت. تو که داری حال و روز ما رو می بینی. لاله از پشت اعتراض کرد: -مصطفی چی بگه آخه؟ اومد که ما تنها نباشیم. دسش هم درد نکنه. دیدی که ازمون دفاع کرد. مصطفی جواب داد:

-والا نمی دونستم باید چی بگم. اونجور که پیدا بود اون بنده خدا هم خبری از اوس سعید نداشت.

و از توی آینه به لاله نگاه کرد. لاله با چشمهایش از او می خواست به دل نگیرد. نگاه گرفت. اکرم نگاهش را داد به تاریکی ریخته توی شهر که با شروع بارش برف سرما را هم به تن آدم ها می ریخت.

-دم یه مغازه نیکر دار لاله بره یه کم سیب زمینی بخره واسه شام.

کمی جلوتر ماشین را کنار خیابان پارک کرد. لاله پیاده شد. مصطفی از توی ماشین رفتن لاله را به سمت مغازه دنبال می کرد. لیلا صندلی عقب به خواب رفته بود. به اکرم که کنار دستش نشسته بود و کاسه سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود گفت:

-شما می دونی چرا اوس سعید مرخصی گرفته؟

اکرم سر چرخاند سمت شیشه و زل زد به بیرون. سکوت. آنقدر که مصطفی فکر کرد خیال جواب دادن ندارد ولی صدای ضعیفش را شنید که "نه".

لاله نایلونی برداشته بود و سیب زمینی داخلش می ریخت.  
مصطفی خیره به او از اکرم پرسید:

-این نادر چجور آدمیه؟! می شناسیش؟!

-نه.

لاله داشت پول سیب زمینی ها را حساب می کرد که  
مصطفی چشم ازش گرفت و داد به اکرم.

-زن دم در رو چطور؟ اونو می شناسی؟! یه جوری بود.  
انگار می خواست یه چیزی بگه.

اکرم سر چرخاند و خیره شد توی چشم های مصطفی.  
طولانی. بی حرف. سرد. لاله که در را باز کرد، مصطفی  
نگاه از اکرم گرفت و ماشین را روشن کرد و به راه افتادند.  
به کوچه که رسیدند، جمعیتی وسط کوچه جمع شده بودند و  
صدای عربده احمد می آمد. لاله ترسیده به مصطفی نگاه  
کرد. مصطفی ترمز کرد. ناگهانی. کمی مکث کرد و بعد به

سرعت از ماشین بیرون زد و دوید. دوید سمت جمعیت. لاله هم خواست بیرون برود که اکرم غرید:  
-بتمرگ سر جات.

لاله متعجب صاف شد و زیر لب "مامان" گفت. اکرم با سر به مردم توی کوچه اشاره کرد و گفت:

-منوچهرو نمی بینی؟! بشین سر جات. ندیدی تو خونه سلیمون چجور چشش پی دختره می رفت؟! ندیدی چجور گردن سیخ کرد و گفت مهندس! پ خواست به دل صاب مرده ات باشه.

مصطفی به جمعیت رسیده بود. شکافی میان مردم درست شد و از همانجا می شد احمد و خورشید را دید. مصطفی پا کند کرد. لاله در را باز کرد و سمت مردم رفت. اکرم توی ماشین به دخترش فحش می داد.

همسایه ها یا توی کوچه بودند یا میان درگاه خانه هاشان یا پشت پنجره. سرک می کشیدند تا ببیند چه خبر شده.

مصطفی دست هاش را به کمر زد و پره های بینی اش تند تند باز و بسته می شد و می لرزید. صورتش قرمز شده بود و چشم هاش دریده. احمد لاغر اندام بود و ریزجثه. میان کوچه ایستاده بود. روی پاهاش بند نبود. زانوهاش خم می شد. تاب می خورد. به هم می پیچید. پس می رفت. پیش می آمد. کت سیاه نیمدار و چرکمردده اش روی یک شانه اش افتاده بود. سیگاری لای انگشتانش می سوخت. خورشید دورش می چرخید و زور می زد شوهرش را ببرد خانه.

احمد روی زانوهاش نشست و با تقلای زیاد کمی بلند شد و گفت:

ح... حَمومک مورچه داره....

یکهو به پشت روی زمین خیس افتاد و خورشید هم افتاد. احمد خندید و ملت هم خندیدند. به پهلوش زد. بازوش را از میان دستهای خورشید بیرون کشید و دست به زانوهاش

گرفت و یکهو برخاست. دور خودش چرخید. کتش روی زمین افتاد. با خنده گیج گفت:

-دو... دور و برش خنده داره.

به سمت چپ تلوتلو خورد. رنگ صورتش زرد بود. زرد تیره. دور چشمانش هاله ای سیاه نشسته بود. با دماغی عقابی که توی سرما تیغه کشیده بود. لب های کبود. پوست صورتش خشکیده و گونه هاش بیرون افتاده بود. موهای سر و صورتش سفید بود ولی موهای بالا و پایین لبش به زردی می زد. گردنی لاغر با پوست زرد تیره که گوشتی نداشت. چشمش به مصطفی افتاد. خیره شد به او. با چشمانی رگ زده. بدون تعادل. هیکل نحیفش تاب می خور

د. مصطفی دندان به هم سایید. احمد گفت:

-ا. تو... تویی قرمساق؟!.

دستهای لرزانش را بالا آورد و پک نه چندان محکمی به سیگارش زد. پوست به استخوانش چسبیده بود.

-با... با در و همساده میری یلّی تلّی و... ولی نمیای یه سر  
به بابات بزنی؟!.

مصطفی یک قدم به سمتش برداشت. با دستهایی به کمر و  
ابروهای در هم رفته. با چشم های سرخ. خونی. احمد قدمی  
عقب گذاشت. از نگاه پسرش ترسید. نگاهی به جمعیتی  
انداخت که دورش جمع شده بودند. دوباره به مصطفی. با  
کج خندی گفت:  
-هوووووشه یابو.

نگاه مصطفی و رگ های برآمده گردنش توی دلش را  
خالی کرد. سیگارش را روی پرت کرد. نظری به در و  
همسایه انداخت. دستهایش را بالا برد و روی سرش فرود  
آورد و فریاد کشید.

-آی ملت. پسر بزرگ کردم واسه پیری کوریم، او...اونوخ  
ای پدرسگ سرش تو...تو ک\*ون زن و بچه سعیده.



مصطفی خواست یقه اش را بگیرد که خورشید از روی زمین برخاست. سمت پسرش رفت و دست روی سینه اش گذاشت و مانعش شد.

احمد صداش را بالاتر برد. دور خودش می چرخید و به در و پنجره ها، به مردم نگاه می کرد. سرد بود و تاریک. برف می بارید.

-ایها الناس! وختی وضع من اینه چرا پسرَم باید بره در کون یکی دیگه رو دسمال بکشه. سال تا...تا سال نمیاد بگه آمد، بدبخت، زنده ای یا مرده. آخه چرا هیشکی نیس ببینه درد من چیه؟!

باد معده اش بالا آمد و صدای آروغ بلندش ملت را به خنده انداخت. خنده مردم را که دید خودش هم هرهر خندید. به جمعیت اضافه می شد. زنان چادر به سر. بچه های پا لخت با لبخندی به لب. مردها با سیگاری گوشه لب شاهد جدال

پدر و پسر. دردسر همیشگی. خورشید طاقت نیاورد و دست احمد را گرفت.

-ساکت. هیس مرد. بیا خونه. بیا. قال نک. بی آبرویی نک.

احمد هلی به خورشید داد و به طرف مصطفی چرخید. پاهاش به هم پیچید و کله کرد. خورشید دست انداخت زیر بازوش و بلندش کرد. احمد تشر زد:

-ولم کن نسناس. هر چی می کشم آدس تو می کشم. معلوم نی چ... چی بیخ گوشش ورور کردی که آ من دس کشیده و دو دسی چسبیده به تو. ای تو روحت زن. تف به غیرت بیا مصطفی.

سر کج کرد و تفش را پرت کرد روی زمین. مصطفی چنگ انداخت به سرشانه احمد و کشیدش سمت خودش. احمد با نیشخندی گفت:

-چ... چیه به ننه ت گفتم آخه؟. تف به سیرت هردوتون که نمک خوردین و نمکدون شیکسین.

لاله نگران، حرکات مصطفی را دنبال می کرد. منوچهر گوشه ای ایستاده بود و لاله را می پایید. مصطفی دستهایش را روی سینه احمد قلاب کرد و پس پسکی کشاندش سمت خانه. احمد عربده زد:

-ولم کن بی شرف. بذا همه دردمو بدونن. آ... آی مردم یکی به دادم برسه.

مصطفی می کشید و او خودش را می تاباند به چپ و راست. همسایه ها دورشان حلقه بسته بودند. حلقه ای تنگ. مصطفی حرف نمی زد. لب هاش را روی هم فشار می داد. چشم هاش را می دراند و سوراخ های بینی اش گشاد شده بود و می لرزید.

یکی گفت: ولش کن بدبختو.

-بذار ببرتش خونه. آبرو واس محل نداشته پیری.

-بدبخت زن و پسرش.

احمد غرید:

-پسری که سال به سال حال باباشو نپرسه به درد لای جرز  
میخوره. م... ملت دردمو به کی بگم.

پاهش را صاف و سیخ روی زمین نگاه داشت. خودش را  
سفت گرفت و نگذاشت مصطفی ببردش. مصطفی محکم  
به ساق هاش کوبید. زانوهاش که خم شد، کشان کشان  
بردش. مردم به دنبالشان. خورشید زودتر رفت تو و در را باز  
گذاشت. احمد ناله می کرد.

-ولم کن. نمیام. بی صفت من باباتم. خدا آرو زمین ورت  
داره پسر.

دست هاش را گیر داد به چارچوب در. مصطفی پشتش  
ایستاده بود و زور می زد ببردش تو. مصطفی می کشید و او  
تمام زورش را به کار گرفته بود و از میان چارچوب تکان  
نمی خورد. سرش را سمت مردم جمع شده پشت سرشان  
چرخانده بود و داد و قال می کرد. فریاد می کشید. کمک

می خواست. هر کس چیزی می گفت. مصطفی محکم  
میان کتفش کوبید. احمد آخ بلندی گفت و تا شد.  
صدای همسایه ها درآمد.

- کشتی پیرمردو.

- راس میگه دیگه. سرتو میگیرن خونه سعیدی، تهتو  
میگیرن باز اونجایی. چیه بخور بخوره ماهم بیایم؟.

- سعید نیس، میدونو خالی دیده داره می تازونه.

- بابا سعید خودش دوماه داره. اگه قراره کسی بخوره،  
همش مال اونه.

یکی گفت: صلوات بفرسین.

جمع یک صدا گفت: اللهم صل علی محمد و آل محمد.

رفتند تو. لاله بی هیچ معطلی وارد خانه شد و در را پشت  
سرش بست. مردم پشت در ایستاده بودند به پیچ پیچ.

مصطفی پدرش را برد به اتاق و پرتش کرد روی زمین. می لرزید. تمام وجودش. نگاهش را به پدرش دوخته بود. نفرت، خشم در چشمان مصطفی می جوشید. بالای سرش ایستاده بود. احمد که حال پسرش را دید، دست توی جیب شلوارش کرد و چاقوی کوچک ضامن داری درآورد. ضامنش را کشید و روی رگ دستش گذاشت. رو به مصطفی گفت: کاری به کارم داشته باشی رگمو می زنم.

مصطفی یک گام به جلو گذاشت و غرید:

-بزن.

احمد با تردید گفت: می زنما؟

مصطفی فریاد کشید.

-بزن لعنتی. مرد باش و رگتو بزن و مارو خلاص کن. آبرو که نداریم آ دسّ تو. بزن سگ مصب. بزن.

خورشید هراسان از نعره پسرش وارد اتاق شد. نگران  
نگاهش را میان آن دو چرخاند. پیش رفت و دست روی  
شانه پسرش گذاشت.

-مصطفی جون. تو رو کُرم. بیا رو، خودته ناراحت نک.  
احمد چاقو را پرت کرد گوشه ای. سینه اش را چند بار تکان  
داد و به تمسخر گفت:

-آ... آره برو. برو تا شیرت بده ای عفریته که تو رو آ من  
گرفته.

مصطفی خروشید. یقه احمد را گرفت و بالا کشیدش. میان  
صورتش غرید:

-یه کلمه دیگه حرف اضافی بزنی به جون مامان نفستو می  
برم. پاشم وایمیسم تا آخر. جرات داری بنال.

تکانی بهش داد: د بنال.

چشم دوخته بود به چشمان پدرش. چشمان هر دو سرخ.  
احمد که حرفی نزد، مصطفی به گوشه اتاق پرتش کرد.  
احمد زیر لب غرید: بی پدر مادر.

مصطفی به طرفش چرخید. احمد پاهاش را توی شکمش  
جمع کرد. مصطفی از اتاق خارج شد. خورشید ایستاده بود.  
اشک حلقه زده میان چشمانش. نه برای خودش برای یک  
دانه پسرش. سرش افتاده و شانه هاش خموده. احمد با  
دستهایی لرزان سیگاری بیرون کشید و گیراند. مصطفی به  
آشپزخانه رفت و یک بسته پول درشت روی کابینت  
گذاشت و خارج شد. کنار در ورودی که رسید لاله را دید.  
محلی نگذاشت. کفش هاش را پوشید. لاله دودل صداس  
زد:

-مصطفی.



مصطفی برگشت. به سرعت. نفس نفس می زد. سینه اش  
بالا و پایین می شد. پلک بست و نفسی عمیق کشید. چند  
بار دست به صورتش کشید و با صدایی لرزان گفت:

-تو دیگه نه لاله. تو دیگه نه.

لاله گفت:

-من می خوام آرام باشی. همین.

مصطفی خیره شد توی چشم هاش. نگاهی کشدار. لاله  
پلک نمی زد. بعد از مکثی طولانی مصطفی گفت:

-می خوام من آرام باشم؟

لاله سر تکان داد. مصطفی سرش را جلوتر کشید و با همان  
چشم های رگ زده توی چشم های غمگین لاله گفت:

-پَ بذار خیالم آ تو یکی راحت باشه. بذار عذاب وجدان  
نداشته باشم. می فمی دیگه؟

لاله سکوت کرده بود و فقط نگاهش می کرد. سینه اش سنگین شده بود و سخت نفس می کشید. منظورش را می فهمید. در را که باز کرد لاله لبه کتش را گرفت. مصطفی سر برگرداند. لاله با صدای ضعیفی گفت:

-اگه تو بخوای نشون منوچهر و پس می فرسم.

مصطفی پلک روی هم گذاشت. نفسش را از بینی داد بیرون. انگشت گذاشت کنار شقیقه اش و گفت:

-منو آ اینجاست بفرس بیرون.

لاله با چشم های نم زده انگشت روی قلبش گذاشت و جواب داد:

- ولی تو اینجایی.

از جواب لاله لب به دندان گرفت و زل زد به او. اگر می ماند کار دست خودشان می داد. آمد که برود لاله دوباره کتش را کشید. یکهو برگشت و دست گذاشت دو طرف صورت لاله و لبهایی که برای او سرخس کرده بود را

بوسید. عمیق. عمیق. از بن قلبش. آنجا که جای لاله بود.  
رهاش نکرد. تشنه بود و سیراب نمی شد. بوسه هاش آرام  
شد. آرام و نرم و پر از خواستن. آرام. نرم. لاله به لرز افتاد.  
مصطفی مکث کرد و یکباره رهاش کرد و بی نگاهی  
برگشت و از خانه زد بیرون.

لاله همانجا نشست. با دستی روی سینه اش و صورتی گل  
انداخته. با بدنی لرزان. گیج و گنگ. احمد که رفتن مصطفی  
را دید با پا به در کمد دیواری کوبید.  
-برقص.

خورشید همچنان میان اتاق ایستاده بود. اشک میان  
چشمان لاله نیشتر زد. چرا رفت؟! چرا بی نگاه رفت؟! حس  
پشت بوسه هاش را فهمیده بود. خواستن را، ولی چرا چیزی  
نگفت و اینطور رهاش کرد؟! احمد فریاد کشید.

-اگه نرقصی دوباره میرم تو کوچه آبرو پسرتو می برم.  
برقص.

خورشید دستهایش را بالای سر برد. اشک لاله چکید.  
خورشید پاهایش را روی زمین کوبید. مصطفی سوار  
ماشینش شد. خورشید دور خودش چرخید. احمد سیگار  
کشید. مصطفی دور و دورتر شد. لاله گریست. قلبش می  
سوخت. خورشید همچنان می رقصید و می چرخید و پا می  
کوبید. احمد از جاش بلند شد و کتش را برداشت. خورشید  
دور خودش می چرخید، با دستهایی که بالای سرش نگه  
داشته بود. پا می کوبید. احمد با قامتی تا شده و پاهای بی  
قوت از خانه بیرون زد. چند نفری هنوز میان کوچه بودند.  
کتش را کشید روی سرش. دست به دیوار راه می رفت با  
زانوهای خم شده.  
لاله هم از خانه بیرون زد. مصطفی رفته بود. میان کوچه  
ایستاد و زل زد به سیاهی که ته نداشت. با لبی فرو بسته و  
قلبی سنگین. نگاه مصطفی به دختر سلیمان را دیده بود.  
درد توی قلبش پیچید ولی طاقت می آورد. بارش برف  
سنگین تر شده بود. سر پایین انداخت و وارد حیاط شد.

سهیلا قوز کرده با دست هایی زیر بغل جلوی در اتاق ایستاده بود. جلوتر که رفت، سهیلا با سر به اتاق اشاره کرد و گفت:

-مهمون داری.

و نگاه کرد به لاله. بی حرف. لاله آه کشید. یادش نمی آمد حلقه را کجا گذاشته. لب طاقچه یا توی کیفش. باید پیداش می کرد. سهیلا مشتش را پیش آورد و بازش که کرد حلقه میانش بود. حلقه را انگشتش کرد و رفتند تو.

منوچهر نشسته بود بالای خانه. یک بسته کادوپیچ شده هم گذاشته بود دم دستش. اکرم یک طرفش و لاله طرف دیگر. سهیلا و لیلا و سمیرا توی آشپزخانه بودند. اکرم استکان چای را از توی سینی برداشت و جلوی منوچهر گذاشت:

-بخور تا سرد نشده. جز همین چایی تو ای خونه چیزی پیدا نمیشه واسه پذیرایی.

منوچهر قندی برداشت و دهانش گذاشت و گفت:

-مشکلی نی.

چایش را که هورت می کشید زیر چشمی لاله را پایید.

نگاهش پایین بود و روسری را محکم زیر گلوش گره زده بود. دامن بلندی پوشیده بود که پروپاش را می پوشاند. لام تا کام حرف نمی زد. بود و نبود. و همین منوچهر را دق می داد. استکان را سر جاش برگرداند و از اکرم پرسید:

-هنو خبری نی آ اوس سعید؟!.

اخم های اکرم درهم رفت. لاله سرش را بالا گرفت و به مادرش چشم دوخت. اکرم "نه" آرامی گفت.

-بیمارسان، چمی دونم، خدایی نکرده پزشک قانونی رو پرس و جو کردین؟

-نبود. هر جا رفته خودش برمی گرده.

منوچهر با ابروهای بالا رفته زل زد به چشم های اکرم.  
اکرم نگاهش را گرفت.

-مگه شما می دونی کجا رفته؟!

اکرم سرش را سمت آشپزخانه چرخاند و با صدای بلندی  
گفت:

-سهیلا بیا برا آق منوچهر چایی بریز.

منوچهر گفت:

-نمیخاد. اومدم ببینم تکلیف چیه! قرارمون بود هر دو

اوس سعید برگشت دس زَنمو بگیرم و ببرم سر خونه

زندگیم. چیز زیادی اَصیغه نمونده. می خوام تا تموم نشده

لاله رو ببرم. حالا اقرار معلوم دسَمون مونده رو دسَمون.

من تا کی باید صبر کنم؟! شاید جایی که اوس سعید رفته

اونقد خوشه که نخاد حالا حالاها برگرده.

اکرم گفت:

-برمی گرده.

-کی؟!

-خیلی آتیش تنده آق منوچهر.

چانه لاله به سینه اش چسبیده بود. منوچهر پایی که زیرش بود را برداشت و پای دیگرش را زیرش گذاشت.

-مگه چقد دیگه ا صیغه ما مونده؟ لاله زنمه. حاللمه.  
میخام ببرمش. حالا اوس سعید دس منو گذاشته تو پوس گردو.

-حتمی خبردار شدی زنت شام و ناهار نداره بخوره. من آیه چیز دیگه می ترسم.

لاله ته حرف مادرش را خواند.

-می ترسم تا سعید برگرده زنت آ گشنگی نفله شه. اونوخ باید بیای جنازه اشو رو دوشت ببری بیرون آ ای خونه.



منوچهر دست کرد توی جیب کاپشنش و یک بسته پول  
درآورد و گذاشت جلوی پای اکرم.

-اینم واسه اینکه زنم آ گشنگی نمیره. هر چند لاله می  
دونه...

سرش را برگرداند طرف لاله و گفت:

-جونمو براش می دم فقط کافیه لب تر کنه.

دوباره به اکرم نگاه کرد و ادامه داد:

-البته این وسط منم حرفایی دارم.

اکرم نگاهش کرد: خب؟!!

-اکرم خانم من دوماً شما هسّم یا نیسّم؟

اکرم لب باز نکرد. منوچهر دوباره پرسید:

-هسّم یا نیسّم؟

-هستی.

- پَ چرا اونیکه باید کنارتون باشه من نیسم؟! چرا وختی  
کاری دارین من نیسم؟ چرا شما باید آ ماشین مصطفی پیاده  
شین؟ چرا زن من میره می چسبه به اون مرتیکه بی  
ناموس؟ کجای قرآن نوشته زنی که شوور داره میتونه با یه  
مرد دیگه بره ددر؟ زن من می رسه به من چادر چاقچور  
می کنه بعد می بینم آ ماشین اون بی ناموس که پیاده  
میشه لباس سرخه. والا آدم دلش می سوزه. زن باید دل به  
دل شوورش بده. حرفم غلطه؟  
اکرم بی معطلی گفت:

- خیلی

شوهر شوهر می کنی آق منوچهر.  
شیار درشتی میان ابروهای منوچهر نشست و سرش را عقب  
کشید. انتظار حرف دیگری داشت. انتظار پشتیبانی. انگار از  
پشت بهش خنجر زده باشند، از حرف اکرم دردش گرفت.  
پرسید:

-منظور؟

-منظور اینکه هر وخت دسّشو گرفتی بردی خونه ات  
اونوخت حق داری تعیین تکلیف کنی براش.

منوچهر دلگیر شد. شور و هیجانش برای بودن با لاله  
فروکش کرد و جاش غمی نشست. نگاه کرد به لاله که سر  
پایین گرفته بود و جوابی نمی داد. انگار سنگ بزرگی رو  
سینه اش گذاشتند. رو به اکرم گفت:

-صیغه خونده ی منه.

-اسمش تو شناسنامه ات هس؟ لاله شیرینی خورده اته و  
هنو تو ای خونه داره زندگی می کنه و اجازه اش دسّ منه.  
آمد زبانش بگوید که چطور موقع پول دادن زنش می شد  
ولی در عوض گفت:

-درسه شیرینی خورده همیم ولی منم آبرو دارم. والا همین  
چَن دِیقه پیش کم متلک نشنیدم. هر کی رد شد یه نیشی  
زد. من میون همین مردم میرم و میام. هر روز دارم حرف و

حدیث می شنفم که لاله فلان که لاله بیسار. انتظار کمیه  
که به فکر منم باشین؟ غلطه حرفم؟  
سکوت میانشان نشست. هر کس به فکری.

اکرم پول و عصای خوابیده کنارش را برداشت و زیر بغلش  
زد. لنگان سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-برم بینم چرا سهیلا چایی نیاورد. شمام حرفی دارین به  
هم بگین.

رفت توی آشپزخانه و در را پشت سرش بست. منوچهر آه  
کشید. بسته را برداشت و بی میل و رغبت گذاشت توی  
دامن لاله و گفت:

-برا تو خریدم به عوض تلخی دیروزم. بین دوس داری؟  
لاله بی هیچ حرفی به بسته خیره بود. دهانش به تشکر باز  
نمی شد. دلش تنهایی می خواست تا ساعت ها به بوسه  
مصطفی فکر کند و اینکه چرا رهاش کرد.

منوچهر با ابرو به بسته اشاره کرد و گفت:  
-دیروز کل بازارو زیر و رو کردم تا اینو واست پیدا کردم. تا  
دیدمش گفتم این انگ لاله اس. وارش کن.  
لاله دست گذاشت روی بسته ولی بازش نکرد. لب بسته و  
غمگین.  
صدای منوچهر را شنید که گفت: آ کارات می ترسم لاله. آ  
اینکه با مصطفی می گردی. آ اینکه نکنه حرفایی که پشت  
می زنن یه روز دُرُس آ آب دراد. آ اینکه آ دَسَم درای. می  
ترسم آخرش خونه خرابم کنی.  
لاله سنگ. منوچهر لب برچید. بسته را از زیر دستش کشید  
بیرون و آرام آرام شروع کرد به باز کردن کاغذ کادو. در  
همان حین با صدای غم داری گفت:  
-یه روز همین معصومه که شده زن شیخ بِم پیغوم فرسَاد  
که خاطرمو میخاد، خندیدم و به قاصدش گفتم برو بگو  
منوچ گفت فقط لاله.

کادو را باز کرد. ژاکت بافت قرمز را کشید بیرون و تا چشم هاش بالا آورد و زمزمه وار گفت:

-وختی بم بله دادی گفتم بالاخره بش رسیدم حالا گوش دنیا رو با خاستنم کر می کنم ولی تو دیوار چیدی بینمون. دارم خودمو می زنم به در و دیوار ولی تو یه گوشه وایسادی و نیگا می کنی. همش فکر می کنم تو منو فقط واسه شیکم خاهرات میخای. این منو می سوزونه. این داره پدرمو درمیاره. واسه همین تلخی می کنم به لاله ای که یه عمر آرزوم بوده.

نگاه کرد به ژاکت جلو باز. قرمز همیشه به لاله می آمد. چانه لاله لرزید. منوچهر پی او می دوید و او پی مصطفی و مصطفی چشمش پی دختر سلیمان. گرمای دست منوچهر را روی دستش که احساس کرد سر بالا گرفت. چشم های منوچهر مشکی بود با مژه های بلند با غمی بزرگ. هیچ شادی توی آن چشم های درشت سیاه ندید. اشک تا پشت

پلک هاش آمد. قلب منوچهر مچاله شد. لاله هر چه که می کرد ولی غمش خرابش می کرد. این دختر تمام دنیاش بود و نمی خواست دنیاش بریزد. دست بالا آورد و گذاشت روی گونه اش. اشک لاله که چکید دستپاچه شد و روی یک زانو بلند شد و هول زده گفت:

-حرف منو به دل گرفتی؟ آره؟ آره لاله؟ حرف من خونه خرابو؟

شانه لاله که لرزید خودش را گم کرد. لاله زانوهاش را بغل زد و سرش را روی کنده هاش گذاشت و گریست. هیچ وقت اینجور چیزها برای منوچهر پیش نیامده بود. نمی دانست چکار باید بکند. تا حالا هیچ زنی مقابلش گریه نکرده بود. به هول پا شد تا برود به آشپزخانه و اکرم را صدا کند ولی دوباره برگشت و تمام لاله را در آغوش کشید و تاب خورد و بیخ گوشش زمزمه کرد: جونم. جونم. جون منی تو.

احمد توی کوچه های دراز می رفت. سرما لرز نشاند به  
جانش. یقه چرک کت را تا ابروهاش پایین کشید و لبه های  
کت را به هم آورد. از صورتش فقط دو چشم چال افتاده  
پیدا بود. مدت درازی راه رفت. گاهی به چپ کج می شد،  
گاهی به راست. دم خانه ای ایستاد. لبه های کت را با یک  
دستش گرفت و با دست دیگرش زنگ را فشار داد. روی  
سکوی جلوی در نشست. در که باز شد کمی چرخید و  
دستش را بالا برد.  
-خدا عوضتون بده. خدا خیرتون بده. چیزی بدین شبم صُب  
شه.  
-باز که تویی!.

دستش همچنان بالا بود. از سرما می لرزید.

-هر چقدر کرمتونه. خدا خیرتون بده. عوضش رو ببینین.



مرد به میان خانه رفت و با اسکناسی برگشت و کف دست  
احمد گذاشت. احمد اسکناس را بوسید و روی چشمانش  
مالید و توی جیب کتش سراند. خانه به خانه رفت و در زد و  
التماس کرد. شب به نیمه نزدیک می شد. شکمش به پشت  
چسبیده بود. سرفه می کرد. خم که می شد سرش به  
زانوهایش می رسید. درد تیزی توی سینه اش حس می کرد.  
رسید به خانه ته کوچه بن بست. زنگ را فشار داد. درد تا  
عمق استخوانهایش کارد می کشید. زانوهایش سست می شد  
و زیرشان خالی. آب بینی اش روی سبیلش راه گرفته بود و  
چشمانش توی گودی عمیق و سیاه رسوب کرده بود. روی  
پله مچاله شد. در باز شد و دستی زیر بغلش را گرفت و  
کشیدش تو. تکیه اش را داد به دیوار. مرد گفت:  
- بشین همین جا، الآن حل می کنم تو اسکان میارم برات.  
فقط مایه داری دیگه؟

احمد دست کرد توی جیب کتش و پول های گدایی را  
درآورد و ریخت روی موکت. نای حرف زدن نداشت. مرد  
پول ها را برداشت و داخل رفت. دستهایش شلال شد  
کنارش. پلک هاش روی هم نشست. کاش آنقدر پول  
داشت تا یک لول تریاک می خرید و یک شب تا صبح می  
کشید و تمام.

\*\*\*\*\*

شب اکرم و لاله و سهیلا میان آشپزخانه نشسته بودند. اکرم  
پول ها را دسته می کرد. لاله به دیوار تکیه داده و زانوهاش  
را جمع کرده بود تو شکمش. سهیلا سر روی شانه لاله  
گذاشته بود. اکرم پول ها را لای دستمالی پیچید و گفت:  
-میگید با ای پول چیکار کنیم؟

سرمای برف تو می آمد. بخاری را تا آخر پایین کشیده  
بودند. لاله دلش پتویی می خواست تا روی پاهاش بکشد.  
گفت:

-نمی دونم فقط می دونم اگه بخوایم فقط آ این پول  
بخوریم چیزی نمی برمون.

سهیلا گفت: باید کاسبی راه بندازیم.

اکرم گفت: با ای دوزار ده شاهی؟

-باید کار کنیم. تا کی می خوی دس دراز کنی جلو  
منوچهر؟

لاله به امیدی پاهاش را صاف کرد و خودش را کمی جلو  
کشید و گفت: بریم بازار، چیزی بخریم و بفروشیم. میریم  
دسفروشی. اینجوری واسه شیکممون لازم نیس برم سراغ  
منوچهر. بریم مامان؟ بریم؟

اکرم فکری ابرو در هم کشید به دو دوتا چهارتا. پول زیادی  
نبود و چاره ای هم نبود. باید تا برگشت سعید سرپا می  
ایستادند. پرسید:

-چیزی درمیا دازش؟

لاله لبخند بزرگی زد و گفت:

-تو بذارش کنار هیچی؟ چن باری بات میام. بعد... بعد شاید خودمم برم پی کاری.

سهیلا بی معطلی گفت: منم بات میام. منم کار می کنم. هر چی.

لاله دست انداخت دور شانه سهیلا و گفت: من و مامان کار می کنیم، کارای خونه با تو.

و هر سه به هم نگاه کردند با برقی از امید در چشمانشان. سرمای سخت را پشت سر می گذاشتند و روزی برف ها آب می شدند و جوانه های بیرون می آمدند. کمی بعد سهیلا رفت خوابید. اکرم دست به دیوار گرفت و خواست از آشپزخانه برود بیرون که لاله یکباره گفت:  
-تو هیچ وقت بابا رو دوس نداشتی.

اکرم برگشت و با تعجب دختر بیست و چهار ساله اش را نگاه کرد. لاله خیره او بود. راه رفته را بازگشت و دوباره نشست. زانو به زانوی لاله.

-می خای به چی برسی؟!

لاله کاسه سرش را به سینه دیوار داد و زیر چشمی نگاه کرد به اکرم و گفت:

-هیچ وقت باهاش خوب نبود. هر وقت خَسِه اَ سرویس برمی گشت، روی خوش بش نشون ندادی. هی غر زدی. هی غر زدی که معلوم نیس کجا ول کرده رفته. ابروهای اکرم تو هم رفت. با طعنه گفت:

-نه اینکه پاهای بابات هر شب واسه خاطر من اَ لاحاف بیرون می موند!

-پَ چرا ازدواج کردین؟

-به همون خاطر که تو به منوچهر بله دادی.

لاله خیره شد به اکرم. اکرم زیر چشمی پاییدش.

-چیه؟! فکر کردی من نمی دونم چرا به منوچهر آره  
گفتی؟ . منم مٔ تو خاسگار دیگه ای نداشتم. منم مٔ تو  
خاسم یه نون خور کمتر شه. زندگی ما گداگشنه ها همینه  
دیگه. ای نشد اون یکی. چه فرخی می کنه. زیر رون های  
شوهرت بخوابی و نه ماه بعد بچه پس بندازی. بعدش همه  
فکرمون بشه شیکم سیری بچه هامون.  
سکوت کردند. گچ سقف به اندازه یک مجمعه بزرگ شکم  
داده بود. با چند ترک کوچک و بزرگ که از وسط شروع  
می شد و می رسید تا بالا. رد زردی روی هر ترک جا مانده  
بود. برف های آب شده قطره قطره از لای درزها می  
ریخت روی موکت نیمدار و قهوه ای آشپزخانه. لاله از  
جاش پا شد و کاسه ای زیرش گذاشت. صدای تق تق توی  
سکوت آنها پیچید. اکرم چشم از کاسه گرفت و داد به لاله  
و گفت:

- کمی با منوچ راه بیا. اول و آخرش شوهرته. ا مصطفی آبی  
مهین.

لاله زمزمه کرد "مهین".

کمی بعد بلند شد و سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد.  
برف نازکی حیاط را پوشانده بود. توی سینه اش درد داشت.  
چه روز درازی بود. سهیلا می گفت برود پی عشقش. باباش  
هم رفته بود پی عشق جوانیش. گاهی عشق چقدر دردناک  
است. چقدر ظالم. چقدر خودخواه. درست عین کاری که  
باباش با آنها کرده بود و کاری که مصطفی با او می کرد و  
کاری که او با منوچهر می کرد. لرز نشست به جانش. پرده  
را کشید و رفت به رختخواب. هیچ کدام نمی دانستند  
زمستان تا کی طول خواهد کشید. زمستانی سرد. با شب  
های تاریک و سیاه و دراز. سرما از درز پنجره ها، از در و  
دیوارهای یخ زده سر می خورد تو. می نشست روی تن  
های مچاله شده شان.

اکرم همانطور تو آشپزخانه مانده بود. تنها. تنها. با خیالی  
بزرگ. خیال سعید و آن زنک. اینکه سعید چقدر پیش او  
خوش است که نمی خواهد برگردد. به زبان نمی آورد ولی  
دلتنگ سعید بود، چه کند که خشم امانش نمی داد. تا حالا  
اینقدر از سعید دور نمانده بود. مرد آرام و بی آزارش. دلتنگی  
وسعت گرفت. آمد تا بیخ گلوش. تا چشم هاش و شد اشک  
و ریخت. سر تو شکم برد و بی صدا برای شوهر نامردش  
گریست. سعید برگرد. برگرد.

برات گرم نمیشه. اگه مرد و مردونه میخواستت قبل منوچهر  
پا پیش میداشت نه اینکه وختی فهمید نامزد کردی به هر  
بهونه ای بیاد تو رو ببینه و فقط هوایت کنه. بچسب به  
منوچ که اونه خاطرتو میخاد.

سهیلا میان چارچوب آمد و با خشم میان کلامش گفت:  
- چرا ولش نمی کنی؟ هی شوهر شوهر.

رو کرد به لاله و گفت:



-اینو ولش کن. برو پی دلت.

اکرم سری به تاسف تکان داد و گفت: بچه ای. فکر می کنی عشق و عاشقی همه چیه.

سهیلا همانجا ایستاده بود و تلخی می کرد. نیش می زد.

-پ بشه یکی مٲ تو؟ فکر می کنی همه اونایی که با عقلشون ازدواج کردن خوشبختن؟ الآن مثلا تو خوشبختی؟ لاله خوشبخته؟

-ما فرخ می کنیم. من جز بابات خاسگاری نداشتم و لاله هم جز منوچ.

-همین حرفا رو اینقد بیخ گوش این خوندی که کردیش یکی لنگه خودت که همش فکر می کنه هر جور شده باید شوهر کنه.

-دختر شوهر نکنه چیکار کنه؟ بمونه ور دل من سماق میک بزنه؟

-اگه میذاشتین بریم یه کاری یاد بگیریم الآن دسّمون جلو  
هر کس و ناکسی دراز نبود. الان که بابا نیس شلوار  
نمیوفتاد گل پامون.

اکرم سمتش چرخید و با تغیر گفت:

-سهیلا با من یکی به دو نکن.

سهیلا محلی نگذاشت و این بار لاله را که همچنان نشسته  
بود و شانه به دیوار چسبانده بود مخاطب قرار داده و گفت:

-تو مِت مامان نشو. برو با اونیکه دلت باهاش خوشه.

مصطفی رو می خوای، برو همه ی زورتو بزن. شد شد، نشد  
نشد.

اکرم به تمسخر گفت:

-اونوخ منوچم گفت باشه.

-منوچم اگه لاله رو می خواد زورشو بزنه.

-راس می‌گه برو پی دلت. شیرینی خورده یکی دیگه ای  
ولی بیفت دنبال یکی دیگه عین بابای بی همه چیزت.  
سهیلا یک قدم پیش گذاشت. لاله پاهاش را راست کرد و  
بالا تنه اش را کشید جلو. با حیرت پرسید:  
-چی میگی مامان؟! تو می دونی بابا کجاس؟!  
اکرم پوزخند زد.

-یه زن دیگه گرفته. دخترعموش. خودش گف. گف یه  
جایی تو همین شهر خراب شده براش خونه گرفته. بی  
شرف عقدش کرده.  
و لب دوخت. نگاهش شد یک تکه سنگ. سرد. سخت.  
سینه اش فشرده شد. اشک به چشم هاش نشست. پره  
های بینی اش باز و بسته می شد و می لرزید. لب به دندان  
کشید. نفسش را لرزان داد بیرون و ادامه داد:

-گف چن وختی اینجا نمیداد ولی پول می فرسّه. مٓثّ اینکه دخترعموش زیادی بش مزه کرده که دیگه دلش نمی خاد برگرده.

لاله منگ بود. یکه خورده. مصطفی گفته بود شاید پای زن  
دیگه ای در میان باشد و او خندیده بود. دست هاش را مشت  
کرد. سرش فرو افتاد. سهیلا یکهو نشست با چشم های  
خیس. با بغضی بزرگ. چطور بابا رضا داده بود با داشتن  
چهار دختر زنی دیگر را عقد خود کند و یکماه به حال  
خودشان رهانشان کند؟ بابا را اینطور نشناخته بود. لاله با  
بغضی پرسید:

- چرا نگفتی؟!..

-بگم که چی بشه؟ خبره غازه؟ بگم که بیچه تو مردم و همین نیمچه آبرویی که داریم آ بین بره؟. تو فکر می کنی اگه می گفتم بابات کجاس اونوخ همین سلیمون بمون پول می داد یا منوچههر؟! همین منوچ که تو واسش پشت چش

نازک می کنی و به هیچ جات حسابش نمی کنی "تو" بت  
نمی گفت.

سهیلا با گریه گفت:

-باورم نمیشه بابا یه زن دیگه گرفته.

اکرم با تحکم گفت:

-ای حرف همینجا بین ما سه تا چال میشه و جایی درز پیدا  
نمی کنه. ما نمی دونیم باباتون کجاس. فَمیدین؟. ما هیچی  
نمی دونیم.

و انگشت شست و اشاره اش را گذاشت گوشه لبش و تا  
گوشه دیگر کشید.

سهیلا به هق هق افتاد. با سری فرو افتاده. اکرم ادامه داد:

-اگه مردم بَفَمَن، دس می گیرن برامون. الآن زبونم واسه  
منوچهر و سلیمون تیزه. پ شما هم نمی دونین.

سر سهیلا میان زانوهاش افتاده بود. با گریه نالید.

-ازش متنفرم. متنفر. آخه چطور دلش اومد؟! آ توام متنفرم  
که هیچ وخت دوشش نداشتی. آ همتون بدم میاد. آ لاله بدم  
میاد که هیچ وخت هیچ اعتراضی نمی کنه. آ این خونه  
متنفرم. آ همه. آ همه چی. حالمو به هم می زنین. من میرم.  
من آ این خونه لعنتی میرم.

آسمان یکسر ابری بود. ابری سرخ. انگار خون روی دل  
آسمان دلمه بسته بود.

سهیلا صورتش را با دست هاش پوشاند و بلند گریست.  
اکرم پیش رفت و سر سهیلا را به سینه گرفت بلکه آرام  
شود. ولی دریغ. سهیلا هولش داد عقب و یکباره برخاست و  
رفت به اتاق و خزید زیر پتوش. صدای گریه اش بلند. لاله  
چشم دوخته بود به سقف که آب از آن می چکید. با خودش  
فکر کرد اگر همچنان برف بیارد و سقف درست نشود روزی  
روی سرشان آوار خواهد شد. اشکش نرم نرم می ریخت.  
چیزی که توی دلش بود را به زبان آورد.

-نمی دونم چرا دلم آروم نیس. یه دلشوره ی بدی افتاده تو دلم.

بعد مکثی زمزمه کرد:

-یعنی دیگه ما رو نمی خواد؟

اکرم سرد بود. بی هیچ تکانی نشسته میان آشپزخانه. با پاهای دراز شده و عصای افتاده کنارش. سرش خم شده بود پایین. تنها دغدغه اش این بود بچه هاش شکم سیر سر روی بالش بگذارند. لاله پرسید:

-بابا نگفت اسم دختر عموش چیه؟

اکرم به کندی سرش را بالا آورد. نگاه یخی اش را دواخت به لاله و گفت:

-می خای چیکار؟

-همینطوری

-

هر کس توی گاراژ مشغول کاری بود. دستمال چروک شده را از جیبش بیرون آورد و با دست بزرگ و پرموش روی گردن و پیشانی اش کشید. هوا دم کرده بود. نه بادی، نه نسیمی. زمین برشته می شد و آدم ها و حیوانات له له می زدند. یقه پیراهن طوسی اش خیس بود و از پشت به گردنش چسبیده بود. سوله ها را دنبال حسن می گشت. دستی به سبیل جوگندمی پرپشتش کشید. زیر نور تیز و طاقت فرسای خورشید سینه اش سنگین شده بود. به طرف ماشین رفت. قبل از سوار شدن، داد کشید:

- حسن. حسن. ننه مرده. کجا رفتی تو؟!.

پسری بیست و سه-چهارساله به دو از اتاق گوشه حیاط زد بیرون. همانجور که شلوار کردی گشادش را بالا می کشید، با صدایی که سعید بشنود، جواب داد:

- اومدم اوسا. گلاب به روتون رفته بودم دس به آب اوسا.



خم شد و جوراب هاش را روی شلوارش کشید. بلوزش را مرتب کرد و به طرف ماشین قدم برداشت. سعید در ماشین را باز کرد. خودش را کمی بالا کشید و گفت:

- حکایت تو شده، حکایت اون تازیه که وخت شکار...  
از پشت شیشه در باز شده، زنی را دید که سرش را مرتب به این طرف و آن طرف تکان می داد تا دفتر را پیدا کند یا شاید فرد مورد نظرش را. ماتش برد. از همان فاصله به چیزی که دیده بود و اسمی که توی ذهنش شکل می گرفت، ایمان نداشت. حسن خودش را رساند و از طرف دیگر سوار ماشین شد. روی صندلی جای گرفت و به طرفش برگشت:

- اوسا اگه اینجا نرم، یه ساعت نشده، تو جاده مختو تیلیت می کنم که تحت فشارم اوسا. پَ پِتره اوسا...

نگاهی به سعید انداخت که بی توجه به حرفهای او به طرفی می رفت. سعید، گامپ گامپ قلبش را می شنید. با

هر قدم که به او نزدیک تر می شد، دهانش بیشتر باز می ماند. حالا زن هم به او خیره بود. با چشمانی که پلک نمی زد. با مردمک هایی که ناباورانه می لغزید. سعید به چند قدمی اش رسید. ایستاد. زانوهاش بی قوت شد و لرزید. آن پوست سفید پر از کک و مک های نارنجی، آن آبی های بی حال و لب های نازک و بی رنگ. هر دو مبهوت. هر دو مات. نگاه های گیج گره خورده درهم. سعید باور نداشت. کسی را که می دید باور نداشت. گوشه چشم چپش را جمع کرد. برگشت به آن سال. آن سال نحس. جنگ دو سه سالی بود شروع شده بود. اول زمستان هجده سالگی اش تمام می شد. چند ماه مانده بود تا به اجباری برود. توی کوچه بود. گوشه چشم چپش را جمع کرد و به گل قرمز وسط صفحه سفید خیره شد. ماشه تفنگ بادی را کشید. بنگ. تیر به دیوار اصابت کرد. زیر لب لعنتی گفت. پیرمرد با صورتی استخوانی و لب های ترک خورده، تکه نان خشکی از لای دستمال روی پاش بیرون کشید و

دهانش گذاشت. تکیه زده به دیوار، با نگاهی خسته و یخی  
به او زل زده بود. حسین با آرنج به پهلوش زد.  
-دسکاریش کرده پیری!-

کجخندی زد و یک زار دیگر از جیش بیرون آورد. روی  
انگشت شصتش گذاشت و به طرف پیرمرد پرتاب کرد.  
-یکی دیگه می زنم.

پیرمرد تلاش کرد لبه های کت رنگ و رو رفته و تنگش را  
به هم نزدیک کند تا از گزند سرما خودش را نجات دهد.  
خم شد و سکه را از روی زمین برداشت. سعید قنذاق تفنگ  
را روی شانه اش جاگیر کرد و انگشت اشاره ش را روی  
ماشه گذاشت. نفس های گرم حسین را کنار گوشش حس  
کرد.  
-طرفت اومد.

سرش را به طرف بالای کوچه چرخاند. مهین با چادر  
سورمه ای به سرش و دست محبوبه خردسال میان دستش

به آن سو می آمد. هول آب دهانش را قورت داد. حسین  
تکائی بهش داد که انگشتش روی ماشه رفت و شلیک شد.  
به تابلو نئوپانی سفید رنگ نگاه کرد که عکس گلی روی  
آن چسبانده شده بود. تیر به هدف خورده بود. خندید. از  
حسین و باقی بچه ها خداحافظی کرد. دم در خانه منتظر او  
ماند با قلبی که در این سوز آخرین روزهای مهرماه، گرم و  
پر حرارت می تپید. دستی به تارهای سیاه سبیلش کشید. باد  
سردی وزید و میان پاچه های شلوار پارچه ای پیچید. سرما  
در ملایر لباس از تن شهر می کند و عریانش می کرد.  
نگاهی به آسمان کرد. ابری قرمز و کلفت سراسر آسمان را  
پوشانده بود. مردم می گفتند هنوز زمستان نشده قرار است  
برف بیاید. پاهاش را به هم چسباند و دست هاش را زیر  
بغل برد. مهین و خواهر خردسالش که رسیدند، در کوچک  
را باز کرد و ابتدا محبوبه بعد آنها وارد دالان بلند ورودی  
شدند. سر مهین پایین بود. سعید از پشت چادرش را گرفت.  
مهین به طرفش برگشت. سعید لبخندی زد.

-دیر کردی؟! صلات ظهر شده! همه آتیشی شدن. گشنه  
موندن.

مهین چادرش را رها کرد که افتاد روی شانه هاش.

-جمعه اس. باید تموم خونه رو تمیز می کردم. در و دیوار و  
دسمال می کشیدم. تازه باید لباسارو می شستم. یه عالمه  
بود. مچ دسم درد گرفت.

نگاه سعید می خندید.

-بیا تو. هر کی هر چی گف تو هیچی نگو من جواب میدم.

مهین سرش را پایین انداخت. دو یاکریم از لانه اشان که  
بالای کنتور برق بود، به پرواز درآمدند. کنار هم. سعید به

آنها نگاه کرد و بعد سرش را برگرداند و به چشمان آبی  
مهین خیره شد. چشم هاش حرف داشت. سعید لبخند زد.

مهین هم. سعید دستهایش را زیر

بغل برد و به سمت حیاط قدم برداشت.

- بیا تو سرده.

مهین با دمپایی جلو بسته به دنبالش راه افتاد. از پله های دالان رفتند پایین و وارد حیاط شدند. برگهای زرد و نارنجی درخت تاک تمام حیاط را پوشانده بود. غصه اش گرفت. عصر باید حیاط به این بزرگی را جارو می زد. امیرهوشنگ با تکه چوبی تیر دوچرخه ای را به جلو می غلتاند و قال می کرد:

- برو. برو. بوق. بوق. داداش برو کنار له نشی.  
سعید گفت:

- ای پیکان جوانانتو به گوشه پارک کن. بیا تو. تو ای سرما ندو میچای.

دوباره سه پله را بالا رفتند و رسیدند به اتاق های بالایی. سعید گیوه هاش را کند و در اتاق وسطی را باز کرد و رفت تو. مهین خم شد و دمپایی اش را گذاشت کنار گیوه سعید. لبخند زد و رفت تو. هوای گرم اتاق روی پوست یخ کرده

اش نشست. بخاری نفتی گوشه اتاق می سوخت و گرگر  
صدا می داد. اتاقی بود دوازده متری. با سقف تیرچوبی.  
دیوارها را با کاهگل پوشانده بودند. یکی از دیوارها طاقچه  
داشت با یک آینه برنجی روش. پشت آینه یک مشت  
خنزرنر بود. سنجاق. مهر نماز. چند ورق قرص. نخ و  
سوزن. گل گاوزبان پیچیده توی نایلون سفید. پدر و عموش  
قید بالای کرسی نشسته بودند و با وافور تریاک می  
کشیدند. سلام داد. هر دو سر جنباندند و جواب دادند. بوی  
تلخ تریاک خانه را پر کرده بود. روی زغال منقل جلوشان  
یک قوری چینی گذاشته بودند و یک پیاله پر نبات و دو  
استکان کمر باریک. بچه ها گوشه دیگر اتاق در حال بازی  
بودند.

مهمین از در چوبی دو لتی کوچک وسط دیوار گذشت و وارد  
اتاق تهی شد. اتاقی بود کوچک. دار قالی را وسطش علم  
کرده بودند. داری بلند که تا سقف می رسید. از کناره ها هم  
به قاعده یک نفر با دیوار جا داشت. سه بشکه جلو قالی

گذاشته بودند و الواری روش. زن ها روی الوار می نشستند و قالی را بالا می بردند. گوشه اتاق یک گونی از پرزهای قیچی شده دیده می شد. روی دیوار و موکت و سر و صورت و لباس زن ها پرز نشسته بود. هر سه زن در حال کوبیدن کرکیت بودند. دا وسط و مادر و زن عموش این ور و آن ورش. چادر را روی ساعدش انداخت و سلام کرد. سعید هم آمد تو. صفورا با اخم به طرف شان برگشت و با تغییر گفت:

- الآن چه وخته اومدنه دختر؟! مردیم آ گشنگی. روده کوچیکه بزرگه رو خورد. کجا بودی تا الآن ورپریده؟! عذرا پسر شیرخواره اش را که به سینه خشک و آویزانش چسبیده بود و میک می زد، با حرص جدا کرد و از روی تخته زمین گذاشت. بچه دهانش را باز کرد و گریه را سر داد.



-دختر من هزار تا دس نداره که هم کار خونه خودمونو بکنه، هم بیاد اینجا غذا بپزه که تو گشنه نمونی. گرسنه اته؟ خو وخی برو خودت دُرس کن. یه تکون بده به اون هیکلت.

لباسش را پایین آورد و بالا تنه اش را پوشاند. رو کرد به مادر شوهرش که شانه را برداشته بود و گره های پشمی قالی خرسک را شانه می زد.

-اگه بد میگم، بگو بد میگی دا. لبهای مهین آویزان شده بود. چهره سعید در هم رفت. دا بی آن که برگردد جواب داد.

-سلام. خسته نباشی دخترجان. برو اون سیب زمینی هارو بکوب و پیاز داغ براش درس کن بریز توش. تموم شد صدامون کن بیایم بخوریم. رو کرسی سفره بنداز. یه نیگا هم به منقل زیر کرسی بنداز مباد زغالاش خاکستر شده باشن.

مهین چشمی زیر لب گفت و اتاق را ترک کرد. سعید  
همچنان ایستاده بود. خیره به مادرش. صفورا سنگینی  
نگاهش را حس کرد. برگشت و وقتی نگاه تلخ پسرش را  
دید، توپید:

- ها؟! تو چه مرگته؟!.

سعید نگاهش را نگرفت و چشم درشت کرد.  
- کارد بخوره تو شیکمم وختی قراره به خاطر پرشدنش  
مهین اذیت شه. کاری به کارش نداشته باش مامان.  
گوشه لب عذرا به پوزخندی بالا رفت که از چشم صفورا  
دور نماند. شد اسپند روی آتش. شانه فلزی قالی را به طرف  
سعید پرت کرد و غرید:

- بی صاحب، بذا اول شاشت کف کنه بعد بیا واسه مامانت  
به خاطر یه ريقو بکن نکن راه بنداز.

سعید دهان باز کرد تا جوابی بدهد که صدای دا بلند شد.

- لا اله الا الله! سعید تو هم برو آ اتاق کناری، آ تو اون  
خمره بزرگه یه کاسه ترشی هفت بیجار بیار. دس بجنبون  
گل پسر.

عذرا که قند توی دلش آب می کردند، قیچی را برداشت و  
از کنار شروع کرد به قیچی کردن پرزهای شانه شده.  
سرخوش خواند.

-یه دختر دارم شاه نداره... صورتی داره ماه داره...  
گردنش را به این ور و آن ور حرکت داد که لبخند را آورد  
روی لب های دا و گره ابروهای صفورا را محکمتر کرد.  
-به کس کسشون نمی دم... به همه کسشون نمی دم.  
سعید برگشت به اتاق وسطی.

پدرش داوود پکی به وافور زد. یک آرنجش را روی دو  
بالش لوله ای و گرد خوابیده روی هم گذاشته بود و با دست  
دیگرش با منقاشی زغالی گداخته را روی تریاک چسبیده به  
حقه می چسباند و پک عمیقی بهش می زد. دود غلیظش را

از سوراخ های بینی اش می داد بیرون. رو به او کرد و گفت:

-عموت میگه بریم با علی و عیسی حرف بزنیم تا چن سفر مارو با خودشون ببرن بندر. راه و چاهو یادمون بدن. بعد خودمون بریم. ای جور که معلومه امروز فردا برف می شینه و ما باید سماخ بمکیم.

آشپزخانه و اتاق وسطی و اتاق تهی در یک خط ساخته شده بودند و هر کدام با در کوچک و چوبی به دیگری وصل می شد. درهای آشپزخانه چهارتاق باز بود و او قیدی نشست که از همانجا مهین را ببیند.

در جواب پدرش گفت:

-بندر رفتن گرفتاری خودشو داره. چن بار تا حالا باراشونو گرفتن و دس خالی برگشتن خونه؟. مگه همین ماه پیش دزدای گردنه سر یکی آ هم سرویساشونو نبریدن؟.

محمود، عموش، چای توی استکان ها ریخت و دو تکه نبات انداخت داخلشان و گفت:

-کار دیگه ای آ دسّمون برنمیاد. تو ای جنگ و بی پولی همینم آ هیچی بتره. دسگاه خرابه. باید ببریم تهرون درسش کنیم. ولی کو پول؟. آ وختی بروجرد کارخونه پشم زده، مردم بارشونو می برن اونجا. میگن تمیزتر میزنه. زودتر تحویل میده. اگه کاری نکنیم خواریمون می توجه. باید پول جمع کنیم دسگارو دُرس کنیم.

نگاهش کشیده شد به درخت مو تو حیاط. شاخه های روی داربست خشک شده بودند و تک و توک برگ زردی به درخت بود.

داوود پکی دیگری به حقه زد. سرش را بالا گرفت و دود را داد بیرون. چشم هاش نیمه باز. نشئه نشئه. وافور را توی منقل گذاشت و دست کشید به دماغش و مالاندش. با صدای گرفته ای گفت:

-تا حالا پاییزی به ای سردی ندیدم. لا کردار پاتو آ خونه که  
میداری بیرون انگاری تیغ می کشن به پوست. فردا روز که  
برف ببارد کدوم دهاتی آ خونه اش میزنه بیرون و پشماشو  
میاره ما براش بزنیم؟. یه ماهه آزاره چن گونی بیشتر پشم  
نزدیم. همیشه دس رو دس گذاشت و چشمون پی ای باشه  
کی دار قالی پایین میاد یکی دیگه علم کنیم.  
سعید گفت:

-اگه هر سه بریم بندر پ کی بمونه بالا سر زنا؟!  
داوود و محمود جوابی نداشتند. چشم دوختن به زغال های  
توی منتقل. سیاه و گر گرفته کنار هم.  
سعید سر چرخاند و نگاه کرد به مهین که میان آشپزخانه،  
فرز، قابلمه سیب زمینی آب پز را داخل سینک خالی می  
کرد و با لبهای جمع شده بخارش را فوت می کرد تا به  
صورتش نخورد.

حالا مهین بعد از سال ها روبروش ایستاده بود. نگاهش را نگرفت. نگاهی طولانی، بی پلک زدن. مهین چادر مشکی اش را جلو کشید و پس پسکی رفت. چشمانش، بی قرار شد و دو دو زد. باز هم پس رفت. مهین کمی شوکه بود و کمی ترسیده. سعید آب دهانش را قورت داد و قلبش به رعشه افتاد. به سختی اسمش را به زبان آورد: مهین.

مهین پا تند کرد و از گاراژ زد بیرون. سعید به دنبالش دوید. خودش را بهش رساند و چادرش را از پشت گرفت و کشید. مهین ایستاد ولی برنگشت. نفس عمیقی کشید. با صدای آرامی گفت:

-بذار برم.

پر چادر مهین گیر انگشتان سعید. دلتنگی. دلتنگی. دلتنگی و حسرت. سعید ناباورانه گفت:

- مهین راس راسی خودتی؟! بی انصاف تویی؟! نمی خای برگردی منو ببینی؟! منم سعید!

زن قدمی به جلو برداشت که سعید محکمتر چادرش را کشید:

-کجا دوباره؟! اصن تو کجا ای خراب شده کجا؟!

چادرش را رها کرد و دورش زد و روبروش ایستاد. گرمای خورشید، گرمای حضور مهین و هجوم خاطرات نفسش را به شماره انداخت. زغال قلبش با دیدن دوباره او گداخته شد. سرخ سرخ. سینه اش را سوزاند. سوراخ های بینی اش را گشاد کرد و نفس عمیقی کشید. نگاه مهین پایین. آرام و لرزان زمزمه کرد: من باید برم.

ابروهای سعید بالا رفت و ناباورانه گفت:

-بری؟! بعد ای همه سال! مگه من می دارم.

نگاهی انداخت به داخل گاراژ و دوباره به مهین خیره شد:

-خوبیت نداره اینجا حرف بزنیم. یه دقه صب کن برم با

سلیمون خان حرف بزنم یه ساعت وخت بگیرم. ها؟!



مهین سرش را بالا گرفت و به چشمانش زل زد. لب وا نکرد. سعید ملتمسانه ادامه داد:

-نریا؟! تو رو به هر کی می پرسی مهین نری؟! یه دقه برم اجازه بگیرم و پیام.

دودل از مهین فاصله گرفت. به در گاراژ رسید. از روی شانه هاش مهین را دید که همانجا بی هیچ حرکتی ایستاده بود. دوباره گفت: مهین نری. تو رو به روح دا قسم. به سرعت رفت تو و به طرف دفتر پیچید.

یازدهم

## #فصل دوم

سرش را به صندلی ماشین تکیه داده و به در دانشگاه چشم دوخته بود. صدای شرشر باران و جیر جیر برف پاکن ها در هم می آمیخت. انتظار و انتظار. تمام دیشب را فکر کرده

بود. نشسته بود. برخاسته بود. راه رفته بود. و باز هم فکر. فکر. عاقبت همه آن فکرها شده بود آمدنش به آنجا. باید اول از همه، جا پاش را سفت می کرد، بعد می رفت سراغ سلیمان.

کسی را که می خواست، دید. سرش را جلو آورد و چشم هاش را تنگ کرد. خودش بود. نیره عرض خیابان را طی کرد درحالیکه پایین چادرش را تا زانوهایش بالا گرفته بود. کنار خیابان منتظر تا کسی ایستاد. چادر از سرشانه ها خیس شده و بهش چسبیده بود. بلند بالا بود و درشت استخوان. سروگردن کشیده. پشت صاف. لاله یادش آمد. دختری لاغر و بلند با چشمانی پر حریف. دستی به صورتش کشید. چند لحظه صبر کرد. صبر. لاله را باید رها می کرد. دیگر به پشت سرش نگاه نمی کرد. فقط رو به جلو. از پارک خارج شد و آرام آرام پیش رفت. چند متر آن طرف تر، جلوی پای نیره ترمز کرد. شیشه را پایین کشید. سرش را خم کرد تا

نیره را بهتر ببیند. با صدایی که میان شرشر باران به گوش نیره برسد، گفت: خانم عدالت پیشه.

نیره با شنیدن نام خانوادگی اش، متعجب کمر خماند و داخل ماشین را نگاهی انداخت. مصطفی سری به نشانه آشنایی تکان داد و گفت:

- سلام. بیاید بالا تا بیشتر خیس نشدید.  
بعد خم شد و دستگیره در را کشید. کمی هلش داد. در نیمه باز. نیره همچنان خیره بود. متعجب. او را شناخت. همان پسر آن روزی بود. آشنای اوس سعید. صاف ایستاد. بی جواب. صورتش خیس خیس بود. نگاهی به دور و بر انداخت. به خیابان خلوتی که وقتی باران می آمد دیگر خبری از تاکسی نبود. به صف طولانی دانشجوها توی ایستگاه اتوبوس. به آسمان بارانی. جوی آب هایی که باران را تاب نیاورده و لبریز شده بودند توی خیابان. و دوباره به ماشینی که جلوی پاش ایستاده بود.

مصطفی با صدای بلندتری گفت:

-می تونی زیر بارون وایسی منتظر تا کسی که هیچ وقت  
نمیاد یا بیای بالا و منم تا یه جایی برسونمت. تصمیم با  
خودته.

نیره دل دل کرد. چیزی وادارش می کرد سوار شود و کنار  
این مرد بنشیند. همان چیزی که آن روز وادارش کرد به  
روش لبخند بزند. دوباره به خیابان نگاهی انداخت. خبری از  
تا کسی نبود. مصطفی همچنان منتظر. چشم از او برنمی  
داشت. با انگشتش ضرب گرفته بود روی فرمان. یک  
جورایی بی قرار. نیره خواست پا پس بکشد ولی تا چشمش  
تو چشمهای مصطفی افتاد با خودش یک دل شد. در را  
بیشتر کشید و نشست. آرام و لرزان گفت: سلام.  
جواب سلام مصطفی محکم بود.

-ببخشید چادرم خیسه. صندلی ماشینتون خیس میشه.  
مصطفی نگاهی گذرا به او انداخت: فدای سرتون.

جوابش لرزی به جان نیره انداخت. پشت هم نفس عمیق می کشید. چادر خیشش را جمع تر کرد. دستمالی از کیفش بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. مصطفی دریچه بخاری را به طرفش تنظیم کرد. نیره بی هیچ تکانی فقط به روبرو خیره بود. کمی می ترسید. کمی دلهره داشت. انگار کسی با قاشق خرت خرت به جان دلش افتاده باشد و تکه تکه ازش بکند. کمی به سکوت گذشت تا مصطفی گفت:

-عجب بارونیه!-

نیره به حرکت سریع برف پاک کن ها نگاه کرد.

-بله.

تنها جوابی بود که برای حرفش داشت. مصطفی از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت. حالا که آرام تر به نظر می رسید باید سر صحبت را باز می کرد. دنده را جابجا کرد و گفت:

-اسم مصطفی است. مصطفی نیک منش.

نیره سر چرخاند. با ابروهای بالا رفته به مصطفی زل زد.  
مصطفی نگاهش را از روبرو نکند.

-سی سالمه. مهندسی عمران خوندم ولی با دوستم یه  
کارگاه درسازی داریم با چنتا کارگر. خدا رو شکر دستم به  
دهنم می رسه. با همون دوستم یه خونه مجردی داریم که  
اونجا زندگی می کنیم.

پشت ترافیک ایستاد. سرگرداند سمت نیره. نیمچه لبخندی  
به قیافه گیج نیره زد و ادامه داد:  
-بسه یا باز بگم؟!.

و به چشم های نیره خیره شد. طولانی. قلب نیره امان نمی  
داد. می کوبید و می کوبید. چرا مرد نگاهش را نمی  
گرفت؟! چرا آن طور با آن چشم های کشیده به او زل زده  
بود؟! نگاهش قلبش را می سوزاند. گر می انداخت توی  
تنش. گرما می پاشید توی صورتش. چادر خیشش را محکم  
چنگ زد. نگاه گرفت و سرش را پایین انداخت.

-این حرفارو چرا به من میگین؟!

مصطفی تکیه به در داد و خیره به نیمرخ نیره گفت:

-نظرت در مورد آشنایی بیشتر چیه؟!

جنب به نیره نیفتاد. مصطفی ادامه داد:

-البته اگه...

سکوتش ادامه دار که شد، نیره سر بالا آورد. به مصطفی نگاه کرد. به شیاری که بین ابروهاش افتاده بود. اگر چه؟!

-اگه کسی تو زندگیت نیست.

نیره نگاه گرفت. اخم مصطفی غلیظ تر شد. کمی ترسید. دوباره پرسید.

-نیره خانم. کسی نیست؟!

نیره سرش را از شرم زیر انداخته بود. مصطفی به طرفش خم شد.

-سوال من جواب نداره؟!

فقط سرش را به کندی به بالا تکان داد. مصطفی نفسش را بیرون داد. آسودگی. ماشین را چند متر جلوتر برد. تهران که باران می

بارید همه چیز مانند کلافی که گربه چنگش انداخته باشد در هم گره می خورد. ترافیک تمام شدنی نبود. صدای بوق ماشینها که خبر از کم حوصلگی راننده ها می داد، عابرهایی که مثل مور و ملخ از لای ماشین هایی که میلی متری با هم فاصله داشتند عبور می کردند. هوای خاکستری و دلگیر. ابرهای سیاه و کلفت. ظهر پاییزی به غروب محتضر می مانست.

-اگه اینجام و او مدم باهات حرف بزnm واسه اینه که...  
چیزی درون نیره فرو ریخت. با چشم های درشت شده میان حرف مصطفی آمد.

-شما تصادفی منو اونجا ندیدین؟!.



ساده لوح! فکر می کرد ساده تر از لاله نخواهد دید! فکر لاله را پس زد. با لبخندی گفت:

-زیر بارون، درست وقتی که تو تعطیل میشی، من اونجا باشم، به نظرت تصادفیه یا اینکه بعد از چند بار تعقیب کردند فهمیدم سه شنبه ها این موقع تعطیل میشی. کدومش منطقی تره؟!.

حرفش که تمام شد خنده فروخورده ای در چهره نیره دید. گونه اش می لرزید و لبهاش را جمع کرده بود. لب های لاله درشت تر بود. و شیرین. مصطفی لرزش محسوس انگشتان سفید و کشیده اش را دید وقتی هولکی چادر را دست می کشید. همین را می خواست. می خواست با همین دیدار اول گر بیندازد توی دل دختر سلیمان. هول و ولایی که ولش نکند. باید میخس را آنقدر محکم بکوبد که کسی نتواند درش بیاورد. نه سلیمان. نه نادر. با کجخندی گفت:

-ازت خوشم اومده. از همون روز تو خونه تون. چهره شیرینی داری. مخصوصا وقتی لبخند می زنی گونه هات برجسته میشن و چشمت اینجوری.

و با دو انگشت خطی به جای چشمش کشید. گونه های نیره سرخ شد و از گرما سوخت. روش را گرداند سمت شیشه تا مصطفی نبیندش. مصطفی کجخندی زد. بالاخره از تله ترافیک رها شدند. گاز داد و به راهش ادامه.

-اگه سوال دیگه ای نداری ادامه بدم.  
سکوت نیره که جوابش شد، ادامه داد:

-از وقتی خودمو شناختم هیچ وقت پی رابطه های کوتاه مدت نبودم. اگه بخوام برای دختری وقت بذارم، ترجیح میدم کسی رو انتخاب کنم که قراره کلاف زندگیمون به هم گره بخوره. اگه اینجام و اومدم باهات حرف بزنم واسه اینکه که یه رابطه بلند مدت می خوام. دنبال شکست عشقی و دختربازی نیستم. من دنبال خانواده ام.

نیره چند چیز از لابلای حرفهای مصطفی فهمید. او برایش هر دختری نبود. اینجا بود تا با او خانواده تشکیل دهد. مصطفی کنار خیابان پارک کرد. در را باز کرد و بیرون رفت. دستی روی در گذاشت و دستی روی سقف. سرش را آورد تو و گفت:

-الان برمی گردم. مشکلی نیست چند لحظه تنها بمونی؟! نیره دوباره سرش را به بالا تکان داد. مصطفی لبخندزنان پلک بست و گشود.

نیره دید که به طرف دیگر خیابان دوید. جلوی دکه ای ایستاد و چیزی سفارش داد. گیج بود. افکارش تکه تکه. شناور. بخاری را خاموش کرد. شیشه کناری اش را کمی پایین کشید. نسیمی دوید تو. قدرت تصمیم گیری نداشت. فقط می شنید. در همین مدت زمان کوتاه، به او پیشنهاد کلاف و رابطه و عشق و خانواده شده بود. البته اگر زیر فشار هیجان و دلهره درست فهمیده باشد. همه چیز مانند

اشیا پشت شیشه بخار گرفته حمام به نظر می رسید. مات و گنگ. گونه گر گرفته اش را به سینه سرد شیشه چسباند. خنکای آن کمی از التهاب درونش کم کرد. اولین مردی بود که به خودش جرات داده و آمده بود جلو. بی خیال آقاش. بی خیال نادر. اولین مردی بود که از خوش آمدن حرف می زد. مستقیم با خودش. بیست و یک سال داشت و تا حالا نادر اجازه نداده بود هیچ مردی بهش نزدیک شود. همیشه به او می گفتند آهسته برو و آهسته بیا. گول حرف های قشنگ قشنگ مردها را نخورد. با همکلاسی هاش گرم نگیرد. انتخاب همسر را بگذارد به عهده آنها. آقاش و نادر همیشه راه را به او نشان می دادند و او فقط می رفت. با صدای باز شدن در راست نشست. مصطفی لیوان کاغذی را به طرفش گرفت. بخاری کم جان از بالای لیوان نرم نرمک بالا می رفت. مصطفی گفت:

-بگیر. تو هوای سرد و بارونی می چسبه.

تعلل نیره را که دید تکان کوچکی به دستش داد.

-بگیر دیگه. نسکافه است.

نیره لیوان را گرفت و مصطفی نشست. دستی میان موهای

خیشش کشید. در حالیکه لیوان را بین دو دستش می  
چرخاند و به حرکت دورانی مایع داخل آن نگاه می کرد،  
گفت:

-من میخوام به هم یه فرصت بدیم تا همو بشناسیم. اگه از

نظر هم اوکی بودیم و مقبول افتاد، رابطه رو علنی می

کنیم. من ترجیح میدم فعلاً تا خبری نشده، کسی چیزی

ندونه که ما همو می بینیم. شاید اتفاقی نیفتاد. شاید با هم

به نتیجه ای نرسیدیم. پس در حال حاضر دلیلی واسه گفتن

به خانواده ها نمی بینم. فقط خودم و خودت. هوم؟

به نیره نگاه کرد که به لیوانش چشم دوخته بود.

-نیره خانم!.

نیره نفس عمیقی کشید.

-من هیچی نمی دونم. یعنی فعلا هیچی نمی تونم بگم.  
اگه آقام بفهمه یا نادر...

سرگرداند و با ترسی توی چشم هاش زل زد به مصطفی.  
مصطفی چرخید سمتش. با اطمینانی توی کلامش گفت:  
-ما قراره آشنا شیم. حرف بزنیم و ببینیم می تونیم به جایی  
برسیم یا نه. اگه همه چیز خوب پیش رفت اونوقت به خ  
انواده ها خبر می دیم. پس کار خلافی نمی کنیم. نباید  
بترسی.

نیره نگاه گرفت. می ترسید ولی دلهره ای شیرین از این  
دیدن و حرف زدن توی دلش ریخته بود که هلش می داد  
جلو. آرام گفت:  
-باید فکر کنم.

مصطفی کمی از نسکافه سر کشید.

-باشه فکر کن. تا سه شنبه دیگه فکر کن. اینکه با هم  
بیشتر آشنا شیم یا نه. من هفته دیگه میام تا جواب ازت  
بگیرم.

بعد از خوردن نسکافه به راهشان ادامه دادند. چند خیابان  
نرسیده به خانه سلیمان کناری پارک کرد. نیره کیفش را  
برداشت.

-ممنونم بابت... بابت رسوندنم و نسکافه.

مصطفی چرخیده بود سمتش.

-کاری نکردم خانم.

نیره لبخند لرزانی زد.

-خداافظ.

مصطفی سری تکان داد.

-به سلامت. تا سه شنبه دیگه.

نیره پیاده شد. چند قدم دورتر نرفته بود که مصطفی  
صداش زد:

- نیره.

نیره ایستاد. آرام آرام به طرفش برگشت. مصطفی شیشه را  
پایین کشیده بود و خیره بود به او.

-قراره بین خودمون بمونه و تو هم خوب فکر کنی.

نیره جوابی نداشت. سرش به اندازه ی کوه بود. باران  
خوابیده بود. کوچه ها خیس. فکرش خیس. جوی ها پر آب  
شده بودند و لبریز. مانند ذهن او که امروز از اتفاق و  
حرفهای مصطفی لبریز بود. برگشت. بی جواب. همه چیز در  
فکرش تلو تلو می خورد. چند قدم که فاصله گرفت، ایستاد.  
به عقب برگشت. مصطفی میان ماشین به او نگاه می کرد.  
او به مصطفی. رفته رفته لبخندی نرم روی لب های  
مصطفی شکل گرفت. نگاهش چقدر مهربان بود! میان  
سینه نیره لرزید. درست بالای جناغ سینه اش. مصطفی



سری به نشانه خداحافظی تکان داد. تک بوقی زد و رفت. او ماند و هضم اتفاق امروز. دست هاش را بالا برد و روی گونه هاش گذاشت. بی حوصله از کلاس بیرون آمده بود و به فکرش هم نمی رسید، قرار است مردی را ببیند و حرف هایی را بشنود که به تمام عمرش مرتبط می شد. یک تصمیم گیری که به او واگذار شده بود کاری که در خانه آنها بر عهده آقاش و نادر بود. در تمام عمر بیست و یک ساله اش هیچ وقت تصمیم مهمی نگرفته بود. و حالا او بود و تصمیمی برای تمام عمرش. آن هم به تنهایی. به کسی نمی گفت. شک نداشت. این بار فقط خودش به تنهایی. آنقدر بزرگ شده بود که برای آینده اش تصمیم بگیرد. به سمت خانه به راه افتاد. با لبخندی روی لبش. ذهنی مشغول. قلبی که کمی آرام گرفته بود. لبخند و نگاه آخر مصطفی. نگاه مهربانش. با آن صورت جذاب. لبخند زد. عمیق و از ته دل.

\*\*\*\*

## دوازدهم

گاراژ تو خیابان شوش بود. درست وسطش، میان آن همه گاراژ و ضایعاتی. میان یک مشت آدم های بی خانمان و ول شده. سلیمان زنگ زده بود و می خواست ببیندش. گفته بود مربوط می شود به اوس سعید. قدمی به جلو برداشت که صدایی متوقفش کرد.

- بَ نمردیمو تو ای محل یه جنترمن هم دیدیم!.

سرش را برگرداند. چهار زن کنارش ایستاده بودند. دو نفر جلو و دو نفر پشت. چهار زن با قیافه های متفاوت ولی ظاهری شبیه به هم. پوست های قهوه ای، با گونه های گود افتاده و لب های کبود. موهای نارنجی با ریشه درآمده مشکی. سیاهی که دور چشم هاشان حلقه بسته بود. ابروهای نامرتب و یکی دوجاش ریخته. نگاه هایی ناامید.

یخ. مرده. لباسهای نیمدار به تن. لبخندی سرد و وارفته  
روی لب هاشان. اواخر مهرماه بود و هیچ کدام ژاکتی به تن  
نداشتند. تنها یک نفرشان لبخند می زد. لبخندی که فقط  
دو ردیف دندان های کج و زرد را به نمایش می گذاشت.  
ابروهای مصطفی در هم گره خورد.

- برین سراغ یکی دیگه. آدمتونو اشتباه گرفتین.  
همان زن لبخند به لب جلو آمد، دستی به کمر زد و بی  
آنکه نگاهش را از مصطفی بگیرد گفت: شری بزن زنگو.  
زن نازک و خمیده پشت سری دستش را بالا برد و زنگ  
خیالی را زد: دینگ.

زن جلویی، بینی کوفته ایش را تابی داد و گفت:  
-معرف حضورت پری زبله. کلانتر محل. خلاف ملاف  
راس کار خودم و گروهمن.

و با سر به چند زن لاغر مردنی و زردنبو پشت سرش اشاره کرد. مصطفی پوزخندی زد. لاف می زد. فقط کافی بود بینی شان را بگیرد تا جانشان دربرود.

پری قدمی به طرفش برداشت که مصطفی دستش را بالا برد و انگشت وسطی را به معنی اینکه عقب برود تکان داد. پری همانجا ایستاد. نگاهی به دخترها کرد و گفت:

– لیدیا یه چشمه رو واس آقا برین فیضشو ببره. حالا.

چهار زن، همزمان، دست هاشان را جلو آوردند. نیم تنه بالایی را عقب بردند و شروع کردند به لرزاندن سر و سینه هاشان. نگاه مصطفی روی یکی از آنها خیره ماند که دو بادمجان دلمه ای چروکیده بالاتنه اش به این طرف و آن طرف پرتاب می شد. نگاه گرفت. یکی از همین ها را کنار خورشید داشت. تا شده، نزار با لبانی کبود گاهی هم با دست کج. کیف پولش را درآورد و دو تا پنجاه تومانی بیرون کشید. به طرف پری گرفت. دیگر کسی سینه نلرزانده.

همگی نفس نفس می زدند. یکی دست روی سینه اش گذاشته بود.

مصطفی پرسید: کافیه؟.

پری با لبخند پول را گرفت و داخل لباس زیرش چپاند. دست هاش را بالای سرش برد و باسنش را که مانند گره ای توی چوب خشک بود، چرخاند. یک دور. دو دور. - اینو چی؟. فایده مایده نداره؟. نخاسی؟.

مصطفی دوباره به نشانه اینکه بروند دستش را دوبار تکان داد. پری و گروهش قدمی عقب گذاشتند.

- بین خوشتیپ. ازت خوشم اومد. بی چک و چونه کار را میندازی. من تو پارک سر خیابون پلاسّم. کاری بود در خدمتم. زت زیاد.

و با گروهش دور شد.

ده صبح بود که مصطفی وارد گاراژ عدالت شد. در ورودی کامیون رو چارطاق باز بود. یک طرف اتاقی بود با دری کوچک با میله های آبی. بالاش نوشته شده بود: نگهبانی. طرف چپش اتاقی با پنجره های تمام قد وجود داشت. دیوار گچی دود گرفته ای بود پر از یادگاری ها و جای پنجه های سیاه. از همان جا می شد حیاط بزرگ گاراژ را دید. ته گاراژ روبروی در، سه سوله بود که بالای هر کدام درشت نوشته بود: ملایر. نهانوند. خرم آباد. سمت چپ حیاط سه سوله دیگر بود که مربوط می شد به کرمانشاه و سنندج و آخری بندرعباس. گوشه گوشه حیاط پر بود از وسیله هایی که احتمالا باید به شهرهای دیگر فرستاده می شدند. تایر ماشین. برزنت. کابل برق. یک گوشه ده ها کارتن روی هم چیده شده بود. چند نفری توی سوله ها بودند و خاوری توی سوله کرمانشاه روشن بود و کارتن ها را پشتش می چیدند.

سلیمان را دید که کنار خاور ایستاده بود و بار زدنش را تماشا می کرد. شلواری سیاه به تن داشت با کاپشنی خاکستری. بلند بالا بود و کشیده. ترکه ای. با چشمان ریز چال افتاده زیر چال افتاده زیر ابروهای هشتی کوتاه. دست و پاهای بلندی داشت. سر سلیمان که به سمتش چرخید دستش را به نشانه آشنایی بالا برد و سری تکان داد. سلیمان با چشمانی تنگ شده خیره شد بهش. بعد مکثی مختصر تکانی به سرش داد و به سمتش راه افتاد. سلیمان که نزدیکش رسید دستش را پیش برد و سلام داد. سلیمان جوابش را داد. مصطفی با لبخندی گفت:

-به جا آوردین؟

سلیمان با خنده گفت:

-آی مهندس. بفرمایین دفتر.

رفت و روی صندلی کنار میز نشست. دل مستقیم نگاه کردن به چشمان سیاه و تیزبین سلیمان را نداشت.

-خب، چطوری پسر؟

مصطفی سرش را بالا گرفت.

-به مرحمت شما.

سلیمان فلاسک سیاه کنج میز را برداشت و توی لیوانی که رنگ زرد گرفته بود چای ریخت و دم دست مصطفی گذاشت. یکی هم برای خودش.

-بفرما.

قندان را هم کنارش گذاشت. تکیه داد به صندلی و گفت:

-خاسم بیای واس دو کار. یک اینکه امرو شاگرد سعید تو گاراژه. خاسی دو کلوم باهاش اختلاط کن بین چی میگه.

شاید حرفی واس گفتن داشته باشه. من پرسیدم. چیزی ملتفت نشدم. شاید تو بتونی دو کلوم درس و حسابی آ ای پسر بیرون بکشی. دیم اینکه دیرو طالب زنگ زد. سراغ سعیدو می گرفت.



مصطفی با اخمی به پیشانی اش پرسید:

-طالب؟! کی هست؟!

سلیمان قندی برداشت و انگشت هاش را تا بند دوم توی لیوان چای کرد و قند تر شده را پرت کرد توی دهانش. کمی از چای را هورت کشید و گفت:

-یه نزول خور. مثّ اینکه سعید ازش پول نزول کرده. یه نسناسیه که دیمی نداره. من موندم عقل تو کله سعید نبوده که رفته آ اون نزول کرده. معلوم نی چه خبره! بد نی یه سری بش بزنی. شاید اونم سرنخی داد که سعید کجا ول کرده رفته. کارت با حسن تموم شد بیا اینجا با یکی آ بچه ها بفرست بری.

-شما میدونین چرا پول گرفته؟!

سلیمون سر بالا فرستاد: نه. فقط چن ماه پیش اومد ازم پول خاس. نداشتم که بدم. ینی اونقد پول بی زبونو به یه شوfer دادن کار آدم عاقل نی.

- چقدر می خواست؟!.

سلیمان نفسی کشید. عمیق و از سر تاسف.

- ده میلیون. دسّی میخاس. میدونسم نداره پس بده. البت

منم تازه یه ماشین خریدم و چن هفته دیگه عروسی  
پسرمه. نشد که بدم. رفته نزول کرده بدبخت.

مصطفی چایش را که خورد، بی حرف دیگری از دفتر خارج  
شد و به سمت سوله خرم آباد رفت تا با حسن صحبت کند.

نادر از ماشین پیاده و وارد گاراژ شد. به محض ورود،

چشمش به مصطفی افتاد که با حسن حرف می زد. ابرو در

هم کشید. با همان اخم وارد دفتر شد. سلیمان پشت میزش

نشسته بود و چیزی می نوشت. نادر سلامی کرد و سلیمان

جوابش را داد. نشست روی یکی از صندلی ها. سلیمان

تکیه داد و پرسید:

-چی شد؟. باغ گرفتی؟

نادر کلافه دستی میان موهاش کشید.

-آره. باغ و آتلیه و آرایشگاهو رزرو کردیم.

چشم از مصطفی برنمی داشت. سلیمان دست زیر صندلی گرفت و خودش را همراه آن جلو کشید.

-خب. پَ چته؟!

نادر از جاش بلند شد. به طرف در رفت. با سر به مصطفی اشاره کرد.

-این واسه چی اینجاس؟!

سلیمون با تعجب گفت: این کیه؟!

-همین پسره آشنای سعید.

سلیمان سرش را دوباره با دفتر و دستکش گرم کرد.

-من خاسم بیاد.

نادر یکباره طرف پدرش برگشت.

-واسه چی؟!

سلیمان بی نگاه بهش گفت:

-گفتم هم با حسن حرف بزنه بلکم چیزی دسّشو گرفت و فهمید سعید کدوم گوریه، هم طالب پیغوم پسغوم فرسّاده واس اوس سعید. شاید ای پسر بتونه کاری کنه.

اخم های نادر توی هم رفت. چرخید سمت سلیمان و با اخم و تخم گفت:

-مارو سننه آقا. حتما خوششه که برنمی گرده. سلیمان کمی گردنش را بالا گرفت و نگاهی دقیق انداخت به پسرش. نادر دست کشید میان موهایش و نفسش را طولانی داد بیرون. سلیمان گفت:

--تو آ چی دلنگرونی پسر؟! یه سوال و جوابه ساده اس. بده یه ردی ارزش پیدا کنیم؟. شاید اتفاقی واسش افتاده. -من نمی فهمم چرا سنگ سعیدو به سینه میزنی آقا. بابا یارو ول کرده رفته. به ما چه آخه. آقا این پسر واسه ما شر میشه ها. آ من گفتن.

-چه شری؟!.

نادر دوباره پشت شیشه ها ایستاد و زل زد به مصطفی.  
سبیل های تنکش را به دندان می کشید و می فشرد. زیر  
لب زمزمه کرد:

-شر میشه. بین کی گفتم آقا.

گوشی اش را از جیبش درآورد و شماره ای را گرفت و از  
اتاق زد بیرون.

حسن از این شاخه به آن شاخه می پرید. رشته کلام مرتب  
از دست مصطفی در می رفت. کلافه شده بود.

-شب آخر خودت دیدی که سالم آ اینجا رفت بیرون؟

حسن دو انگشت شستش را زیر کش شلوارش انداخت و  
بالا تر کشیدش.

-آی بابا. آقا چن بار می پرسى؟. با هم رفتیم بیرون.

مصطفی پاهاش را از هم باز کرده و دست به کمر زده بود.  
هوای غروب یخ بود. ابرهای سیاه جای خاکستری ها را می

گرفتند. هوا یکسر تاریک می شد و تاریکی منحوس همه جا را توی خودش حل می کرد..

-حالش چطور بود؟. عصبی بود؟. خوشحال بود؟. ناراحت بود؟.

حسن چشم هاش را بست و سرش را برد عقب و لب هاش را جمع کرد. بعد از کمی فکر گفت:

-هوم. کوک آقا، کوک. اوسا کبکش خروس می خوند.

سردماغ سردماغ. اصن اوسا خیلی کم مگسی می شد.

مصطفی با تعجب پرسید: چرا کوک بود؟!

حسن دستی زیر بینی اش کشید.

-راسیاتش آقا، اوسا روزای آخر شیش و هشت می زد

خوشگل. اصن درس<sup>۶۶</sup> وسط جاده رفته بود تو هیروت. به

جون آقا داشت راس راس می فرسادمون سینه قبرسون. آقا

گفتم یا ابلفضل. انگاری اوسا آ خواب پرید آقا.

دسته‌هاش را انگار که دور فرمان باشد به سمت راست  
چرخاند. چشم‌هاش را برای تمرکز جمع کرد و گردنش را  
داخل شانه‌اش فرو برد و زانوهاش را تا کرد.

-گفتم اوسا رفتیم اون دنیا. من گفتم یا ابلفضل . اوسا گف  
یا ابلفضل. من زدم تو سر خودم. هی بوق زد. هی بوق زد.  
اوسا با بدبختی ماشینو کشید تو خاکی. رفتیم بالا اومدیم  
پایین. بالا. پایین. گفتم یا خدا. انگاری خود خدا دسّمونو  
گرف. آقا به جون شوما نباشه به جون ننه ام خدا بیامرز قلبم  
وسط پاهام می زد. آقا نزدیک بود بی حیثیت شم. پریدم  
پایین و رفتم تو تاریکی خودمو خالی کردم. آقا شانس  
یارمون ب

ود ماشین بار نداشت و گرنه آقا الان واس دیدنمون باید  
میومدی بهشت زرا آقا. ولی اوسا رنگ به رو نداشت. گف  
حسن دمت گرم. یه این باری کارت دُرُس بود، آ اون دنیا  
کشیدیمون پایین. آقا...

مصطفی دستهایش را روی سرش قفل کرد. سرش در حال انفجار بود و حوصله اش در حال ته کشیدن.

-داری با این آقا گفتات میری رو نروم.

حسن با ابروهای بالا رفته به سرتاپای مصطفی نگاهی انداخت.

-دارم میرم رو کجات آقا؟!.

مصطفی چشم هاش را مالید. سعید چطور این پسر را تحمل می کرد؟! یک ربع حرف زده بود و دو جمله درست و حسابی از دهانش بیرون نیامده بود.

-ا اوسات بگو.

حسن پنجه میان موهای فرش برد و آنها را ریخت روی پیشانی اش که دستمال قرمزی دور آن بسته بود.

-گفتم که آقا. با هم آ ای گاراژ زدیم بیرون. کادو زده بود زیر بغل که ببره خونه. واس زن و بچه اش خریده بود. زیر



هر دو بغل که پر بود هیچ، تو کیسه هم گذاشته بود. آواز  
سر داده بود. اکهی. سگ بشاشه تو شانس ما. بیس و دو  
سالمونه هنو یه شبو تا صب با یه زن سر نکردیم اونوخ اوسا  
دم آ عشق و حال می زد.

مصطفی با شست روی لب پایش می کشید. متعجب  
پرسید:

-عشق و حال؟!.

حسن چشم چرخاند توی گاراژ و جواب داد:

-ب. تازگیا قبل و بعد هر سرویس اوسا دم آ دومادیش می  
زد. مصبتو شکر اوس کریم. جوونا رو کردی تو قوطی و پیرا  
رو زیر پتو با حوری؟! ما دل نداریم پ.

مصطفی رفته رفته عصبی می شد.

-خودش گفت داره میره خونه؟.

-آقا خونه نره کجا بره؟! میگم چیز میز خریده بود.

-این چند وقت اتفاق خاصی چیزی نیفتاده؟ چیز مشکوکی؟

حسن لبهاش را جلو کشید و به زمین خیس گاراژ چشم دوخت. چند لحظه بعد گفت:

-نه آقا هیچی. مٲ همیشه. همه چی آروم. فقط یه چن وختی بود که اوسا حالش خوب بود. کوک کوک. بعضی وختا هم می رفت تو هیروت. هی سیگار هی سیگار.

-آ چیزی واست تعریف نکرد؟ نگفت مرخصی واسه چی می خواد؟!

-نه آقا. فقط گف حسن یه چن روزی نیسم. سرت تو آخور خودت باشه و کار به کار کسی نشته باش.

-یعنی می خواسته برگرده؟

-گفتم که آقا. گف چن روزی.

-دشمنی؟ زنی؟ چیزی؟

حسن بلند خندید. شانه و موهای فرش تکان می خورد. مچ دستش را که با دستمال بسته بود به بینی اش کشید.

-آقا یه چیزی بگو بگنجه. اوسا و این حرفا؟ نه با. همون زن و بچه هاش واس هفت پشتش بسه.

حسن چشم گرداند میان گاراژ. چشمش به پسری همسن خودش افتاد که از یکی از سوله ها خارج می شد، انگشت شست و سبابه اش را دهان برد و سوتی کشید. با خنده ای رو به پسر گفت:

-چطوری فری قری؟. هنو مس می کنی وسط گاراژ قرشو بیای؟!

و پشت خوابیده کفش هاش را کشید. کنار دو انگشت سبابه اش را لیبسی زد و باسنش را برد عقب. مصطفی متعجب به حرکاتش خیره بود. حسن سر و باسنش را با همدیگر به چپ و راست تکان داد و خواند:

-قر تو کمرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم.

پاهاش را یک در میان بالا می برد و پایین می آورد. پشتش را دایره وار می چرخاند. ابروهاش را هماهنگ با پاهاش بالا و پایین می برد. یک دور دور خودش چرخید. دست هاش را بالای سرش برده بود و بشکن می زد:

-همین جا. همین جا ...

با یورش پسر به طرفش، حسن با خنده ای از ته دل پا به فرار گذاشت. او می دوید و پسر با فحش آب نکشیده دنبالش می کرد. مصطفی سری از تاسف تکان داد. پس قرار بوده سعید به خانه بازگردد. با هدیه هایی که دلش معلوم نبود. نه دشمنی. نه زنی. از گاراژ بیرون رفته و بعد هیچ. پزشک قانونی هم نبود. اگر جایی رفته که هیچ، وگرنه بین گاراژ و خانه اتفاقی برایش افتاده. با صدای بوق ماشینی به عقب برگشت. وانت نیسانی پشت سرش ایستاده بود. نگاهی به راننده جوانش انداخت. خودش را از سر راه کنار کشید و به طرف دفتر رفت. خورشید ناپیدا، دست های

خونی ش را روی ابرهائی کشیده بود که توی آسمان جا  
خوش کرده بودند.

سیزدهم

با انگشت تقه ای به در زد. نادر و سلیمان نگاهش کردند.  
سلیمان پرسید: چی گف؟!.

مصطفی در حالیکه به چهره درهم رفته نادر نگاه می کرد  
جواب داد:

-هیچی. تکرار همون حرفا. که با هم از گاراژ درومدن.  
همین.

پیش رفت و دستش را سمت نادر دراز کرد. دوستی با او  
پلی بود برای رسیدن به نیره.  
-سلام.

نادر نگاه گرفت. انگشتهاش را روی صفحه کلید کامپیوتر  
روبروش گذاشت و شروع کرد به تایپ کردن چیزی.

مصطفی ابرویی بالا انداخت و دستش را پس کشید. رو به سلیمان گفت: من با اجازه تون برم. امری ندارین؟

سلیمان با انگشت سبیلش را خاراند. با چانه به برگه ای اشاره کرد و گفت:

-نادر. آدرس گاراژ طالبو واسش بنویس رو یه تیکه کاغذ. نادر آدرس را نوشت ولی کاغذ را تکان نداد. مصطفی جلوتر رفت و کاغذ را از روی میز برداشت. نمی فهمیدش. بی هیچ دلیلی با او سر قوز افتاده بود. اگر نیره را می خواست باید با چغربازی های نادر کنار می آمد. امید داشت نیره به کسی چیزی نگوید.

سلیمان گفت: یه کم کوچه پس کوچه س. شبم شده. بذا فردا برو.

مصطفی نگاهی به آدرس نوشته شده انداخت.

-نمی رسم دوباره این مسیرو پیام. یه سر می زنم.

این بار با سلیمان دست داد و به طرف در رفت. آمد از اتاق خارج شود که سینه به سینه همان پسر وانت سوار درآمد. صدای سلیمان را از پشت سر شنید.

-اومدی داریوش؟ بیا ای آشنای سعیدو تا گاراژ طالب ببر و جلدی برگرد کارت دارم.

مصطفی قدمی عقب تر رفت و به داریوش نگاه کرد. چهره اش سرد بود. بی هیچ لبخندی. یک تکه سنگ. نگاهش یخ. داریوش تنها یک کلمه گفت: بله.

و از جلوی در کنار رفت و به راه افتاد. مصطفی سرچرخاند و دوباره از سلیمان تشکر کرد. با چند گام بلند خود را بهش رساند. شانه به شانه اش راه افتاد. میانه قامت بود با شانه های باریک. بینی کوچک و قلمی. صورتی زیبا و کمی زنانه. بیست و شش یا شاید هفت ساله به نظر می رسید. گام هاش تند و فرز بود. روی پنجه قدم برمی داشت. مصطفی گفت:

- شرمنده داداش زحمت مام رو دوش شما افتاد.

داریوش به جلو نگاه می کرد. لب دوخته. دست هاش را مشت کرده بود. مصطفی دست به بینی اش کشید و پرسید:

- اوس سعیدو میشناسی؟ شوfer گاراژه.

....-

- طالبو چی؟ چیزی اگه ازش می دونی بگو.

....-

نگاهی به داریوش انداخت. به اخمی که روی پیشانی اش افتاده بود و پنجه های درهمش. به نظرش کمی عجیب آمد. بی حرفی دیگر، در سکوت، کوچه ها را پشت سر گذاشتند. شب شده بود و خیابان شوش و کوچه های اطرافش پر شده بود از مردهای معتاد و زن های آواره. گاهی صدای خنده زن و مردی بلند می شد. میان کوچه های باریک و دراز مردهای کارتن خواب در حال کشیدن مواد بودند. عده ای دراز به دراز روی زمین خیس خوابیده



بودند و یکی دیگر مواد برایشان تزریق می کرد. میان آنها زن‌ها هم می لولیدند. مشتری جمع می کردند، یا میان چند مرد نشسته و با آنها شیشه می کشیدند. چند کوچه را رفتند تا به گاراژ نه چندان بزرگی رسیدند. داریوش رفت تو. مصطفی به دنبالش. تاریک بود و حیاط گاراژ توی سیاهی غرق. از کنار اتاقی رد شدند. چهار مرد درشت هیکل دور میزی نشسته بودند و چای می خوردند. همگی برگشتند و به او نگاه کردند. قیافه شان غلط انداز بود. چیزی که یک نزول خور برای نوچه هاش به آن نیاز داشت. مصطفی چشم گرفت. داریوش کنار اتاق بغلی ایستاده و به داخلش زل زده بود. کنارش ایستاد. مردی بلند قد با شکمی برآمده و سبیلی پهن در حال صحبت با گوشی همراهش بود. پایین هر چشمش دو کیسه بزرگ دیده می شد. تیغه دماغش کشیده بود و می رسید به دو سوراخ بزرگ. لپ های بزرگ و گوشتی و گلی رنگش به سمت فکش آویزان شده بودند. مصطفی رو به داریوش گفت: طالب اینه؟!

داریوش نه نگاهی کرد نه جوابی داد. مرد داخل اتاق  
حرفش را تمام کرد و گفت: فرمایش؟!  
مصطفی قدم داخل اتاق گذاشت.

-آقا طالب؟!.

طالب با دست صندلی را نشان مصطفی داد: خودمم. امر؟!  
مصطفی نشست. همانجا میان اتاق کوچک ایستاد. آرام  
گفت:

-وقتتونو نمی گیرم. اومدم بپرسم اوس سعید آ شما پول  
گرفته؟!.

طالب پشت میزش نشست. نگاهی به سرتاپای مصطفی  
انداخت و گوشه چشم چپش را جمع کرد. کیسه بزرگ زیر  
چشم هاش می لرزید. گفت:

-گیرم که آره. اومدی قرضشو بدی؟!.

مصطفی سنگینی نگاهی را حس کرد. سربرگرداند. داریوش هنوز آنجا ایستاده بود. خیره به او. با ابروهای پیچیده درهم. پلک نمی زد. از نگاه سرد و خیره او، مورمورش شد. همه چیز عجیب به نظر می رسید. کارهای سعید. خودش. رفتار نادر و حالا این پسر. سرگیجه داشت. داریوش با همان نگاه برنده و سرد قدمی عقب گذاشت و رفت. مصطفی نفس عمیقی کشید. دوباره به طالب نگاه کرد.

-چقدر گرفته؟

-بیس!

ابروهای مصطفی بالا رفت. چرا؟! چانه اش را مالید. برای چه کاری بیست تومان را نزول کرده بود؟! پرسید:

-صدی چند؟

طالب به صندلی اش تکیه داد ولی دست راستش بند میز بود. به مصطفی چشم دوخت. بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-هف

.

چشم های مصطفی درشت شد. ناباور گفت:

-چه خبره؟! گوش بری راه انداختی؟! صدی پنجه مرد  
حسابی. فوق فوقش شیش. دیدی پول لازمه گفتی تا  
خرخره بتیونم بش؟!.

طالب از جاش بلند شد. دو دستش را به میز تکیه داد و  
صداش را بالا برد.

-عرف الان همینه. در تانی اونوخ که اومد دس به دومن  
من شد که پول لازمه، جنابعالی داشتی چه گهی می  
خوردی که دوزار تف کنی کف دسش تا نیاد آ من پول  
نزول کنه؟! ها؟ خیلی دلت می سوزه بیا حسابشو صاف کن.  
از همانجا فریاد زد: پژمان. پژمان.

رو به مصطفی گفت: داری حسابشو صاف کن. نری هرّی.

و با دست بیرون را نشان داد. خواست بنشیند ولی دوباره راست ایستاد و با صدای بلندی گفت:

-فعَلَن واس اینکه پول منو نده رفته تو سولاخ موش قایم شده. ولی اَ طرف من بش بگو من دس تو ک\*ون جن می کنم موش که سهله. ولی امون اَ اون روزی که دسم بش برسه. بلایی سرش میارم که به چیز خوردن بیفته و بدونه پول طالب خوردن نره. چار ماهه نه اَ اصل پولم خبریه نه اَ اسکونتش. البت من اَ خدامه که نده. ازش سفته دارم چن برابر اصل پول. سند خونه اشم گرو گذاشته پیشم. چن وخ دیگه میرم سر سراغ خونه اش.

مصطفی خواست بگوید اگر سعید را دید سلام آنها را هم بهش برساند ولی سکوت پیشه کرد. یکی از همان مردهایی که داخل اتاق بغلی دیده بود آمد تو: جونم آقا؟.

طالب با تندی گفت: زنگ بزن به این مرتیکه جعفر. بگو  
طالب گفته پولو آوردی آوردی. نیاوردی میام دم خونه  
دودماتو می دم به باد.

طالب اینبار او را مخاطب قرار داد و تشر زد:  
-خب؟

مصطفی جواب داد:

-هیچی دیگه. میرم بش میگم. شب خوش.

از اتاق که بیرون آمد صدای طالب را شنید: شب خوش  
خوش تیپ. شب خوش. می رسم به هم. گه خوردنتو هم  
می بینم.

از گاراژ بیرون آمد. سرش را بالا گرفت و چند نفس پشت  
هم گرفت. همه چیز داشت بدتر می شد. سعید قرار بوده بعد  
از ده روز برگردد و چیزی نزدیک به پنجاه روز از نبودش  
می گذشت و هیچ کس خبری ازش نداشت. سلیمان می  
گفت بی خبر است. اکرم لب باز نمی کرد. نادر بدون اینکه

بداند چرا به خورش تشنه بود و از آن طرف سعید که با کارهایش گیجش می کرد. و آن پسر عجیب با نگاهش. پشت لبش خیس شد. انگشت که کشید غلظت خون را حس کرد. پشت دستش را زیر بینی اش کشید و به راه افتاد. هنوز کوچه تنگ و تاریک را کمرشکن نکرده بود که مردی تلوتلوخوران در حالیکه حرف های نامربوط می زد نزدیکش شد. مصطفی به بالا و پایین کوچه نگاهی انداخت. کوچه خلوت و بی عابر. چند چراغ زرد رنگ می سوخت. باد سردی شروع به وزیدن کرده بود. اخم غلیظی کرد. لبه های کتش را به هم رساند. تیز به مرد نگاه کرد. چشم از او برنداشت. مرد روبروش ایستاد. حرف های بی سروته می زد. تعادل نداشت. عقب. جلو. دستهایش را زیر بغل زده بود. مصطفی چشم از او نمی گرفت. آماده بود اگر مرد حرکتی کرد مشتش را محکم تو صورتش بکوبد. یکباره لبخندی روی لب های مرد نشست. مصطفی مشتش را بالا آورد. مرد قهقهه زد و آمد جلو که مصطفی بی معطلی مشتش را

توی صورتش کوبید. مرد نالید و خم شد. دست هاش را روی صورتش گرفته بود. مصطفی دوید. یکنفس تا خود خیابان. همین که به خیابان رسید پیرمردی با دخترش دنبالش افتادند. سیگاری نیم سوز لای انگشت های استخوانی پیرمرد خمیده می سوخت. سرش را به زور بالا گرفته بود و چشم هاش مرتب روی هم می افتاد. پشت سر مصطفی ناله می کرد.

-هر چی کرمته. تا هر وخ که خاسی.  
مصطفی کلافه و خشمگین قدم هاش را بلندتر برداشت. پیرمرد سمج دست دختر تازه به بلوغ رسیده اش را می کشید و دنبال او می آمد. دخترک لاغر بود و دراز. با چهره ای ماتم زده و نگاهی خالی و پوچ. پوستش بیمارگونه زرد بود. دور چشم هاش سیاهی طاقه بسته بود. لب هاش تناس بسته و گونه هاش ریخته. پیرمرد التماس کرد:

-پول واجبم. هر چی کرمته.



جوری پک به سیگار زد که لپ هاش از تو به هم رسید.  
مصطفی یکباره برگشت و با صدای بلندی توپید به مرد:  
-اگه یه قدم دیگه دنبال من بیای جوری می زنمت که  
صدای سگ بدی. گم شو.

پیرمرد تا دم ماشین پی اش رفت و التماس کرد. روی  
شیشه می زد و دخترک ایستاده بود کنارش با همان نگاه.  
مصطفی ماشین را روشن کرد و از آن محل دور شد.

\*\*\*\*

چهاردهم

لاله زیر نایلون مشکی روی پشتش به هن هن افتاده بود.  
کمر خمیده اش درد داشت. یک دست اکرم به عصاش بود  
و دست دیگرش زیر نایلون تا کمکی باشد برای لاله.

-تو فکر می کنی بابا چرا نزول گرفته؟.

اکرم سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند تا جایی  
برای پهن کردن بساط شان پیدا کند.

-حتمی واسه اون زنیکه خاسه.

-من میگم شاید واسه عروسی من گرفته. ها؟ واسه  
جهیزیه.

-خیره امواتش! منوچ خونه و زندگی خودش رو داره و  
بابات می دونس چش منوچ به دو تیکه ظرف و دَرَف  
جهیزیه تو نی. شک نکن واسه مهین جونش خاسه بی پدر  
قرمساق.

لاله نفسش را محکم از سوراخ های گشادشده بینی اش داد  
بیرون. از فشار بار روی دوشش زانوهایش تا شده بود و هر  
بار که قدم برمی داشت پاهایش می لرزید.

-اگه بیان سراغمون چی؟ نشیدی به مصطفی چی گفتن؟

-به اونجاشون خندیدن. به هر کی دادن برن آ همونم پس بگیرن.

-اونام میگن باشه تو راس میگی.

زمین خیس بود و هوا سرد. باران نم نم می بارید. غروب بود و سروکله مردم توی خیابان پیدا شده بود. یک هفته تمام توی محله ای بساط کرده بودند و کاسبی نداشتند. امشب به محله ای جدید آمده بودند، به امیدی. لاله پرسید:

-وختی بابا برگشت می بخشیش؟

اکرم حرفی نزد. لاله سمتش سرگرداند و گفت: ها؟

سکوت اکرم کشدار شد. فکر کرد سعید را ببخشد یا نه.

اصلا حق چنین انتخابی داشت؟ شاید هم وقتی سعید

برگشت بکشد کنار و بگذارد مانند تمام این سال ها خرجی

شان را بدهد. بنشیند خانه و منتظرش بماند از سرویس

برگردد و پولی بگذارد دامنش. ولی حالا پای مهین وسط

بود، آنقدر که نزدیک دوماه آنها را به حال خودشان رها کرده بود.

لاله برای شنیدن جواب اصرار کرد: ها؟ می بخشیش؟  
اکرم بی آنکه نگاهی بهش کند گفت: دُم ای حرفو همینجا ببر.

به میدان اصلی محله رسیدند. میدانی پررفت و آمد.  
دورتادورش پر بود از مغازه های جورواجور. ساندویچی.  
رستوران. لباس مجلسی زنانه. لوازم آرایشی. اسباب بازی  
فروشی. طلافروشی. مغازه لوازم خانگی. با ویتترین های پر  
نور. آن دست خیابان درست روبروی مغازه ها دست فروش  
ها زیر نور لامپ های پیاده رو بساط پهن کرده بودند.  
روسری. لباس زیر زنانه. اسکاچ و لیف حمام. سفره در اندازه  
های مختلف. جوراب مردانه و زنانه. باتری در اندازه های  
مختلف. سی دی فیلم های روز. پسرکی علیل روی ویلچر

فال حافظ می فروخت. اکرم مغازه ای را نشان داد که زمین  
جلوش خشک بود.

-بذارش اینجا.

لاله کمرش را به سمت عقب خم کرد و نایلون را سر داد  
پایین. مردی درشت هیکل با شکمی بزرگ از مغازه آمد  
بیرون و با اخم و تخم گفت:

-اینجا بساط نکنین. برین جای دیگه.

اکرم و لاله نگاهش کردند. مرد تشر زد:

-مگه کرین؟ با شمام. جمع می کنین یا بریزمش تو جوب؟  
اکرم چینی به بینی اش انداخت:

-خوبه خوبه. چه خبرته واسه یه گله جا؟. نوبرشو آورده.

مرد با دست خیابان را نشانسان داد و با سگرمه های درهم  
گفت: هررررری.

لاله روی زانوهاش خم شد. هر دو به زحمت کیسه را بلند کردند و گذاشتند پشت لاله که زیرش تا شد. به راه افتادند. وجب به وجب پیاده رو را نگاه می کردند. میان دست فروش ها. کنار پلی. جلوی بانک تعطیل شده. جاهای خالی کور بودند و بی چراغ. بین دو مرد که کنار خیابان بساط پهن کرده بودند دو متر جا بود. اکرم نایلون بزرگ سیاهی را روی زمین پهن کرد. کیسه را از شانه ی لاله پایین آورد و گذاشت روی زمین. مرد میانسال سمت راستی که بساط زیر شلواری ریخته بود رو به اکرم گفت:

-اینجا جای یه خانمه دیگه اس. بساط نکن. برو جای دیگه.

اکرم بی آنکه طرفش را نگاه کند دست کرد توی نایلون و کلاه و دستکش های بافتنی را بیرون آورد و ریخت روی نایلون و گفت:

—اَـامرو به بعد هر کی زودتر بیاد بساط می کنه. جا ما نداریم.

مرد گفت: خدا رو خوش نمیاد. یه ماهه که جاش اینجاس. یکی دو روزه افتاده گوشه خونه.

لاله دست روی دست اکرم گذاشت. نگاهش کرد و گفت: —بریم جای دیگه.

اکرم دستش را کشید و باز کلاه و شال و دستکش ریخت بیرون.

—هر جا بریم یه صاحبی داره. اینجا زمین خداس. سرقفلی شو که نخریده. اومد جوابش با من.

بساط را که چیدند، هر دو پشتش ایستادند. شق و رق. به امید. با چشم های واز دوخته شده به مردم. جمعیت می آمد و می رفت. یکی دو ساعتی گذشت. کسی از آنها خرید نکرد. سرما به تنشان نشست. قوز کردند. اکرم با چشمانی ریز شده مردم را می پایید. زن و مردهای جوان دست در

دست. دختر و پسرهای خندان. مادرهایی که دست بچه  
هاشان را گرفته بودند. پوستشان از سرما راق شده بود و  
گزگز می کرد. اکرم دست برد و عصاش را از کنارش  
برداشت. لاله نگاهش کرد. بی حرف. اکرم عصا را زیر  
بغلش زد و چادر را دور کمرش بست. رفت وسط پیاده رو  
ایستاد. نگاهی به سیل جمعیتی کرد که بی اعتنا از کنارش  
می گذشت. زنی را دید بلند بالا. پالتو پوشیده. خوش برورو.  
راست قامت. دست دخترش میان دستش. زن که از کنارش  
رد شد اکرم لنگ لنگان با عصای  
زیر بغلش افتاد دنبالش.  
-خانم. شال. کلاه. دسکش دارم. یه نیگا بنداز. جون بچه  
ات.  
زن برگشت و نگاهش کرد. اکرم با سر بساط شان را  
نشانش داد و گفت:  
-واسه بچه ات کلاه بخر. دسکش بخر.



زن نگاهی به بساط شان انداخت و پالتوش را از میان  
چنگال اکرم کشید و رفت. اکرم جلوی زنی دیگر را گرفت.  
به التماس. زنی دیگر. زنی دیگر. به التماس. به التماس.  
-دسم به دومنت. یه کلاه بخر. یه شال بخر. خیر ببینی.  
صواب داره. بچه یتیم دارم به خونه. الهی هر چی آ خدا  
میخای بت بده دسکش بخر. بچه گشنه دارم به خونه.  
محض رضای خدا. پولی نمیشه که. فکر کنین دادینش یه  
ظرف سیب زمینی سرخ کرده. تو رو حضرت عباس. خیر  
ببینین.

زنی سمت بساط آنها می آمد. اکرم به دنبالش به بازار گرمی.  
-جنس خوب آوردم. رنگارو ببین. بخر واسه بچه ات.  
زن کلاهی خرید و پولش را به اکرم داد. اولین دشت. نگاه  
اکرم میان پول وسط مشتش و لاله می چرخید. یکباره لب  
هر دو به لبخندی باز شد و امید به چشم هاشان آمد. اکرم

پول را بوسید و گذاشت توی کیسه ای که از گردنش  
آویخته بود و زد توی جمعیت.

-خدا خیرتون بده. آ ما خرید کنین. بچه گشنه دارم به خونه.  
لاله روی پنجه های پا ایستاده بود و مرتب پا به پا می شد.  
سرما لرز می انداخت توی تنش. از سرما دستهایش را به هم  
مالید. نوک انگشت هاش یخ زده بود و می سوخت. جلوی  
دهانش گرفت و نفسش را ها کرد ولی جان سرما از گرمای  
نفسش بیش تر بود. دستهایش را توی گودی زیر بغلش برد  
و قوز کرد. چشمش به اکرم بود که جلوی مردم رهگذر را  
می گرفت و التماس می کرد تکه ای بخرند.

-مث اینکه تو ای خراب شده همه گرمشونه الا ما بدبخت  
بیچاره ها.

لاله سرگرداند سمت مرد دست فروش کنارش. میان سال  
بود. لاغر و دراز. گوشت به استخوان چسبیده. با پوستی به  
سفتی و براقی چرم. قهوه ای سوخته. دور چشمهایش

شیارهای بزرگ و عمیق دیده می شد. با لب های نازک سفید. کلاه نمدی سرش گذاشته بود و ژاکت نیمداری به تنش. کمی بهش گشاد بود. از سرما آب به چشمه‌هاش نشسته بود. لاله جوابی نداد و سرگرداند و چشم دوخت به تلاش اکرم.

-محض رضای خدا بخیرین. دسکش. کلاه. شال دارم.  
زنی دوباره سمت بساط آنها آمد. سیخ ایستاد و با لبخندی به اکرم نگاه می کرد که چشم هاش می خندید. پول یعنی شکم سیری بچه ها و خیال راحت آنها.  
دیروقت بود و تک و توک آدمی توی خیابان بود. سرما پوست را به سوزش می انداخت و بدن را راق می کرد.  
بساط را جمع کردند و به راه افتادند. خیابان را راست گرفتند و رفتند پایین. باید چند محله پایین تر می رفتند. بارشان کمی سبک تر شده بود. لاله کیسه به دوش جلو جلو می رفت. اکرم گاهی می ایستاد. لب می گزید. سرش را به چپ

و راست می گرداند و توی کوچه های تاریک و برف زده را  
نگاه می کرد. لاله با کمری خمیده برگشت و گفت:  
- چرا نمیای؟

اکرم پا به پا شد و دستش را گذاشت جلوش. چشمهایش  
دریده بود و لب پایش را محکم فشار می داد.  
- دیگه نمی تونم لاله. مثانه ام تَن شده. اگه جایی خالیش  
نکنم به ده قدم نکشیده خودمو نجس می کنم.  
لاله کیسه را گذاشت زمین و نفسش را محکم داد بیرون .  
دست گذاشت پشتش و آخی گفت. اکرم پیچ و تاب می  
خورد. خودش را سفت گرفته بود تا ادرارش نریزد. سرکی  
توی کوچه ای کشید. پا تند کرد پشت ماشین وسط کوچه.  
عصا را تکیه داد به ماشین. نگاهی به خانه ها با چراغ های  
خاموش و روشن شان انداخت. وقتی کسی را پشت پنجره  
ندید چادرش را داد بالا و کنار ماشین توی تاریکی نشست.  
پانزدهم

لاله مشت مشت حنا از تو کاسه برمی داشت و می گذاشت  
سر خورشید. پشت و جلو سرش. بیخ گوش ها. همین که  
رسیدند خانه خورشید آمد سراغش تا سرش را حنا بگذارد.  
دخترها هم دنبالش روانه شدند. سمیرا که بیخ دیوار نشسته  
بود با صدای بلند و برای چندمین بار گفت: بریم خونه.  
گشمنه.

لاله سرش را به سمتش گرداند و لب گزید و با چشم و ابرو  
خورشید را نشان داد. سمیرا دوباره تکرار کرد:  
-من گشمنه.

لیلا با آرنج به پهلوش زد. سمیرا با اخم تشر زد: چرا می  
زنی؟.

خورشید، نشسته زیر دست لاله، با دست سفره گوشه اتاق  
را نشان داد و گفت:

-تو سفره نون هس روله.

سمیرا سرش را به بالا تکان داد و گفت:

-نون نه. شام می خام. بریم.

لاله سرخ شد. نایلون را از روی زمین برداشت و با دندان

چاکی بهش داد و روی سر خورشید کشید و گفت:

-مبارکت باشه خورشید خانم. تموم شد.

-سلامت بای. حنا خوبه حنا عروسی با.

رو سری ش را از روی زمین برداشت و روی سرش گذاشت.

دسته هاش را از پشت گردن رد کرد و بالای سرش گره زد.

لاله به آشپزخانه رفت و دستهایش را شست. چشمش به

قابلمه روی گاز افتاد که بخار ازش بلند می شد. بوی

آبگوشت توی کل خانه پیچیده بود. شاید به همین دلیل بود

سمیرا مدام سراغ شام می گرفت. گامی به سوی گاز

برداشت. شکمش خالی بود. هم خودش، هم خانواده اش.

یادش نمی آمد کی گوشت خورده بودند. ایستاد و بو کشید.

دستش را برد جلو تا درش را بردارد و نگاهی داخلش

بیندازد. مکث کرد. نفسش را طولانی داد بیرون. دستش را  
مشت کرد و راهش را به سوی در کج کرد. کنار سمیرا  
ایستاد و دست انداخت زیر بازوش و بلندش کرد.

-پاشو بریم.

تکانی به سمیرا نیفتاد. لش. یک ریز می گفت "شام".  
خورشید رفت به آشپزخانه. قابلمه کوچکی از توی کابینت  
بیرون کشید و کنار گاز ایستاد. در قابلمه غذا را برداشت و با  
ملاقه یک سیب زمینی متوسط انداخت توش. کمی نخود.  
تکه ای گوشت. دستش ایستاد. نگاهش روی گوشت توی  
قابلمه مانده بود. غذای خودشان برای دو نفر بود. با کمی  
تعلل کمی دیگر گوشت تو قابلمه انداخت و آب بیشتر  
ریخت و درش را گذاشت. رفت توی هال و قابلمه را  
گذاشت میان پای سمیرا و گفت:

-اینم شام روله. نوش جونتون.

سمیرا لبخند زد. لاله با صورتی برافروخته و نگاهی پایین  
چادرش را از روی زمین برداشت. بچه ها خندان کنار در  
منتظر لاله ایستادند.

لاله چادرش را سر کرد و گفت:

-دست درد نکنه خورشید خانم. لازم نبود. امشب دشت  
کردیم. فردا شام مهمون مایی.

خورشید گفت:

-چه قابل داره روله. سی خودمون هم کم هِشتم. تُکی  
آبگوشت.

لاله سرش را به تایید تکان داد.

-بابا که برگرده جبران می کنیم.

-امید به خدا. امید به خدا.

چند ضربه به در خورد و صدای مصطفی پیچید میان خانه.

-یالا.



لیلا از شادی جیغ کشید. مصطفی آمد داخل. لیلا بالا و پایین می پرید و "مصطفی جونم" از دهانش نمی افتاد. مصطفی خم شد و لیلا را در آغوش کشید و بوسیدش. سمیرا چسبید به پاش و گفت:

-من. من.

مصطفی لیلا به بغل خم شد و سر سمیرا را بوسید. دست کرد جیب کتش و چند شکلات گذاشت کف دست لیلا و سمیرا. خورشید قابلمه غذا را میان دست های لیلا گذاشت و بچه ها با قیل و قال سمت خانه شان رفتند. خورشید فرصت که یافت لبخندزنان با آغوشی باز به سمت مصطفی رفت. سرش را به میان دستهایش گرفت و سر و روش را بوسید و بوید. نوک انگشتانش را به هم نزدیک کرد و دور سر پسرش چرخاند.

-هَی هَی کُرم. تصدق نگات. تصدق چشات. خونه ای پیرزنِ منورِ کردی. خوش اومای. چه بی خبر؟

چشمش را بوسید. پیشانی اش. موهای سیاهش. مصطفی  
مچ دستهای خورشید را گرفت و بوسه ای به کف آنها زد.  
-اومدم خبر خوش بت بدم.

چشمان خورشید درخشید. لبخندش عمق گرفت. قدم پس  
گذاشت و با ذوقی گفت:

-ای دردت به جونم. خوش خبر بای. بیا. بیا تعریف کُ.

مصطفی سر که گرداند با لاله چشم در چشم شد. لاله  
لبخند زد و سلام داد. مصطفی سری تکان داد و با لبخندی  
گفت: سلام. تو خوبی؟  
لاله پلک روی هم گذاشت.

-اومدم حنا بذارم سر خورشید خانم.

مصطفی دست گذاشت روی سر خورشید که نایلون زیرش  
خش خش صدا داد و گفت: قربون دست. زحمت ما هم با  
توئه.

خورشید دست پسرش را گرفت و به سمت پستی ها کشید.  
-ها! چاق سلامتی سی وخت دیه. آ خبر خوشت بگو.  
مصطفی زیر چشمی لاله را پایید.  
-میگم حالا.

لاله چادر را زیر چانه اش محکم گرفت و بغ کرده  
خداحافظی کرد و از در رفت بیرون. مصطفی بی اختیار پی  
اش رفت. لاله می رفت و او به دنبالش. میان حیاط هر دو  
ایستاند. لاله برگشت و خیره شد بهش. سهیلا گفته بود  
برای داشتن مصطفی همه زورش را بزند و اکرم گفته بود  
دل بدهد به منوچهر. به قسمت.  
آرام گفت: من... یعنی... خب...  
می خواست بگوید او را بیشتر از هر کسی توی این دنیا  
دوست دارد ولی گفت:  
-ممنونم.

مصطفی بی کلامی با ابروی بالا رفته نگاهش کرد. لاله  
لبی تر کرد و گفت:

-رفتی گاراژ. رفتی پیش اون نزول خوره. زحمت افتاد

ی.

مصطفی یکهو چشیدن دوباره لب های ترش را هوس کرد.

پشت گوش هاش داغ شد و چیزی توی سینه اش وول

خورد. دست کشید توی موهایش و نرمخندی زد و گفت:

-کاری نکردم ولی خواستون به نزول خوره باشه موجود

شریه.

آمد درباره سند خانه بگوید ولی دلش نیامد. دیگر حرفشان

نیامد. خیره به هم. طولانی. لاله تاب نیاورد و نگاه دزدید.

قدمی پس گذاشت. آرام گفت:

-برو تو سرده.

مصطفی دست کرد توی جیب شلوارش و نگاه ازش  
برنداشت. چقدر دوست داشتن این دختر برایش ساده بود.  
نقشه نمی خواست. دویدن نمی خواست فقط باید دل می  
داد. همین که لاله قدمی دیگر پس گذاشت حسی ضربان  
دار درونش کوبید. کوبید. کوبید. طوفانی و غریب. هلهش داد  
جلو. لاله از یورش مصطفی یکه خورد و ایستاد. مصطفی  
دستش را از روی چادر گرفت. محکم. یکم. کششی غریب.  
حسی سوزاننده. مصطفی دستش را بالا آورد تا نزدیک گونه  
لاله که صدای خورشید را شنید.  
-مصطفی جو. روله.  
دستش را انداخت ولی پس نکشید. چشم هاشان دو دو می  
زد. هر دو گرم. ایستاده رخ به رخ. با نفس های تند. با  
ضربان تند. عضلات منقبض شده. لبخندی بی اختیار روی  
لب لاله نشست. عمیق و پهن. و دل مصطفی رفت برای  
خنده اش. بی قرار گفت: می خندی؟!

صدای خنده آرام و شاد لاله توی حیاط ریخت. مصطفی دستش را محکم فشار داد. چشمان لاله می خندید. لب هاش می خندید و دلش طنازی خواست. قدمی عقب گذاشت. پلک زد. دستش را نرم نرم از میان دست مصطفی بیرون کشید. چادر از لای انگشتان مصطفی لیز می خورد. دل توی سینه مصطفی می لرزید. گفت:  
-لعنتی. لعنتی.

لاله باز خندید و عقب تر رفت. با قدم های کوتاه و مصطفی نگاه نمی گرفت. عقب تر. عقب تر. و چادرها شد. لاله یکباره برگشت و از خانه زد بیرون و صدای "لعنتی" گفتن مصطفی را شنید.

چند لحظه توی حیاط ماند تا سردی هوا گُر دورنش را بخواباند. اگر صدای مادرش را نشنیده بود نمی دانست دوباره چکاری می کرد. این حس ها برایش جدید بود و عجیب. طوفانی و غیرقابل کنترل. خوشایند بود و ترسناک.

به خودش قول داده بود از لاله فاصله بگیرد ولی این روزها که به او می رسید حساب کتاب هاش به هم می ریخت. وقتی برگشت خورشید با نگاه معناداری میان چارچوب ایستاده بود. نفسش را فوت کرد بیرون و سرش را زیر گرفت و پس گردنش را خاراند. لاله. لاله. لاله. و باید خودش را حسابی دعوا می کرد که چرا هنوز دلش بوسیدن لب هاش را می خواست.

شانزدهم

خورشید به طعنه گفت:

-خبر خوشت اینه؟

خبرش را از یاد برده بود. دل به شک بود بگوید یا نه. بودن لاله آنجا ذوقش را برای گفتن خبر خوش کور کرده بود. لب روی هم فشرد و شانه ای بالا انداخت و بی میل گفت:

-اگه خدا بخواد و همه چی جور شه پسرت به زودی دوما  
میشه.

خورشید لحظه ای درنگ کرد و بعد دست بالای لبش  
گذاشت و کل بلندی کشید. لاله توی کوچه صدای کل را  
که کشید تمام شادی اش ته کشید. یکباره خالی شد. بی  
حس. ایستاد. بی دلیل اسم نیره توی ذهنش نشست. غم  
نرم نرم توی دلش خزید. باد سردی می زد زیر چادرش. آه  
کشید. به راه افتاد و پاهاش را روی زمین می کشید. شیخ و  
معصومه را دید که شانه به شانه هم می آمدند. شیخ مثل  
همیشه کلاه گرد سفیدی روی سرش گذاشته بود که گوش  
های بل و بزرگش را بیشتر نشان می داد. موهای تنک و  
بلند حنایی جلوی سرش را به عقب شانه زده و عبای شتری  
روی شانه های پهنش انداخته بود. زمستان و تابستان گیوه  
به پا داشت. ریش و سبیل بلندش را خضاب می گرفت.  
شکم بزرگی داشت و گوشت گردنش چند چین می خورد.



دست های بزرگش تپل بود. شیخ تا او را دید ایستاد و گفت:

-بابات اومد؟

لاله نگاه کرد به معصومه ریز جثه که با چادر صورتش را گرفته بود و چشم های درشت و مشکی اش پیدا بود. معصومه نگاه تلخش را گرفت و صورتش را گرداند طرف دیگر. یاد حرف منوچهر افتاد که معصومه خاطرش را می خواسته و برایش قاصد فرستاده. لاله سر تکان داد بالا و گفت:

-نه.

شیخ گفت:

-تسبیح انداختم خیر اومده. دلنگرون نباشین. برمی گرده. بعد دست گذاشت پشت کمر معصومه و هلش داد جلوتر. لاله کنار کشید. از پشت دید که دست شیخ نرم نرم لغزید پایین تر. بعد صدای خنده بلند شیخ پیچید تو کوچه تاریک

و تنگ. وقتی وارد خانه شان شد اکرم تا چشمش به او افتاد گفت:

-بیا بین خورشید چه کرده.

قابلمه را کج کرد و رو به لاله گفت:

-نیگا کن. بین چقد گوشت انداخته توش! یه دونه ای خورشید!

با خوشی سرش را چرخاند سمت آشپزخانه و بلند گفت:  
-سهیلا پَ چی شد ای آب جوش؟

سهیلا کتری را با آستینش گرفت و آمد بالای قابلمه و شروع کرد به ریختن آب. اکرم با قاشق آبگوشت را هم می زد. لیلا و سمیرا با چشم های پرولع چشم به دست اکرم داشتند. آب چند انگشت که بالا آمد اکرم گفت: به به. به به.

بعد با ملاقه از آبش میان کاسه ها ریخت و گذاشت جلوی  
بچه ها. همگی مشغول شدند. اکرم نگاهی به قیافه درهم  
لاله انداخت و با دهانی پر پرسید:

-چته؟

لاله سر بالا داد و زیر لب گفت:

-هیچی.

اکرم تلخندی زد.

-من که می دونم چه دردم. به بچه ها شکلات داده.

سهیلا نان ریخت توی کاسه اش و به اکرم غر زد: ولش  
کن. بذا غذاشو بخوره.

اکرم گفت:

-نه! بذا بدونه. ای آدم کسی نیس که آبی ازش گرم شه.  
دلت بش خوش نباشه.

لاله قاشقی ترید گذاشت دهانش و به تلخی گفت:

-قرار نیس هر کی ما رو دید دس کنه جیش بگه بفرما.

اکرم در حال جویدن لقمه اش گفت:

-حرف من این نبود. هنو خامی. خاسم روشنت کنم جنسو

بشناسی. ولی کوری. کری. اینهمه مدت اومد ای خونه و

رفت. با ما اومد خونه سلیمون. وضع مارو دید. ولی یه بار

دس نکرد تو جیش بگه ای پیشت قرض تا اوس سعید

برگرده.

-مصطفی مرد خوبیه.

-آره هس. منتها واسه خورشید و یکی مٹ دختر سلیمون.

لاله قاشق را ول کرد تو کاسه و بلند شد و رفت به

آشپزخانه. صدای سهیلا را شنید که تشر می زد به اکرم که

سربه سرش نگذارد. بی تاب بود. هی راه می رفت. راه می

رفت. این ور. آن ور. دور خودش می گشت. خوشی اش

فقط یک دقیقه طول کشیده بود و صدای کل خورشید

دلش را آشوب کرده بود. سر و شانه اش را سپرد به دیوار و

آرام روی زانوها نشست. می دانست دلش پی دختر سلیمان است. به خودش زور آورد چهره اش را به یاد بیاورد ولی فقط چادرش را می دید که وقتی راه می رفت موج برمی داشت. به این طرف. به آن طرف. آه کشید. سینه دیوار سرد و یخ زده بود. اکرم لنگان آمد تو. در را چفت کرد و روبروی لاله نشست. پای ورم کرده اش را شلال کرد توی اتاق و دستش را گذاشت روش. گفت:

-میخای چیکار کنی؟

لاله زانوهاش را توی شکمش جمع کرد و گونه اش را روش گذاشت و گفت:

-می خوام با مصطفی باشم. می خوام برم پی دلم.

اکرم نیش زد:

-یکی لنگه باباتی. نشون کرده ی یکی دیگه ای و افتادی در ک\*ون پسر خورشید.

لاله سر راست کرد. اخم نشاند پیشانیش و با ناراحتی گفت:

-می رم نشونش رو پس می دم. هیچ وقت منوچهرو دوس نداشتم.

اکرم اخم کرده صداش را بالا برد و گفت:

-پَ بیخود کردی عین بابات وختی یکی رو دوس نداشتی بش امید دادی و نامزدش شدی. راس میگن تره به تخمش میره، حسنی به باباش.

لاله با عصبانیت جواب داد:

-من می خوام دقیقا عین بابا نباشم. می خوام وقتی شد پنجاه سالم و مصطفی رو دیدم هوایی نشم و زندگیمو ول نکنم به امون خدا. می خوام تکلیف خودم و دلمو همین الان معلوم کنم نه سی سال دیگه. اینقد نگو لنگه باباتی. من هنو تو این خونه زندگی م

ی کنم و اختیارم دس خودمه . خودت اینو به منوچهرو گفتی.

کمی آرام که گرفت گفت:

-اگه بابا دوست داشت نمی رفت. اگه بینتون عشق بود نمی رفت. من خیلی به کار بابا فکر کردم و آ عاقبت خودم ترسیدم. من نمی خوام سی سال دیگه بشم عین تو که شوهرش ولش کرده چون دوشش نداشته یا بشم عین بابا که برم دنبال عشق جوونیم. من نمی خوام الان شما بشه سی سال بعد خودم. بذار الان تکلیفمو معلوم کنم مامان. انقد بهم نیش نزن. پشتم باش.

سر که بالا گرفت اشک نشسته توی چشم های اکرم را دید و پشیمان شد. لب گزید. دست روی پای اکرم گذاشت و پوزش طلبانه گفت: مامان! اکرم سر تکان داد و گفت:

-معلومه که پیش منوچ من طرف بچه امو می گیرم. برا من بچه هام آ هر چی تو ای دنیا مهمترن. توام هر کاری دلت می خاد بکن. هر چند آ حالا آخرشو می بینم ولی هر کاری کنی من طرف توام.

دست به زمین گرفت و روی پای سالمش بلند شد. داشت بیرون می رفت که ایستاد و رو به لاله گفت:

-فقط باید پی همه چیه به تنت بمالی. ممکنه مصطفی به دلت راه نیاد و آ اون طرف منوچم آ دس بدی. ممکنه دلتو بدجوری بشکنن. دو رو دیگه نیای گریه زاری که غلط کردم.

لاله به تایید سرتکان داد و گفت: میخوام تا تهش برم. و اکرم از این "ته" واهمه داشت. همه چیز براش مثل روز روشن بود. کمی خم شد سمت لاله و دست سمتش دراز کرد. لاله لبخندی زد و دستش را گرفت و بلند شد. وارد اتاق که شدند سهیلا برای لاله چشمک زد. دست راستش را بالا آورد و لاله محکم کوبید بهش. لیلا و سمیرا تریدشان را خورده بودند و سرکرده بودند توی قابلمه به خوردن گوشت.

اکرم داد کشید: بی پدرا اون مال همه اس.



لیلا تکه درشت گوشت را یکهو گذاشت دهانش و دوید  
سمت حیاط. صدای خنده اکرم و دخترها بلند شد.

\*\*\*\*

خورشید رفته بود توی آشپزخانه و در نمی آمد. هر چی  
نشست و صدایش زد فایده نکرد. از نیره گفته بود و  
تصمیمش. و از همان موقع خورشید به قهر رفته بود توی  
آشپزخانه نشسته بود. دست به زمین گرفت و رفت پیشش.  
خورشید بیخ دیوار نشسته بود. چهارزانو با سری فروافتاده.  
شانه های رو به جلو. قوز کرده. جلوش نشست. زانو به  
زانوش. دست گذاشت روی پای خورشید و گفت:  
-مامان.

خورشید بی نگاه گفت:

-رو.

مصطفی کلافه نفسش را از بینی داد بیرون و گفت:

-شام نمیدی بم؟!

خورشید رو گرداند سمت دیگر و جواب داد:

-به همچی کُری نه!

مصطفی عقب کشید و تکیه داد به دیوار. سرش را رو به سقف گرفت و گفت:

-من فقط می خوام یکی مٹ سلیمون خان پشتم باشه. اینقد آ بابا کشیدم که داشتن یکی مٹ سلیمون خان شده همه آرزوم. می خوام پشت داشته باشم. سرم بلند باشه میون مردم.

خورشید دست روی دست سایید و با قلبی سنگین گفت:

-نامردی می کنی. هم خره میخای هم خرما. هم لاله ر می خای هم دختر خان. ای رسم مردی نی.

مصطفی سروگردن کشید جلو و گفت:

-به سرت قسم آ وقتی رفتم سراغ نیره با خودم عهد بستم  
دور لاله رو خط بکشم ولی وقتی بش می رسم انگار افسار  
پاره می کنم. خودمم در عجبم. انگار هر چی می خوام ازش  
فاصله بگیرم و دورتر شم میلم بهش شدیدتر میشه و گرنه  
نامردی تو قاموس من نیست اونم در حق لاله.  
خورشید دلشکسته بود. همه امیدش پسرش بود و حالا بی  
مرامی می دید. حس می کرد یک عمر برای هیچ جنگیده  
بود.

-دلِمه شِکسِی کُرم. ای لاله کم نکشیده که تو هم دردش  
شی.

مصطفی باز رفت سمت خورشید و روی یک زانو نشست و  
گفت:

-قول میدم طرف لاله نرم. هوم مامان؟ راضی شدی؟ به  
خودت قسم منم دلم نمیخواد لاله آسیب ببینه.

با انگشت اشاره اش یک دایره کوچک کشید و گفت:

-دور لاله رو خط می کشم. دیگه نه من نه لاله.  
دست گذاشت دو طرف سر خورشید و شقیقه اش را بوسید و  
گفت:

-اخماتو وا کن قربونت برم.  
خورشید که لبخند محزونی زد مصطفی با شوقی گفت:  
-فدای خنده هات خوشگلم.  
-زبون باز.

مصطفی سرش را بوسید و پا شد. خورشید با تعجب پرسید:  
-ها؟

-برم دیگه. انقد شام ندادی که دیر شد. الان شوهرت برمی  
گرده.  
دست کرد توی جیب پالتوش و دو دسته پول بیرون کشید و  
گذاشت جلوی پای خورشید و گفت:

-یکی واسه خودت. یکی هم بده به اکرم خانم. فکر کردم  
خودم ندم بهتره شاید لاله معذب شه. اَ طرف خودت بده.  
هر وقت فهمیدی کم و کسری دارن یه ندا به من بده.  
-مصطفی!.

مصطفی ایستاده نگاهش کرد. بی حرف.

خورشید همانجور که نشسته بود گفت:

-قول دادی.

.....-

-لاله بی لاله.

مصطفی سر زیر گرفت. کمی تعلل و بعد زل زد توی چشم  
های مادرش و گفت:

-لاله بی لاله.

و از خانه زد بیرون.

هفدهم

مهین تکیه زده به دیوار هال، با زانوهای بغل کرده، خیره بود به روبرو. میان بهت دست و پا می زد. هنوز اتفاق عصر را باور نداشت. دیدن دوباره سعید بعد از این همه سال. ساعتی می شد که همانجور نشسته بود. بی تکان. تنها میان خانه. خاطره ها را پس و پیش می کرد. آدم ها می آمدند و می رفتند. خودش و سعید. دا. مادر و زن عموش. مردها در مورد بندر چیزهایی می گفتند. شور می کردند. بادیه بزرگ غذا و چند پیش دستی و لیوان روی کرسی گذاشت. همه مشغول شدند. نان و سیب زمینی کوبیده شده میان پیاز داغ. زن ها خسته. با کمری دردآلود. مردها فکری. صدای قل قل سماور را شنید. به سرعت از جاش بلند شد. به آشپزخانه رفت و چای داخل قوری چینی بند زده ریخت و بالای سماور برقی گذاشت. به داخل اتاق وسطی برگشت. همه پس کشیده بودند. ظرف ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. صفورا به چند پستی تکیه داد. و دست هاش را زیر

شکمش قلاب کرد و کاسه سرش را سپرد به سینه دیوار و  
گفت: یه قلیونم چاق کن بکشیم خسگیمون در ره.  
مهین از همانجا جواب داد: چشم.

مشتی چوب تنباکو تو کاسه ریخت و روش آب گرفت تا  
کمی خیس بخورد. چوب و نی قلیان را آبی گرفت. آب  
گرفت توی شیشه اش. زغال روی آتش گذاشت. مردها بعد  
از خوردن نهار دوباره بساط تریاک راه انداخته بودند. ظرف  
ها را شست.

برای همه چای ریخت. سینی چای را روی کرسی گذاشت.  
دا گوشه ای زیر کرسی لم داده بود. برگشت آشپزخانه و  
قلیان را آماده کرد. آورد گذاشت جلوی پای صفورا. محمود  
دو استکان چای برداشت و یکی را جلوی دست داوود  
گذاشت و دیگری را ور دست خودش. نباتی داخل آنها  
انداخت و رو به دا گفت:

-آبلا میگه چن سفری رو ما مردا سه تایی بریم بندر جنس  
بیاریم. تو شی میگی دا؟

اخم به پیشانی دا افتاد. کمی راست تر نشست و گفت:

-الله اکبر. برا بار هزارم. یه کم دسی آ کسی بگیرین و  
دسگاه رو درسش کنین. بعد که پشمارو زدین و پول دستونو  
گرفت قرض مردمو بهشون بدین. این زبون مو درآورد.  
داوود پکی به وافور زد و دود غلیظ را از سوراخ های بینی  
اش داد بیرون و گفت:

-تو جنگی کی پول داره دا؟ هم آ هم بدتر. الآن فصل کار  
ماس. تابسون تموم شده و دهاتیا پشماشونو میارن ما بزنینم.  
دو رو دیگه برف بیفته زمین کار می خابه. پشمای مردم تو  
کارگاه رو هم جمع شده. هر رو چنتایی ازشون میان و  
بارشونو می برن بروجرد. دس نجنبونیم بیچاره ایم.

محمود چای نباتش را هورت کشید و گفت:



-کافیه چن سفر بریم و برگردیم. پول که دسَمون اومد  
قطعه رو می بریم ای همدان یا تهران و دُرُشش می کنیم.  
هر چی زودتر بوتر.

عذرا میان بحث آمد و گفت:

-قالی به حاشیه رسیده. چن روز دیگه می بُریمش. برین  
بفروشیش پولش رو خرج دسگاه کنین.  
دا به طرفش برگشت و با اخم و تخم گفت:

-قرارمون ای بود پول قالی خرج نومزدی ای دو تا شه.  
صفورا گفت:

-می تونیم نومزدیشونو بذاریم واسه بعد.

-ای پسر دو ماهه دیگه باید بره اجباری. بذا قبل رفتن  
دلش قرص شه. مردمو دعوت می کنیم و یه نشون می  
کنیم دس مهین.

محمود گفت:

-اگه دسگاه به ای زودیا دُرس نشه خواری مون توچیده دا.  
دا خودش را سر داد زیر لحاف کرسی. گرم بود و دم کرده.  
پلک روی هم گذاشت و گفت:

-قالی که زمین اومد می فروشیمش نومزدی ای دوتا رو  
می گیریم. بعد تا سعید نرفته اجباری دو سه سفری برین  
بندر و برگردین.

مهمین از میان آشپزخانه نگاه کرد به سعید. سعید لبخند زد.  
مهمین چشم دزدید و خودش را مشغول نشان داد. یکی یکی  
همه زیر کرسی به خواب رفتند. مهمین بیرون رفت و گیوه  
های سعید را از جلوی در اتاق برداشت و رفت به اتاق  
پایینی. سنگ پا را برداشت و با کمی تاید شروع کرد به  
شستن گیوه ها.

جنگ به شهر آنها نرسیده بود ولی تنگدستی چرا. کاسبی  
مردم خوابیده بود و مردها یا جبهه بودند یا ته خانه تریاک  
می کشیدند. زن های دور و برش هم صبح تا شب قالی می

بافتند برای شکم سیری. یاد حرف دا و نامزدی خودش و سعید افتاد. لبخندی نشست روی لبهایش. هنوز یک لنگه نشسته بود که صدای پای شنید. اتاق تاریک بود و نور از در کوچک می پاشید تو. چشم تنگ کرد و قامت سعید را دید. لبخند زد و گفت:

-ها؟! ورخیزادی؟ خوابت نبرد؟

دید سعید بی جواب رفت بالای چهارپایه ای و از میان قزقان بزرگ پاکت کاغذی کوچکی بیرون آورد. همین که پایین آمد به مهین گفت:

-اونو ولش کن بیا اینجا. دا هم بیدار کردم.

دا آمد تو. مهین پایین آمد و دستش را با کنار لباسش خشک کرد و گفت:

-باز شی خریدی یواشکی؟!

این کار سعید عادتشان شده بود و گهگاه آن دو را مهمان چیزی می کرد. کم ولی عاشقانه. فقط خوشان سه نفر. یک

قانون نانوشته. دا دستش را پشت کمرش قفل کرده بود و  
مشتاق حرکات سعید را دنبال می کرد. سعید پاکت را باز  
کرد و گرفت جلو دا و گفت:

-بفرما دا.

چشم های آبی دا درخشید. دست کرد و یک شیرینی خامه  
ای برداشت و آرام گفت:

-آی باریکلا پسر.

سعید پاکت را چرخاند سمت مهین و با ابرو اش  
ره کرد یکی بردارد. دا با ولع می خورد. سه تایی از خوردن  
لذت می بردند. دا دست دراز کرد تا یکی دیگر بردارد که  
مهین هشدار داد:

-دا قند داری.

دا و سعید با هم گفتند: یه قرصی روش.

به هم نگاه کردند و آرام خندیدند. یکی ته پاکت مانده بود. مهین آمد برود سمت حوض که سعید بازوش را گرفت و گفت:

-اینم مال توئه. وردارش.

مهین آب دهانش را قورت داد و گفت: نه تو بخور. دا در حالیکه شیرینی اش را می خورد گفت: نصفش کنین.

-دا کجا رفتی؟ سعید؟!

صدای صفورا که آمد هر سه دستپاچه شدند و به هول و ولا افتادند. سعید پرید بالا چهارپایه و پاکت را انداخت توی قزقان و مهین دوید سمت حوض و دا دهانش را پاک کرد و هر سه زیر لب می خندیدند. صفورا آمد تو با ابروهای گره کرده پرسید:

-دارین چیکار می کنین اینجا؟

حالا بعد از سالها دوباره سعید را دیده بود. میان گاراژ  
سلیمان. با او هم کلام شده بود. صدای چرخش کلید میان  
قفل را که شنید، از جاش پرید و خودش را به آشپزخانه  
رساند. قوری چینی را برداشت و یک قاشق چای سیاه و  
خشک توش ریخت و زیر شیر سماور گذاشت. مرد، نان  
خشخاشی به دست، در حالیکه دهانش می جنبید وارد خانه  
شد. روی پاشنه پا چرخید و مهین را توی آشپزخانه دید.  
مهین لبخند لرزانی زد: سلام خسته نباشی.

هجدهم

مرد لقمه نانیش را قورت داد و لبخند پهنی روی لب هاش  
کشید: سلام. شمام خسته نباشی.  
مهین در قوری را گذاشت و بالای سماور قرار داد. شعله را  
پایین کشید. مرد متعجب پرسید: ب! الان چایی دم می  
کنی؟!.

سرکی کشید و روی گاز را نگاهی انداخت. سگرمه هاش را  
توی هم کشید و ادامه داد: شامم که خبری نی. جریان  
چیه؟!.

گوشه چشم چپ مهین پرید. گيجی ره‌اش نمی کرد. دست  
به کانتر گرفت تا پس نیفتد. مرد پا جلو گذاشت. خیره به  
چهره بی روح مهین پرسید: چیه؟ باز مریض شدی؟!.  
مهین بی حال به سمت یخچال رفت. چند گوجه و دو تا  
تخم مرغ بیرون آورد و گفت:  
- ا عصری دل غشه گرفتم. چون تو دس و پام نیس. فکر  
کنم فشارم دوباره افتاده.  
چاقوی اره ای تیز را از میان قاشق ها بیرون کشید و  
مشغول خرد کردن گوجه ها شد. زیرچشمی مرد را پایید و  
گفت:

- چیزیم نیس.

مرد نگاهش را نگرفت: مطمئن؟.

مهمین سر سنگینش را به طرف پایین تکان داد.  
-آره. برو دس و روتو بشور بیا املت درس می کنم بخور.  
منم یه آب قن درس می کنم می خورم تا بیتر شم.  
مرد نان را روی کانتِر گذاشت و به طرف تنها اتاق خواب  
خانه رفت. خانه ای پنجاه متری که به درازا افتاده بود.  
آشپزخانه جلو و هال میان و اتاق خواب ته. کابینت های  
آشپزخانه فلزی بود با گوشه های خورده شده. رنگ  
سفیدش جا به جا ریخته بود. کفش موکت زردی پهن بود.  
مرد موقع رفتن غر می زد:  
-اُ خروس خون تا بوق سگ مِث چارپا کن اونوخ بیا  
خونه تخم مرغ ببندن به خیکت. شما زنا چتونه اوس کریم  
داند و بس.  
مهمین املت را درست کرد. مجمعه بزرگِ استیل را از کنار  
یخچال برداشت. تابه را توش گذاشت و نان را چند تکه  
کرد. قاشق و نمک. کنار مجمعه وسط آشپزخانه کوچک



نشست. نگاهش خیره و ثابت به غذا. با سعید رفته بودند قهوه خانه ای نزدیک گاراژ. پشت یک میز گرد قرمز چرک نشسته بودند. هر دو خاموش. حرف بود و نمی آمد. اضطرابی که تا گلویش آمده بود. دست آخر سعید ازش پرسیده بود که خوشبخت است؟. او هم چادرش را جلو کشیده و گریسته بود. از زندگی هاشان حرف زدند. ولی کسی حرف از دل تنگی به میان نیاورد. با چشم های تر از سعید پرسیده بود:

-چرا سعید؟ چرا کارمون به اینجا کشید؟!

سعید جواب داده بود: نمی دونم. نمی دونم. شاید دس<sup>۱</sup> قسمت.

و او هم زیر لب زمزمه کرده بود: دس<sup>۱</sup> قسمت.

دست های خیزی با موهای چسبیده به پوست آمد توی مجمعه. مهین تکانی خورد. مرد سرش را جلو آورد و با چشمان عسلی اش توی چشم های مهین زل زد.

-تو یه چیزیت ه!.

مهین نگاهش را گرفت. هول، دست به زانوش زد و بلند شد. استکانی برداشت و به طرف سماور رفت.

-امرو اومدم گاراژ.

مرد تکه نانی را که کنده بود، توی مجمعه پرت کرد و به تندی برگشت. صداش غیظ داشت و ابروهاش به هم چسبیده بود. تشر زد:

-چی؟! چرا؟! کی گف بری اونجا؟! ا کی تا حالا اینقد سرخود شدی تو؟!.

مهین چای دم نکشیده و رنگ پریده را توی استکان ریخت و دلخور گفت:

-می دونی چن روزه خونه نیومدی؟! تلفنتو جوابم نمی دیدی که. من دیگه نمی کشم.

مرد تغیر کرد:

-بیخود! نیسم که نیسم. نمردم که. تو می دونی وختی  
نیسم دارم چه گهی می خورم. دارم می گردم.

مهین نشست و استکان را جلوش گذاشت و گفت:

-تا کی؟ چرا دس وردار نیسی؟

مرد به تمسخر گفت:

-چیه؟! دلت نمیخاد بگردم؟

-اینهمه وخت گشتی شی شد؟

مرد سری تکان داد و گفت:

-بلاخره روز منم می رسه. اون روز می رسه مهین خانم.

دیر و زود داره ولی می رسه. هر چن می دونم تو آ خداته

من ردی پیدا نکنم. من تو رو می شناسم.

مهین لب بسته. فکری. با نگاهی پایین. کاهش هیچ وقت

چیزی پیدا نکند. بدجنس بود؟ عاصی بود. خسته. خسته.

دلش... دلش؟! خیلی وقت می شد دلش را یاد نکرده بود

فقط تن داده بود به هر پیشامد. به سرنوشتش که نه سیاه نوشتش. از وقتی آن طور شبانه بار و بندیل را هول هولکی جمع کردند و از ملایر فرار کردند روی خوش به خودش ندیده بود. از وقتی با چشم هایی گریان و تنی زخمی و له شده و کتک خورده پشت نیسانی انداخته بودندش و در به در این شهر و آن شهر شدند. از وقتی که بهش گفته بودند وقتی پشت گوشش را ببیند سعید را خواهد دید و او زار زده بود و گفته بود او هیچ تقصیری توی ماجرا نداشته و کسی گوش نداده بود. گفت:

-من...

مرد دستش را بالا آورد که مهین ادامه ندهد.

-میدونم میخاسی سراغی ا من بگیری ولی آ ای به بعد اونورا آفتابیت نشه. بار اول و آخرت بود.

مرد تکه نان را برداشت و قاشقی از املت توش گذاشت. لقمه را داخل دهان فرو کرد و با انگشت زورچپانش کرد.

همانطور که لقمه را می جوید، شست و سبابه اش را لیسید.  
مهین لبخندی زد.

صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. همانجا وسط  
آشپزخانه خشکش زد. دهانش نیمه باز. مرد نگاهش کرد و  
بعد سرگرداند و تلفن همراه را نگاه کرد. مهین که تکان  
نخورد گفت: گوشیت.  
مهین گیج گفت: ها؟!.

مرد سگرمه هاش را تو هم کرد. چشم از مهین برنمی  
داشت. مهین دست به زمین گرفت و به سختی ب  
لند شد. دستش در رفت و دو زانو به زمین خورد. مرد کمی  
عقب کشید. خیره به او. مهین دوباره پاشد. پاهاش تاب می  
خورد. سرش تاب می خورد. همه چیز می چرخید. گوشی را  
از گوشه هال برداشت. شماره افتاده بود. دکمه سبز را فشار  
داد و با تردید گفت: ب...بله؟!.

-مهین.

با شنیدن صدای سعید، دکمه قرمز را فشار داد. پا تند کرد  
سمت اتاق خواب. به دیوار تکیه داد. به سختی نفس می  
کشید. صدای گامپ گامپ قلبش را می شنید. تمام  
وجودش به لرزه درآمده بود. نمی دانست بخندد یا گریه  
کند. معلق بود. گیج. مات. قوتی توی زانوهایش نمائده بود.  
دست به دیوار گرفت. رعشه رهاش نمی کرد. حس کرد زیر  
زانوهایش خالی شده. دست روی دیوار، نرم نرم سر خورد  
روی زمین. از دیدن مرد میان چارچوب یکه خورد. بی  
اختیار دستش را به پشت برد و گوشی را پنهان کرد.  
لبخندش لرزان بود. نگاهش نامطمئن. مرد با نگاهی تیز  
پرسید:

- کی بود ای وخت شب؟!.

مهین تقلا کرد آرام باشد. نمی شد. با آن همه اضطراب و  
دلهره ناممکن بود. دهانش خشک خشک. زبانش یک تکه  
چوب. جواب داد: هی...هیشکی. تا گفتم بله قطع کرد.

مرد دست به سینه ناباور گفت: مزاحم نداشتی تا حالا!  
مهین تلاش کرد جوابی بدهد ولی فقط نگاه کرد. حتی  
مردمک چشم هاش هم می لرزید. مرد عقب رفت. عقب  
تر. از اتاق خارج شد. مهین از اضطراب در حال خفه شدن  
بود. دهانش را تا می توانست باز کرد و عمیق نفس کشید.  
رنگ به چهره و لب نداشت.

#فصل سه

نوزدهم

زبانه قفل را کشید. پا روی سینه سرد بام گذاشت. به طرف  
گنجه رفت. قفلش را باز کرد. چند تا از کفترها از جاشان  
بلند شده بودند و بال هاشان را باز و بسته می کردند.  
صدای پرپر و بغغو تمام فضای کوچک گنجه را پر کرده  
بود. نگاهی دورتا دور قفس انداخت و لبخند به لب هاش  
کشید.

-جون. جون خوشگلا اومدم.

ارزن و کمی تخم کتان و قره ماش داخل ریل وسط ریخت.  
کله آبشان را پر کرد. کفترها یکی یکی پایین آمدند و  
نشستند دو طرف ریل. سوسکی خرمایی، گرگی، ابلق، کله  
دم سبز، کله خاردار، زاغی، پیسی، ماهرو، خال سبز و هما  
همه بودند ولی خبری از شازده هاش نبود. نگاهش را  
چرخاند. دیدشان که میان جعبه مکعبی کله به هم می  
ساییدند. پول هاش را جمع می کرد و می داد کفتر مسابقه.  
اگر همه کفترهاش را می فروخت پول خوبی دستش را می  
گرفت ولی جانش بود و آنها.

-بیاین بخورین. میخوام پرتون بدم. مسابقه چن وخت دیگه  
اس. امسال من برنده ام. آب و دون واستون گذاشتم همه  
کسای من. بخورین که امروز تمرین داریم.

شازده ماده سفید را میان دستهایش گرفت. روی زمین  
نشست. تنش گرم بود. گرم گرم. تپش تند قلبش را زیر



انگشت هاش حس می کرد. زندگی یعنی همین. گفت و  
لاله. لبهاش را جلو برد. نوک قرمزش را به دهان کشید و  
بوسید. پشت هم.

-می دونی چن روزه ندیدمش؟! می دونی خودشو آ من  
پنهون می کنه؟! دلم تنگشه سازده. باباشم شده قوز بالا  
قوز. منو نمی خاد. می فمم. آ نیگاش که هیچی توش نی. آ  
لی که به خنده و همیشه. الو می گیرم آ کاراش. زنت باشه،  
اونوخ ور دلت نباشه؟! لاله نفسه سازده. نفس. عین خودت.  
از جاش پا شد. از گنجه بیرون رفت. دست هاش را رو به  
آسمان گرفت و گفت و گفت و پر داد.  
-برو سازده. برو خانم.

گفت و گرفت و بالا رفت. بالا. بالاتر. شد یک نقطه سفید  
تو دل سیاه آسمان. سازده اوج می گرفت و دل او تنگ می  
شد برای زنش. برای لاله. سازده آزاد بود و دل او بند. بند

دختری که نمی خواستش. خوش به حال شازده. خوش به حال دلش.

باقی کفترها پا روی سینه بام گذاشتند. بغغو کنان. با تکان سرهاشان به جلو و عقب دور هم می چرخیدند. منوچهر پاهاش را به زمین کوبید و دستهایش را به هم. کبوترها بلند شدند. پرواز کردند به آسمان. گروهی. با هم چرخ می زدند و اوج می گرفتند و او آن پایین روی بام حظ می کرد. دلش ضعف می رفت. از همان پایین لبهایش را جمع کرد و برایشان موج موج کرد. می دانست کفترهایش حسش را می گیرند. کفترها می رفتند بالا. به یکباره پایین می آمدند. سقوط. لذت. نزدیک بام ها که می رسیدند، پرهاشان را باز می کردند و اوج می گرفتند. صعود. لذتی دیگر. نیشش باز بود. چه حظی! چه حظی!

کارش با کفترها که تمام شد رفت پایین. خانه شان جنوبی بود. حیاطی کوچک داشت که توالت را گوشه اش ساخته

بودند. شیر آبی هم کنار توالت بود. دیوار حیاط سیمانی بود. خاکستری. جا به جا ترک خورده. ساقه خشک درخت رونده روی دیوار. می رفتی تو، دالان درازی بود که می رسید به هالی کوچک که یک طرفش اتاق مهمان بود که دوازده متر بیشتر نداشت و طرف دیگرش اتاق خودش بود و ننه. پنجره بزرگی داشت رو به کوچه. زمستان ها همان پنجره هم یخ می زد و نمی شد بازش کرد. مادر و پدرش را یادش نمی آمد. از وقتی دست راست و چپش را شناخته بود زیر دست مادر پدرش بزرگ شده بود. رفت به اتاق خودشان. یک طرف چند دست رختخواب چیده بود روی هم. محض مهمان. و گرنه خودش روی زمین خشک می خوابید. دم دست ننه کشور. ننه کشور علیل روی زمین توی رختخواب نیمدانش دراز کشیده بود. با چشم های باز. پیر بود و چروکیده. همه ی محل خاله کشور صداس می زدند. می گفتند قد خدا عمر دارد. هر جوانی که می خواست زن بگیرد، به خنده و شوخی می گفتند "نکنه دلت گیر خاله

کشوره؟! "یا "ها! کی به تو زن می ده؟! نکنه خاله کشور  
بله داده بت؟! ". پتوی روش را کنار داد. دست زیرش  
انداخت و تو ویلچر گذاشتش. باید حمامش می کرد و بعد  
می رفت سرکار. توی حمام لباس هاش را درآورد. لباس  
زیرش را که از پاش درآورد ننه سر زیر گرفت و نم اشک تا  
پشت پلک هاش آمد. منوچهر سرش را بوسید و گفت:  
-یه عمر تو منو بردی حموم و تر و خشک کردی ننه، حالا  
نوبتی ام باشه نوبت منه که در خدمتت باشم. پ دوباره  
اشک نریز.

موهای تنکش را شست و شانه کرد. بدنش بی مو بود. ولی  
پوست و استخوان و خمیده. بدنش را کیسه کشید و بعد  
لیفی. کارش که تمام شد بردش تو رختخواب و تکیه اش را  
داد به دیوار و یک لیوان آب گذاشت دم دستش. برگشت تا  
حمام را آب بکشد که یک لحظه خودش را توی آینه دید.  
عرق و آب صورتش را خیس کرده بود و موهایش به پیشانی

چسبیده بود. ریش و سبیلش خیس. مژه هاش خیس. خیال لاله نقش بست. نگاهی که مهر نداشت. خالی خالی. به دست هاش نگاه کرد. دست هایی مردانه که از کودکی کار کرده بودند تا حالا. ولی دست لاله را به گرمی لمس نکرده بود. یکباره تصمیمی گرفت.

از توی کابینت ماشین ریش تراش را برداشت و جلوی آینه ایستاد. ماشین را روی سبیلش گذاشت. روی ریشش. روی موهای دستش. برای تو لاله. برای تو جان. برای لبخندی که بلرزد روی لب هات. برای امیدی که بدرخشد توی چشم هات. کارش که تمام شد با خودش توی آینه غریبگی می کرد. شده بود مردی با ته ریش. حالا چی؟! دل لاله رامش می شد؟!.

کار خانه را کرد و ظرف نهار را گذاشت دم دست ننه و بیرون زد. رفت به آرایشگاه. همین که پا تو گذاشت نگاه

مردهای محل به سمتش کشیده شد. شرم. نگاه زیر گرفت  
و دستی به صورتش کشید که صدای خنده شان بلند شد.

-منوچ سبیل پر؟!

-بسوزه پدر عاشقی؟!

-یار دیده؟!

-زن زلیل!

نرمخندی زد و روی صندلی نشست. متلک ها را می شنید  
و دل گنده می کرد. با خودش می گفت "واسه لاله، واسه  
لاله". جواب که نداد خنده ها فروکش کرد. نوبتش که شد  
مرد آرایشگر پرسید:

-چه مدلی می خای منوچ؟!

یکی به خنده گفت: لاله پسند.

لبخندی بزرگ زد و گفت: لاله پسند.

مرد پارچه را دور گردنش بست و گفت: یه چی بزنم که  
دهن دخترای محل وا بمونه.

او به هیچ دختری کاری نداشت فقط می خواست به چشم  
لاله بیاید. کار که تمام شد دهان مردها باز مانده بود.  
موهای امروزی، ته ریش، چشم های گیرا و مژه های تابدار  
بلند.

یکی گفت:

-تف تو روت منوچهر. خودتو تا حالا کجا قایم کرده بودی؟!

آن یکی گفت:

-خودم سینه سوخته تم.

از خودش راضی بود. شب غذایی می گرفت و می رفت  
دیدن لاله. شوق و اضطرابی به جانش ریخت. واکنش لاله.  
واکنش لاله. دل آشوب از آرایشگاه بیرون زد و رفت سمت  
سلاخ خانه. بازی را به مصطفی نمی باخت. برای داشتن  
لاله همه زورش را می زد. همه خودش را خرجش می کرد،

نرمش می کرد، نرم، نرم، آنقدر که بلغزد توی دلش. سر بالا  
گرفت. آسمان بی لک. آبی آبی. بعد از روزها آفتاب توی  
آسمان می درخشید.

#فصل سه

بیستم

دست به کمر با پاهایی که از هم باز کرده بود به کارگرهای  
جوان نگاه می کرد. بی قرار بود و پنجه پاش را روی زمین  
می کوبید. مشتری که برای جلب رضایتش روزها و ساعت  
ها وقت گذاشته بود هنوز نیامده بود. کارگرها توی سوله  
رنگ روی درها می پاشیدند و او خیالش گره می خورد با  
نیره. امروز سه شنبه بود و باید جواب می گرفت. دل توی  
دلش نبود. بی قرار. خوب نخوابیده بود و دلشوره رهانش  
نمی کرد. پوفی کشید و کارگاه را از نظر گذراند. تخته



چوبههایی که روی هم قرار می گرفتند و در می شدند.  
درههایی که رنگ می گرفتند. قفل و لولا توشان کار می  
گذاشتند. و منتقل می شدند به انبار. درب و پنجره های  
چوبی. درب ضد سرقت، ضد حریق. ضد آب. نگاهش روی  
کارگر جوانش ماند. ابرو در هم کشید. با همان ژست تشر  
زد: یاسر!

پسر جوان پمپ به دست سر سمت او چرخاند و گفت: بله  
آقا؟!

مصطفی با سر به صورتش اشاره کرد و گفت: ماسکت کو؟  
یاسر لب گزید و گفت: می زنم آقا. چشم چشم. عصبانی  
نشو.

از این حرف الو گرفت و داد زد:

د-د کوفتو عصبانی نشو. چن بار تا حالا بت تذکر دادم موقع  
کار آ وسایل ایمنی استفاده کن؟ هر بار همین جوابته. خسته  
ام کردی آ بس باید دنبال تو یه الف بچه بچرخم.

یاسر پمپ را خاموش کرد و روی زمین گذاشت. مظلومانه گفت:

-چشم آقا مصطفی. چشم. چرا عصبانی میشی؟!

دور خودش چرخید و ماسک به چشمش نخورد. مصطفی دستپاچگی را در حرکاتش می دید.

-امروز ننه من غریبه ام بازی درمیاری فردا مشکلی واست پیش بیاد آه و نفرین مامان و باباته که دامن نداشته منو می گیره. اونوقت یکی باید حالیشون کنه که صدبار گفتم ولی کو گوش شنوا.

کار همیشگی اش بود سروکله زدن با کارگراهاش. بی خیال بودند و بازیگوش و حرف نشنو.

-بار آخره دارم تذکر می دم، با تک تکتونم. دفعه دیگه هر کی پشت گوش بندازه اونو به خیر و مارو به سلامت. خوش اومدین. هر وقت پامو بذارم تو کارگاه باید ماسک و دستکش و عینک تونو ببینم. شیرفهم شدین؟

یاسر گفت: چشم آقا.

مصطفی با شیاری میان ابروهاش گفت: با همه ام. نشنیدم.

همه با هم گفتند: چشم آقا.

"تا بینم" ی گفت و از کارگاه خارج شد. طول حیات را با قدم های تند طی کرد و خودش را به دفتر گوشه حیات رساند. در را باز کرد و خودش را انداخت توی مبل. دست کشید روی صورت و توی موهاش. جواب مثبت نیره حالش را جا می آورد. روزش را خوش می کرد. کیوان پشت کامپیوتر نشسته بود و سیگار دود می کرد. سرش را بالا گرفت و گفت:

-چته تو؟ امروز پاچه می گیری.

مصطفی نگاه به سقف دوخت و گفت:

-تو فکر می کنی جوابش چی باشه؟

-کی؟

-نیره!

کیوان دود سیگار را ول داد توی اتاق و گفت:

-اگه عقل داشته باشه میگه نه.

مصطفی با اخمی پرسید:

-چرا؟

-پسر اون لقمه واسه گلوی تو زیادی بزرگه.

همین حرف می سوزاندش. اینکه یک عمر زحمت کشیده بود تا بالا برود ولی باز هم همان بود. مصطفی پسر احمد. با تغییر گفت:

-چرا؟ چون بابام احمده؟ خودم چی؟ اینهمه درس بخون و چون بکن نباید به چشم کسی بیام.

کیوان سیگار را توی زیر سیگاری کمرشکن کرد و رو به مصطفی گفت:

-میای ولی نه اون دختر. تو هر چقد از نظر خودت بزرگ باشی بازم اون بزرگتره.

مصطفی دستی براش تکان داد یعنی که برو بابا. فقط اگر داماد سلیمان می شد آنوقت او هم بزرگ می شد. خیلی بزرگ. بی هوا پرسید:

-تو فکر می کنی اینا چرا سرقرار نیومدن؟  
کیوان شانه ای بالا انداخت و گفت: چمیدونم. شاید یکی قُرْشون زده.

مصطفی زیر لب زمزمه کرد:

-باید برم سراغ یه شهرک دیگه. اگه بتونیم یه قرارداد ببندیم و درهاشونو ما تامین کنیم حالا حالاها نونمون تو روغنه.

-این کیه؟!

سوالی نگاه کرد به کیوان.

-یه دختره.

مصطفی پا شد و به طرف میز رفت. وقتی به صفحه مانیتور نگاه کرد یکه خورد.

-لاله!

کیوان تنه اش را عقب کشید و با ابروهای بالا رفته مصطفی را نگاه کرد.

پا تند کرد سمت در و بیرون منتظرش ایستاد. لاله که رسید لبش به خنده باز شد. کیوان می پایدش. بعد از معرفی کوتاه تنه‌اشان گذاشت. مصطفی همان دم در پرسید:

-ها؟! اینورا!؟

لاله گفت: خوبی!؟

مصطفی خندید.

-خوبم. آدرسو آ کجا گیر آوردی؟

-آ مامانت گرفتم.

سرپا ایستاده بودند. روبروی هم. مصطفی جوری نگاهش می کرد یعنی " خوب چرا آمدی؟ " لاله لبخندی زد و گفت: بشینم؟

مصطفی با دست به مبل اشاره کرد و گفت: آره، آره، بشین. لاله نشست، با لبخندی لرزان. مصطفی پرسید: چایی می خوری؟

می خواست بگوید نه ولی با یک لیوان چای طولانی تر می ماند.

-آره. ممنون.

مصطفی در حالیکه از چای ساز برایش چای می ریخت پرسید: نگفتی. اینورا؟

دلتنگی. دیدن چشم هاش. شنیدن صداش. شنیدن اسمش از زبان او. دلیل خود او بود.

-یه زحمت برات دارم.

ابروی مصطفی بالا رفت و لبخندی نشست روی لب هاش.  
کمر خماند و فنجان را روی میز جلوی لاله گذاشت و گفت:  
-تو و زحمت؟!.

چهره لاله گشاده شد. سر زیر گرفت. چند بیسکوئیت هم  
گذاشت توی بش

قابی کنار فنجان. با چانه اشاره کرد و گفت: بخور. نوش  
جونت.

صداش نرم بود. نوازش گونه. لاله زیر لبی تشکر کرد و  
اتاق را تماشا کرد و مصطفی او را. نگاه. نگاه. یک دل سیر.  
به او که رسید به آنی نگاه گرفت و گفت: خب می شنوم.  
-می دونی که دس فروشی می کنیم.

-اوهوم.

-قرار گذاشتیم مامان خودش تنها بره و من برم سر یه کار  
دیگه.



مصطفی روی مبل خودش را جلو کشید و به ذوقی گفت:

-باریکلا. پ می خوی مستقل شی.

چشم های لاله درخشید. می خندید. جان گرفته بود و امید

داشت. لب های رنگ گرفته. خندان. جواب داد:

-می خوام کمک خرج باشم. دو نفره کارکنیم پول بیشتری  
دسّمون میاد.

-می دونسم. می دونسم که تو دختری نیستی که دست رو  
دست بذاری. من چکار می تونم بکنم؟

لاله کمی دل دل کرد و بعد گفت:

-فکر کردم تو دوست و آشنا زیاد داری و بتونی واسم کاری  
جور کنی.

مصطفی فکری عقب کشید و تکیه داد به مبل. لاله  
دستپاچه گفت:

-هر کاری باشه می کنم. سخت و آسون فرقی واسم نداره.  
اگرم سخته نمی خواد خودتو اذیت...

مصطفی سری تکان داد و گفت: مشکلی نیس. یه پرس و  
جو می کنم و بت خبر می دم. چاییتو بخور.

می دید که باز حرف دارد. می دید که برای گفتن دل به  
شک است. صبر کرد. سکوت. لاله فنجان را برداشت و تکه  
کوچکی از بیسکویت را داخل دهانش گذاشت. کمی چای  
نوشید. فنجان را توی دست هاش نگاه داشته بود. بالاخره  
سر بالا گرفت و یکدله گفت:

-راسش می خواسم یه چیز دیگه هم بگم.

-می شنوم.

لاله که نگاه دزدید انگار به دل مصطفی افتاد چه می  
خواست بگوید. اخم نشاند به پیشانیش و زل زد بهش.

-می خواسم... می خواسم در مورد خودمون.

مصطفی یکباره میان کلامش آمد و گفت: کار پیدا کنم  
خبرت می کنم.

لاله با ناراحتی گفت:

-مصطفی!

مصطفی پا شد و دست به کمر گفت:

-حتما برات پیدا می کنم. شناس زیاد دارم.

لاله به گفتن اصرار داشت: حرف من درباره کار نیس. درباره  
خودمونه.

مصطفی رفت پشت میز نشست و سرش را جلوی کامپیوتر  
گرفت و گفت:

-قراره برامون مشتری بیاد. سرمون خیلی شلوغه.

لاله فنجان را روی میز گذاشت. ایستاد و گفت: چرا حس  
می کنم می ترسی!.

راست می گفت. می ترسید. از خودش. از دلش. از اینکه  
باید هر روز و هر ساعت سر لاله با دلش بجنگد. مصطفی  
زل زد توی چشم هاش و گفت: آره ا تو می ترسم.  
لاله حیران انگشت سمت خودش گرفت و گفت: ا من؟!  
مصطفی ایستاد. به تغیر گفت: ا تو. ا کارات.  
مردمک چشم های لاله دو دو می زد. ناباور و گیج از حرف  
هایی که می شنید. مصطفی ادامه داد:  
- چرا نمی فمی همه چی عشق نیس.  
- عشق نیس؟!  
- نه.  
پس چرا باباش با پنجاه و خورده ای سن رفته بود پی  
عشقش؟! پس چرا مامانش یک عمر از اینکه باباش  
دوستش نداشت نالید؟! پس چرا مردها زن دوم می  
گرفتند؟! غمگین پرسید:

-پ چرا منو بوسیدی؟!

مصطفی از سوال یکه خورد. جوابی نداشت. دستی تو هوا تکان داد و گفت:

-چمیدونم. چمیدونم. تو کتمو کشیدی.

-من کتو کشیدم ولی تو منو بوسیدی.

-آره من بوسیدمت. این یعنی دوست دارم؟

-نداری؟

مصطفی ساکت شد. دست به کمر. ایستاده. با سری

فروافتاده. لاله باز پرسید: داری یا نداری؟!

مصطفی سر که بالا گرفت چشم هاش سرخ بود و نمدار.

آرام گفت: ندارم.

اشک و غم هجوم آورد به چشم های لاله. بغض کرده

گفت:

- ترسوی دروغگو. من هستو می گرفتم. من خواستو می  
فمیدم.

مصطفی دوباره نگاه گرفت و گفت:

- برو لاله.

- من اومدم باهات حرف بزنم.

به گریه افتاد و گفت: من همیشه دوست داشتم. همیشه  
جایی رو نیگاه می کردم که تو بودی. غمگین بودی غمگین  
می شدم. می خندیدی می خندیدم. گریه می کردی گریه  
می کردم.

مصطفی بی حرف ایستاده بود. خیره به او. با قلبی بی قرار.  
گریه نکن لاله. اشک نریز. بیچاره اش نکن. لاله اشک می  
ریخت و می گفت:

- من... من می خوام تو باشی کنارم.

گریه اش سخت شد. شانه اش لرزید. حرف داشت و نمی توانست. هق زد و به سختی گفت:

-نامرد... من... دوست دارم.

قلب مصطفی ریخت. ریخت. سوخت. ولی تاب می آورد. لاله بی لاله. همانطور پشت میز سری تکان داد و گفت:

-همش همین بود؟

لاله متعجب با چشم های خیس نگاهش کرد و گفت: برات کمه؟

مصطفی چشم بست و گفت: برو لاله سختش نکن.

-به خاطر اونه؟

-.....

-اونم به اندازه من دوست داره؟.

-من اونو خیلی دوست دارم.

و تیر خلاص. خیره در چشم هم. گریه. گریه. گریه لاله.  
درد و درد. و حال خراب هر دو. یکی حالش خراب بود و  
دلش سینه گرم می خواست و یکی حالش خراب بود و  
دلش در آغوش کشیدن دختر روبروش را می خواست. لاله  
ناچار از اتاق بیرون رفت. بی خداحافظی. گریان. مصطفی  
سرش را روی میز گذاشت و اجازه داد قلبش بسوزد و اشک  
پشت پلکهایش بریزد. کیوان پشت در تکیه به سینه دیوار  
داده بود. لاله را که دید سری تکان داد و نیمخندی زد. تو  
آمد و گفت: کور شدی کور.  
و او داشت خفه می شد. چیزی میان قفسه سینه اش مثل  
سنگ شده بود و داشت خفه اش می کرد. یکهو از جاش پا  
شد و کیوان ر  
ا کنار زد و رفت توی حیاط. پشت هم نفس که نه آه کشید.  
باید می رفت دیدن نیره. باید جواب می گرفت.

#فصل سه



از دانشگاه که بیرون آمد مصطفی را دید. ایستاده کنار ماشین با دستی توی جیب شلوارش. او هم ایستاد. خیره به هم. مصطفی از جاش جنب نمی خورد. فقط به او نگاه می کرد. می توانست به راهش ادامه بدهد و به خانه برود یا راهش را به سمت مصطفی کج کند. رفتن به طرف او یعنی قبول درخواستش. پا گذاشتن در راهی که انتهایش را نمی دانست. هر چند مصطفی از همان ابتدا گفته بود خواهان تشکیل خانواده است. اما هزاران "اما" وجود داشت. کدام راه را انتخاب کند؟ کدام مسیر راهی بود به سوی خوشبختی؟ نمی دانست. به مسیر همیشگی اش نگاه کرد. مسیر خانه. امن و بی دردسر. به مسیری نگاه گرداند که تهش به مصطفی ختم می شد. چگونه راهی بود؟! پر از هیجان. و شاید عشق. قدمی برداشت. جلوتر رفت. لبخندی

گرم روی لبان مصطفی طرح گرفت. نیره به سوی او می رفت. بی هیچ التماسی، اجباری. با ماندنش کنار ماشین، به او اجازه انتخاب داده و نیره، خودش، تن به راه پیشنهادی اش داده بود و فردا دیگر جای هیچ گله و عذری باقی نمی ماند. نیره بهش رسید. با شرم گفت:

-سلام. ظهرتون بخیر.

لبخند مصطفی جان بیشتری گرفت. نفسی کشید از سر آسودگی. با دست به ماشین اشاره کرد که بنشیند.

-سلام. ظهر تو هم بخیر.

هر دو توی ماشین نشستند. نیره سر زیر گرفته بود و نگاهش را می دزدید. مصطفی کمربندش را بست.

-خوب کجا بریم؟

نیره سر بالا گرفت. چشم در چشم مصطفی. هیجان و اضطراب از نامعلومی فردا. از دیده نشدن. قرارهای پنهانی. حسی زیر پوستش خزید و مو به تنش سیخ شد. لب گزید و

مصطفی ابروش را بالا فرستاد و لبخندی کمرنگ به نیره زد. نیره گفت:

-من... من باید زود برگردم خونه. نمی تونم زیاد بیرون باشم.

مصطفی با طمانینه نگاه گرفت و دنده ماشین را عوض کرد.  
-پس کمر بند تو ببند که راه بیفتیم. وقتمون کمه.

خورشید می درخشید اما گرمی چندانی نداشت. برای نیره همه چیز رنگ سرخ گرفته بود. گرم گرم. رنگ حالش. ترافیک دیگر کلافه کننده نبود. خیابان های شلوغ حس بدی را القا نمی کرد. همه چیز در آن لحظاتی که در سکوت میان ماشین می گذشت آمیخته با التهاب و هیجان بود. قلبش تند می تپید و نفسش سخت بیرون می آمد.

چند دقیقه بعد، توی کافی شاپی نشسته بودند. کافی شاپی کوچک و نیمه تاریک. با لوسترهای چوبی که بالای هر میز آویزان بود و نور زرد را می ریخت توی سیاهی. میزی خالی

انتخاب کردند و نشستند. روبروی هم. نیره دست های سرد و لرزانش را مشت کرد و روی زانوهاش گذاشت. نوای پیانو احساسات را به اوج می برد و حرکت می داد. پیشخدمت کنارشان آمد.

-چی میل دارید؟!

مصطفی منو را جلوی نیره گرفت.

-هرچی خانم سفارش بدن.

نیره خوشش آمد از احترامی که بهش گذاشته بود. منو را برداشت و نگاه کرد. کمی بعد نسکافه و کیک شکلاتی سفارش داد. تلاش می کرد دوباره با مصطفی چشم در چشم نشود. سخت بود دل کندن از نگاه خیره او. جانی دوبرابر می خواست. مصطفی سر صحبت را باز کرد.

-به کسی که چیزی نگفتی؟!

نیره بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

-نه.

مصطفی سری تکان داد. لاله روزش را زهر کرده بود. لبخند می زد ولی سینه اش سنگین بود. فقط می خواست آینده اش را با دختر روبروش گره بزند. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. گفت:

-ممنونم.

نیره دل کند از شعله زرد شمعی که روی میز می سوخت. نگاهش کرد. مصطفی آرام بود. نگاهش آرام. لبخندش آرام. همین از اضطراب نیره کم می کرد. علت تشکر را نفهمیده بود. مصطفی گفت:

-از اینکه برای حرفم احترام قائل شدی.

نیره جوابی نداشت. حرفش نمی آمد. هنوز آنقدر درباره اش نمی دانست و با او صمیمی نبود که برای هر دیدار دنیایی حرف داشته باشد. گارسون سفارششان را روی میز چید. کمی خم شد و گفت:

-امری دیگه؟.

مصطفی جوابش را داد: فعلا نه. ممنون.

نیره دست هاش را روی زانوش در هم گره زد و حرف دلش را زد:

-ولی من خیلی می ترسم.

مصطفی با شیاری میان ابروهاش پرسید:

-از چی؟!

-از همین پنهون کاریا. از نادر اگر بفهمه.

مصطفی به جلو کمر خماند و گفت:

- اگر نادر بفهمه چکار می کنه؟

-شر به پا می کنه. نادر میگه من باید با کسی ازدواج کنم

که اونا میگن. اگه ما رو ببینه...

و دیگر ادامه نداد. با چشم های پر از ترس نگاه کرد به مصطفی. مصطفی دستهایش را روی میز در هم قفل کرده بود و چشم از او برنداشت. پرسید:

-تو فکر می کنی کارمون غلطه؟

نیره زمزمه کرد:

-نیست؟

-نه.

نیره نگاهش می کرد. دست های سردش را بالا آورد و دور فنجان پیچاند. مصطفی ادامه داد:

-غلط اونه که تهی نداشته باشه رابطمون. یا قراره کارمون به خونه خالی بکشه. نه اینکه ما تصمیم گرفتیم اول ببینیم با خودمون چند چندیم بعد به خانواده ها بگیم.

-ولی اگه آقام بفهمه از این کار من خوشحال نمیشه.

-همیشه به حرف آقات گوش میدی؟!

-معلومه. من آقام رو قبول دارم. هر چی بگه گوش می دم.

مصطفی حق را به او داد. چه کسی سلیمان را قبول

نداشت؟! سلیمان بود و یک صنف. به

درستی معروف بود. میان آنهمه آدم خراب و نزول خور،

کارهایش را درست پیش می برد. هر کس هم به او وصل

می شد دیگران جلوش خم و راست می شدند. هر کس نادر

را می دید، دست روی سینه می گذاشت و کمر خم می کرد

و "آقا، آقا" از زبانش نمی افتاد. ولی او چی؟! مصطفی پسر

احمد بد مست. اگر آن سر دنیا هم می رفت هنوز بوی

پدرش را می داد. از نیره پرسید:

-حتی اگه بگه من نه.

نیره نگاه دزدید. مصطفی اصرار به جواب داشت:

-هوم؟. اگه ما دل بدیم و آقات بگه نه چی نیره؟

سکوت نیره و سر پائینش. لبی که می گزید. مصطفی باز

پرسید:



-جلوش وایمیسی؟. به خاطر من؟

نیره که لب باز نکرد مصطفی تکیه داد به صندلی و چشم دوخته به دختر روبروش گفت:

-ولی من وایمیسم. به خاطر تو جلوی نادر و آقات وایمیسم. سفت و سخت. چون می خواست، باقیش مهم نیست.

صورت نیره یکدست سرخ شد و نرمخندی روی لب هاش نشست. مصطفی جلو کشید و دست هاش را روی دست های نیره دور فنجان گذاشت که دختر سرش را بالا گرفت. مصطفی خیره در چشم های میشی ملتهبش گفت:

-شیرینی. شیرین و خواستنی.

توی قلب نیره غوغایی شد. هیاهو. طبل می کوبیدند. قلبش لرزید. مرد روبروش قلب او را به تسخیر خودش در می آورد. نرم نرم. با جادوی کلمات.

نیره خواست دستش را بکشد که مصطفی فشاری روش آورد و گفت:

-میخوام دلت قرص من باشه. بدونی که هستم. همیشه.  
هر جا تو بخوای نیره جان.

غوغا و گیجی را توی چشم های نیره می خواند. حیرانی.  
همان که می خواست. پس کشید و اجازه داد دختر سلیمان  
نفسی چاق کند. نیره از آن چشمهای مطمئن نگاه گرفت.  
حرف های مصطفی برایش جاذبه داشت. گرم بود. شاید  
بشود گفت دلنشین. از مردی می گفت. یاد پدرش افتاد.  
سلیمان. حتی نامش حس امنیت به نیره می داد. مصطفی  
هم همین بود؟! مثل پدرش؟! مرد؟! کوه؟! لحظات  
پیچیده در اضطراب ولی در ظرف عسل. دلهره آور ولی  
شیرین. کمی دلش قرص شد. به مصطفی نگاه کرد و  
لبخندی دلنشین به روش زد. مصطفی، دل گرم، نفسی تازه  
کرد. کیک را تکه کرد و بشقاب را جلوی نیره سراند.  
-بخور بریم. نمی خوام دیر بررسی خونه و برات دردرس شه.

نیره کمی از نسکافه اش نوشید. کمی کیک خورد. مصطفی  
توی سکوت نگاهش کرد. قلب نیره می لرزید از این نگاه.  
دستش می لرزید. حرفی پیش کشید.

-از اوس سعید خبری نشد؟!.

مصطفی سری تکان داد.

-هیچی. تو چیزی درباره ش نمی دونی؟!.

-نه نمی دونم. جز اینکه راننده آقاس. فقط همین.

مصطفی چشم از نیره گرفت. به دور و بر نظری انداخت.

کافه نسبتاً خلوت. چند دختر و پسر مثل خودشان مشغول  
گپ و گفت بودند.

-منم فعلاً دست نگه داشتم. دیگه عqlم به جایی قد نمیده.

شاید خودش برگشت. کسی چه میدونه. اگه خوردنت تمومه

بریم.

نیره بلند شد. مصطفی پول را حساب کرد و در را برایش باز نگه داشت. بیرون رفت. رفتار محترمانه اش را دوست داشت. مصطفی جلوتر رفت به طرف ماشین. نیره خوب نگاهش کرد. محکم قدم بر می داشت. به این طرف و آن طرفش نگاه نمی انداخت. سرش پی کار خودش بود. خوش پوش. از همان روز توی خانه شان از او خوشش آمده بود. دیگر از آن سردی اولیه خبری نبود. می توانست با این مرد عاشقی کند. جوانی کند. غوغا. آشوب. با هر تماسی، با هر قراری دلش فرو بریزد. هیجان، درونش را زیر و رو کند. ضعف به پاهاش بکشد. کودک درونش شوخ و شنگول بالا و پایین بپرد از عشق. عشق مگر همین ها نبود؟! روزی افسرده. روزی خندان. روزی آنقدر پر انرژی که مثل اسبی چهار نعل دویدن و روزی آنقدر بی حس که دیوار اتاق بشود جولانگاه نگاهش. عشق می تواند همین مصطفی باشد؟! او را تا اوج ببرد؟ بال پروازش شود؟! با صدای مصطفی به

خودش آمد. کنار در باز ماشین با لبخندی شیرین و بزرگ ایستاده بود.

-کجایی خانم؟! سوار شو.

به خانه که رسید، لبخند از روی لبهایش پاک نمی شد. دلش غذا نمی خواست. کنجی دنج می خواست تا ساعتها به قرار امروزش فکر کند. به چهره مردانه مصطفی. از دیدار امروزش رضایت داشت. هنوز نیامده دلتنگ بود. یعنی تا سه شنبه دیگر باید صبر می کرد؟! کسی خانه نبود جز خدمتکارشان. روی تختش دراز کشید. چهار طاق. خندان و راضی.

صدای گوشی اش آمد. پیامی داشت.

"سه شنبه دیگه خیلی دیره. نظرت درباره یه قرار زودتر چیه عزیزم؟. مثلا شنبه؟. پیام دنبالت؟"

در جوابش نوشت:

"اوکی".

چند ثانیه بعد دوباره پیامی دیگر.

"پس قرارمون شنبه. ولی شبا بهت زنگ می زنم. می تونی  
که حرف بزنی؟"

نیره دوباره نوشت:

"می تونم"

جواب آمد:

"عالی شد. مواظب خودت باش شیرینم"

گوشی را کناری پرت کرد. سرش را توی بالشش فرو کرد.  
از خوشحالی جیغ خفه ای کشید. چند ضربه به در اتاقش  
زده شد و چند لحظه بعد خدمتکارشان آمد تو با بشقاب  
توی دستش.

-نیره خانم. نهارتون رو آوردم.

#فصل سه

دم دمای غروب می رفتند میدان و خیابان که خلوت می شد برمی گشتند خانه. پولی که از فروش دست شان را می گرفت آنقدر نبود که راحت پس انداز کنند. خرج شکمشان می کردند. باقی را جمع می کردند تا دوباره شال و کلاه بخرند و کاسبی کنند. اکرم افتاده بود تو جا. سرفه می کرد. آنقدر که بدنش مچاله می شد. می شد یک مشت. سرفه که ولش می کرد دست و پاش لمس می شد و طاقباز می افتاد توی اتاق. از کمر درد و پادرد می نالید و به زمین و زمان بد می گفت. بساط را لاله و سهیلا می بردند. شب شده بود و به خانه برمی گشتند. لاله یک ور نایلون سیاه را گرفته بود و سهیلا ور دیگر. سهیلا کلاه و شالی پوشیده و موهایش را ریخته بود روی شانه هاش و رفته بود میان مردم. داد زده بود. دلبری کرده و مشتری جمع کرده بودند. از شب های قبل بیشتر فروخته بودند و حالشان خوب بود. نزدیک خانه بودند و کمرشان از حمل بار تیر می کشید.

سهیلا بازدمش را یکهو داد بیرون و پرسید: حالا می خوای  
چیکار کنی؟

لاله سرگرداند طرفش و گفت:

-چیو؟

-مصطفی رو.

لاله شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-راه دیگه ای بلد نیسم. رفتم گفتم دوست دارم و اونم گفت  
نه. دیگه نمی دونم چیکار باید بکنم.

-خودت چی فکر می کنی؟ دوست نداره؟

-گیجم کرده. کاراش میگه آره ولی زبونی میگه نه.

-شاید داره ناز می کنه برات.

لاله خندید و گفت: برعکس شده.

خیلی زود خنده اش فروکش کرد و گفت: میگه خاطر دختر  
سلیمون رو میخواد.



سهیلا با تاسف گفت: پ زدی به کاهدون.

لاله آه کشید و حرف را ادامه نداد. هیچ نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. نمی دانست چطور باید دل یک مرد را بدست آورد.

سهیلا دوباره گفت: ینی بابا واقعا ما رو نمیخواه؟

لاله نایلون را توی دستش جابجا کرد و گفت:

-به بابا این کارا نمیومد.

-یننی ا خودش نمی پرسه زن و بچه ام دارن چیکار می کنن؟

-بابایی که من شناختم نامرد نبود.

سر چرخاند و نگران رو به لاله گفت:

-چرا برنگشته گاراژ؟ یننی جایی دیگه داره کار می کنه؟

لاله لب جلو داد و جواب داد:

-نمی دونم. فقط خدا کنه حالش خوب باشه.

-تو احمقی که دلت واسه همه می سوزه.

لاله متعجب جواب داد:

-بابامونه.

-اون ولمون کرده. می فمی دوماهه رفته پی خوشیش.

لاله زیر لب زمزمه کرد: بابا سعیدو دوس دارم.

دیگر تا خانه حرفی میانشان رد و بدل نشد. همین که به

خانه رسیدند و لباسی عوض کردند، در را زدند. منوچهر با

بوی کباب آمد تو. لاله مات منوچهر مانده بود. سلام یادش

رفت. سهیلا شانه به دیوار تکیه داده بود و با ابروی بالا

رفته گفت:

-آلا گارسون کردی منوچهر؟! به خودت رسیدی!

منوچهر ظرف کباب را سمت لاله گرفت و گفت: شام که

نخوردین؟

لاله ظرف را که گرفت منوچهر سر زیر گرفت و دستی کشید میان موهایش. کاش لاله لبخندی هم می زد.

بوی کباب به اکرم جانی تازه داده بود. با کون سره خودش را تا پایین خانه کشاند و گفت: بفرما. بفرما آق منوچ. خوش اومدی.

لاله بی لبخند کباب را گرفت و رفت به آشپزخانه. منوچهر بالای خانه نشست. اکرم پای علیش را دراز کرد و بهش دست کشید. سفره را انداختند. پارچ آب. نان. چند لیوان. چند تکه پیاز.

منوچهر سفره را که دید دستش را انداخت روی زانوش و سیخ و دنگ نشست. رو به اکرم پرسید:

—خدا بد نده؟

اکرم بی نگاه جواب داد:

—بد نبینی. حتمی خبر داری میریم دس فروشی. سرما گذاشته سینه ام. نفسم به زور بالا میاد.

و چند سرفه بست پشت حرفهایش که انگار سگی توی سینه  
اش واق واق می کرد.

-دیگه آ دس و پا افتادم. همه چی افتاده رو دوش لاله.

سهیلا توی آشپزخانه پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-دوباره شروع کرد.

بعد به خنده دم گوش لاله گفت: مرتیکه چه خوش قیافه  
شده. اینم بد نیسا. برو نخش.

لاله اخم کرد و هیسی گفت.

-تو معلومه کدوم طرفی هسی؟!.

سهیلا بشقاب ها را کف آشپزخانه چید و گفت: مٹ اینکه  
بدجور دلش گیر توئه وگرنه کی فکرشو می کرد منوچهر  
سبیلو بده به باد.

لاله گفت: من امشب نشونشو پس میدم.

سهیلا همانطور با کمر خم سر بالا گرفت و گفت: کبابو  
کوفتش می کنی.

کمی به سکوت گذاشت. سهیلا برای هر نفر سیخی کباب  
توی بشقاب گذاشت و برای منوچهر دو سیخ. صدای  
منوچهر را شنید که می گفت:

-من نمی دونم اوس سعید کجاس! کاری هم به حرف و  
حدیثای پشت سرتون ندارم. ولی خوبیت نداره یه خونه که  
چنتا زن توش زندگی می کنن بی مرد بمونه.  
زیر چشمی اکرم را پایید. سر اکرم پایین بود و دستش مانده  
بود روی زانوش. صدای خس خس سینه اش بلند تر شده  
بود. منوچهر ادامه داد:

-خوبیت نداره زن بی سروصاحب بمونه.  
سهیلا برگشت لاله را نگاه کرد. لاله نشسته بود و بشقاب  
های کباب جلوش ردیف شده بودند.

-حرفتو بزن آق منوچهر.

-من می گم آخرِ ماهی دسّ لاله رو بذارین تو دسّ من.  
عقدش کنم. ببرمش خونه خودم. تا اوس سعید برگرده  
خودم می شم مردتون. دیگه کسی حرفی هم زد با من  
طرفه. ولی الان چی؟! نه اینوری ام نه  
اون وری.

-اونوخ سعید برگشت چی جوابشو بدم؟.  
-اگه می خاس برگرده تا حالا برگشته بود.  
-برمی گرده.

-مام آ خدامونه. حرف من اینه تا اوس سعید برگرده این  
خونه مرد داشته باشه که دیگه بار زندگی رو دوش لاله  
نباشه. هر چی لاله دُرس کرد میگم بیشتر دُرس کنه  
دوره می دو لقمه می خوریم. حرفم حساب نی؟! بذارین دل  
منم قرص شه که اونجور که من میخام زنمه.

اکرم کمرش را عقب کشید و رو به دخترها توی آشپزخانه  
گفت:

- پَ شام چی شد؟

منوچهر اخم کرد. چشم از اکرم برنمی داشت. جوابش دلخواهش نبود. سهیلا دو بشقاب به دست گرفت و رو به لاله گفت:

- هر کاری می خوای بکنی بکن. ما طرف تویم. فقط لفتش نده.

منتظر جواب لاله نماند و رفت به اتاق. لاله توی آشپزخانه دست دست می کرد و دور خودش می گشت. باید تمامش می کرد. دست کشید روی طاقچه و نشان را پیدا کرد. دستش را مشت کرد و نشست و تکیه داد به دیوار. پنجه پاش را می کوبید روی زمین و لبش را به دندان می کشید. توی اتاق سکوت بود. حتی صدای قاشق و بشقاب نمی آمد. منوچهر پرسید:

- لاله نمیاد؟!

جوابی نشنید. کمی بعد توی چارچوب بود. لاله را آنجور که دید آه کشید. آمد تو و در را بست و گفت:

-چرا اینجا نشسی؟!

لاله زل زد توی چشم هاش و گفت:

-منوچهر باید حرف بزنیم.

همانطور سرپا گفت:

-من اومدم باهم شام بخوریم.

لاله دست به زمین گرفت و پا شد. مشتش را پیش برد و باز کرد. منوچهر نشان را دید. لب باز نکرد ولی به آنی چشم هاش غمگین شد. لاله گفت:

-بت برش می گردونم.

منوچهر، لب بسته، خیره به چشم های لاله بود. لاله دست منوچهر را بالا آورد و نشان را توش گذاشت و گفت:

-بخشید ولی دیگه نمی تونم ادامه بدم.



منوچهر پرسید:

-به خاطر اونه؟!

لاله یکه خورد. سری تگون داد و گفت:

-می خوام خودم انتخاب کنم.

-تو انتخابتو کردی.

و با انگشت خودش را نشان داد.

-تو به من بله دادی. چرا منو نمی بینی بی پیر؟!

لاله گفت:

-منوچهر من...

منوچهر صداش را کمی بالا برد و گفت: تو چی؟! نشون کرده ی منی و عاشق یکی دیگه شدی؟ ای کار درسیه؟

لاله شیاری میان ابروهاش انداخت و گفت:

-ما زن و شوهر نبودیم. فقط نشون کرده ی هم بودیم.

حالا می خوام نشونتو پس بدم.

-به همین راحتی؟ دلت خاس و گفتی آره و حالا دلت نمی  
خاد و می گه برو پی کارت.  
لاله گفت: چیکار کنم؟!

منوچهر حلقه را روی طاقچه برگرداند و گفت: تا تهش  
بمون.

لاله داشت عصبانی می شد فکر نمی کرد منوچهر کوتاه  
نیاید. با اخم گفت: اگه بمونم زندگی زهرمون میشه.

منوچهر دست لاله را گرفت و سمت در کشید و گفت:

-من درسش می کنم.

لاله خواست دستش را پس بکشد که نتوانست.

-اگه درس بشو بود تا حالا درس شده بود. چرا نمی فمی؟  
بدترش نکن.

و بعد با غیظ گفت: منوچهر!.

منوچهر در را باز کرد و پای سفره نشاندش. کسی چیزی نخورده بود. لاله را نشاند کنارش. زانو به زانو. رو به همه کرد و سفره را نشان داد و گفت:

-بسم الله. بسم الله

#فصل سه

جلوی آتش ایستاده بود، خیره به شعله هاش. سرخ سرخ. زبانه می کشید تا بالا. بو پیچیده بود توی هوا. باد می آمد و بو را پخش می کرد. آتش بیشتر پا گرفت. صدای آواز از دور می آمد، از میان تاریکی. وز وز. کرخت بود و بی حس و نمی توانست تکانی به خودش بدهد. اخم هاش توی هم رفت و دل و روده اش به هم پیچید. زبانه های آتش به لباسش گرفت، به شلوارش. آمد بالاتر، بالاتر. به پیراهنش.

بوی گوشت پخته می زد توی دماغش. به هول عقب رفت  
و نعره کشید. با دست روی لباسش می کوبید. می کوبید و  
می کوبید. عقب عقب می رفت و روی تنش می کوبید.  
آتش بل گرفت. رسید به صورتش، به موهایش. دوید. دوید.  
به تل خاک رسید و خودش را روش انداخت. غلت زد. غلت  
زد. پشت. رو. پشت. رو. آتش خوابید.

کسی آواز می خواند. همه جا تاریک و سیاه. وهم آمیز.  
ردیفی از آجرها را می دید که دایره وار بالا رفته بودند. مو  
به تنش سیخ شد. بو. بو. بو. بوی سگ سوخته. به شکم  
روی خاک چرخید و بالا آورد. پوست شکمش می سوخت.  
صدای آواز بلندتر. آوازی ترسناک. جان از تنش بیرون می  
کشید. سایه ای میان تاریکی دید. قلبش بالا و پایین می  
پرید و نفسش لرزان شد. بلند شد. جانی توی پاهاش نبود.  
تلو تلو می خورد. افتاد و بلند شد. به طرف سایه رفت.  
صدای آواز مشخص تر. انگار سایه به او نگاه می کرد. سایه  
آواز می خواند. ترسید و قدمی پس گذاشت. سایه گودال می

کند. عمیق تر. عمیق تر. آواز می خواند. وحشت کرد.  
نفسش بند آمد. پاش به چیزی خورد. سرش را خم کرد. آن  
جسم براق. خم که شد دستی از پشت هلش داد و افتاد  
میان گودال. فریاد کشید. نعره زد. سایه بالای گودال  
ایستاده بود با چشم هایی خون بار. خاک روش ریخت. روی  
صورتش، سینه اش. جسم براق روی سینه اش افتاد. سایه  
خاک می ریخت و آواز می خواند. فریاد کشید: نه! نه!  
دستش را برای کمک به طرفش دراز کرد: نه! نفسش کند  
شد. سخت شد. خس خس کرد. ناله کرد. ضعیف. بی جان.  
بی رمق. "نه!". دستش افتاد. جان می داد. سایه می خواند  
و خاک می ریخت. نفسش رفت. بو همه جا پیچیده بود.  
چشم باز کرد، با وحشت. تنش خیس عرق. همه جا تاریک.  
نفس کشید. موهای سرش به پیشانی چسبیده. لخت بود.  
چشم هاش را چرخاند. کجا بود؟! کجا بود؟! رفته رفته همه  
چیز براش آشکار شد. خواب دیده بود. به سختی نشست.  
لباس خیس از عرقش را از یقه بیرون کشید و از تخت

پایین آمد. زانوهایش لرزان. زمین خورد. لب به دندان گرفت  
و چهار دست و پا به طرف دراور رفت. روی زانوهایش  
ایستاد. توی تاریکی، کشو سوم را بیرون کشید. لباس های  
زیرش را کنار زد. جسم براق زیر لباس ها جا خوش کرده  
بود. نگاهش کرد. با چشمانی به اشک نشسته. سرش را لبه  
کشو گذاشت و کوبید و کوبید. نالید:

-دس آ سرم وردار. گمشو. گمشو.

شانه هاش لرزید. دست به زمین زد و گریست. بی صدا.  
دقیقه ها و دقیقه ها. به طرف پاتختی رفت. دستی زیر  
چشم ها و بینی اش کشید. گوشی اش را برداشت و شماره  
را گرفت. بوق سوم صدایی آمد: بله.

غرید: بله و مرگ. لعنتی من دارم جون می دم. من واسه  
خاطر تو بی پدر مادر پا پیش گذاشتم.

آن طرف خط سکوت بود. نادر صداش را بالا برد: می  
شنوی چی می گم تخم سگ؟!.

-چیکار کنم؟!

نادر کلافه و خشمگین دستی میان موهایش کشید: این  
نونیه که تو گذاشتی تو دامن من.

-من؟! خودت خاسی بیای. خودت اومدی وسط. یادت  
نی؟!

نادر لب و سبیل تنکش را می جوید. دور خودش چرخید و با  
نفرت غرید:

-پدر تو دیوث رو من میارم جلو چشمت. حالا ببین.

-در<sup>س</sup>ش می<sup>س</sup> کنم. بسپر به من. حواسم بش هس.

با چهره ای درهم میان گوشی داد کشید:

-تو تا من بت چیزی نگفتم غلط اضافه نمی کنی. خر  
فهمی یا نه؟

سکوتش را که شنید تماس را قطع کرد. گوشی را روی  
تخت پرت کرد. بنا کرد قدم زدن. دست به کمر. با سگرمه

های توی هم. فکرش را نمی کرد کارش به اینجا بکشد. خواسته بود پشتش درآید و کار خودش را لاپوشانی کند. پنج سال می شد که پا به پاش می گشت. خیالش راحت بود ردی پیدا نمی کردند ولی تنهایش نگذاشته بود. تلفن به این. به آن. دست آخر یک مشت مزخرف تحویلش می داد که نیست. که گشته. ولی باز هم می گردد. اما ته ماجرا به گند کشیده شد. کابوس هر شبش. اشتباه کرده بود. این بار را باید عقب می کشید و دخالت نمی کرد. حالا پاش گیر بود. دست کشید توی موهایش. کوره از جلو چشم هاش پاک نمی شد. دست کشید به صورتش و نفسش را فوت کرد بیرون. پشیمان بود. عذاب وجدان داشت. چشمش افتاد به دراور. دست هاش مشت شد و سرش نبض گرفت. جلو رفت و لگد زد بهش. پشت هم. محکم. لگد می زد و عربده می کشید.

-تمومش کن. تمومش کن لعنتی.



خشم و ناامیدی می شد لگدهای محکم که به جان دراور  
می نشست. تا شد. دست هاش را گیر داد به لبه اش و به  
گریه افتاد. نالید:

-این چه گهی بود خوردم. لعنتی. لعنتی.

دست هاش لخت شد و شلال افتاد کنارش. دوزانو روی  
زمین نشسته بود و شانه هاش می لرزید. در باز شد و  
سلیمان آمد تو. نادر را تا شده پای دراو  
ر دید. در را بست و از همانجا نگاهش کرد. رفت و نشست  
روی تخت. سیگاری از جلیقه اش کشید بیرون و گیراند.  
پکی بهش زد. یک دستش را برد زیر بغلش و خیره به حال  
نزار نادر گفت:

-چن وختیه میگم نادر اونقدی سلیمونو رفیق حساب می  
کنه که بیاد بگه دردش چیه که شده عینهو مرغ سرکنده.  
بگه چرا دم عروسیش آروم و قرار نداره. ولی دیدم انگاری یا

من اونی نبودم واسه پسرَم که میخاسَم یا پسرَم باباشو رفیق  
نمی دونه که دردشو نمیگه.

نادر همانطور پشت به سلیمان با صدای گرفته ای گفت:  
-چیزی نیس.

سلیمان سری تکان داد. سیگار لای انگشت هاش می  
سوخت و نگاهش به نادر درمانده بود. مهلت می داد تا  
پسرش به حرف بیاید.

-یعنی چیزی نیس که خودم آ پشش برنیام.

خاکستر سیگارَش را تکاند لبه تخت و گفت:

-پَ چیزی ه. تو یه دردیت ه نادر که اگه آ پشش برمیومدی  
تا حالا حلش کرده بودی. پَ نتونسی که ای حال و روزته.

دوباره شانه های نادر لرزید. گریه بی صدای نادر چنگ می  
انداخت به سینه و گلوی سلیمان. خیره بهش پرسید:

-زنت حرفی زده؟. باز باباش چوب کرده تو آسینت؟.

جوابی نشنید. فقط گریه های بی صدا و کمر تا شده نادر.  
آشوبی توی دل سلیمان به پا شد. پا شد. رفت جلوتر. جلوتر.  
ایستاد بالای سرش و دست گذاشت روی شانه نادر و  
فشردهش. ترسیده گفت:

-نادر! بابا!-

گریه نادر شدت گرفت. یکباره ته دل سلیمان خالی شد.  
قوت از پاهایش رفت و نشست کنارش. دو زانو. سر پسرش  
را گرفت میان سینه اش. دست گذاشت روی شانه های  
لرزان نادر و گفت:

-من هسَم نادر. همه جور. میخام بدونی هر چی که شده،  
هر چی، من هسَم. من پشت توام. تا تهش. به سرت قسم.  
نادر سرش را کمی بلند کرد و بوسه ای به شانه سلیمان زد.

#فصل سه

سیگاری از میان سیگاردان استیل قدیمی اش بیرون کشید و گذاشت گوشه لبش. خیره به جمعیتی که میان هم وول می خوردند. با نگاه لابه لای مردم دنبال مهین می گشت. شعله فندک را زیر سیگارش گرفت. نگاهی به ساعتش انداخت. ده و نیم صبح. دیروز از سرویس برگشته بود و امروز منتظر مهین بود. کنار مترو پانزده خرداد. فوج فوج آدم های جورواجور وارد و خارج می شدند. هوای بهار گرم تر شده بود. مثل هوای این چند روز دلش. پراشتهاب. تمام سفرش تا بندرعباس را گیج بود و ناباور. فکری. که خودش بود؟! چطور بعد از این همه سال؟! دیر کرده بود. دل نگران شد. مضطرب. ایستاد. گردن کشید میان مردم. این ور. آن ور. نبود. دوباره نشست. پک عمیقی به سیگارش زد. شاید

بهتر بود خودش تا جایی دنبالش می رفت. نکند نیاید؟!  
نکند پشیمان شده باشد؟! نکند دوباره از دستش بدهد؟  
باید می رفت دنبال نهار. امروز نوبت خانواده عمو بود. سوار  
دوچرخه اش شد و تا محله شان راند. خم کوچه را که  
پیچید مهین را دید. چادر به سر با زنبیلی به دست. لبش به  
لبخندی باز شد. زنگ دوچرخه را به صدا درآورد. مهین سر  
بالا گرفت و با دیدن سعید نرمخندی زد.

سعید پیاده شد و گفت:

-ها؟! اُقر بخیر؟!

-هم غذای شما رو بیارم هم بازار خرید دارم.

سعید زنبیل را گرفت و از شاخ دوچرخه آویزان کرد. پا به  
پای هم با دوچرخه ای در میانشان راه افتادند. همین که  
کمی از محل دور شدند، مهین پشت دوچرخه سوار شد و  
سعید روی زین نشست. از کوچه پس کوچه ها گذشتند و به  
خیابان بروجرد رسیدند. درخت ها لخت و عور. آبان ماه توی

آن شهر کوچک و کوهستانی سرما به جان مردمش می ریخت. مردم شال و کلاه پوشیده. روستایی و شهری. مش رجب، پیرمرد دلالی که با داد زنی مسافر جمع می کرد برای مینی بوس ها، دم گاراژ ایستاده بود. دستش را روی پیتی فلزی گرفته بود که چند تیکه چوب درشت توش می سوختند. سرش را به دو طرف خیابان می چرخاند و داد می زد:

- بدو جانمونی. بدو. علی آباد دو نفر. کهریز داره را میفته. حسین آباد ناظم. بدو. بدو. داره شب میشه. جانمونی. آخرین سرویسه. نهانودیا. بروجردیا جا نمونید.

سعید فرمان دوچرخه را با یک دست گرفت و دست دیگرش را بالا برد: چاکر مش رجب.

سر پیرمرد به طرفش چرخید. لبخند زد: چجوری پسر؟! سعید سری به احترام تکان داد: شکر خدا.

زن و مرد روستایی کنار خیابان میوه بساط کرده بودند.  
کمی مانده به بازار از دوچرخه پیاده شدند. مهین چادر را  
جلوتر کشید. بینی اش یخ کرده بود. دستش هم. ژاکت  
دستبافتی تنش بود. رفتند توی بازار.

بازار مسقف بود و نیمه روشن با راهرویی باریک که دوطرف  
آن انواع مغازه ها وجود داشت. پارچه فروشی. آینه و  
شمعدان. عطاری. پلاستیک فروشی. گیوه بافی. مسگری.  
سقف هلالی شش چند دریچه داشت که نور را به داخل  
هدایت می کرد. چند مغازه اول بازار کفش فروشی بود.  
مهین پشت یکی از آنها ایستاد.

سعید هم ایستاد و گفت: ها؟!

مهین بی نگاه به او و خیره به کفشی گفت: چه کفش  
قشنگی! عین کفش مهین آق یدُل.

سعید با ابروهای بالا رفته نگاه انداخت به کفش پاشنه بلند  
فلزی. خنده به لبش آمد.

-بیا بریم خاله سوسکه. تو راه خداییتم به زور میای.  
مهین لب برچید و بعد نگاه طولانی همراهش شد. کمی  
آنطرف تر چهارسوق کارگاه پشم زنی آنها بود. رفتند تو.  
داوود و محمود بیکار گوشه کارگاه روی تختی نشسته  
بودند. چند گونی پشم نزده یک گوشه جمع شده بودند.  
دست روی دست. لاعلاجی. مهین که سلام داد محمود با  
تعللی دست به زانو گرفت و پا شد. کارگاه سوت و کور.  
دستگاه ها خاموش. انبار خالی. غم نشسته بر چهره مردها.  
محمود گفت:

-تو چرا اومدی بابا؟  
مهین گفت: دا خرید داشت باید میومدم بازار.  
محمود قابلمه غذا را از دست مهین گرفت و روی میزی  
گذاشت و پرسید:

-قالی رو نبریدین؟!

-فکر کنم تا عصری بکشه.



و کسی دیگر حرفی نزد. مهین این پا و اون پا کرد. عموش فقط جواب سلامی داده بود و بی حوصله گوشه ای نشسته بود و سیگار دود می کرد. سعید با سر به بیرون اشاره کرد. مهین زیر لب خداحافظی کرد و با سعید بیرون رفتند. هنوز به مغازه سد نبی نرسیده بوی خاص عطاری اش می آمد. ترکیبی از بوی حنا و دارچین. بوی گیاه های جورواجور. بوی پونه و نعنا. قالبی صابون پی و کیسه ای حنا، نایلونی روشور از میان گونی دم در برداشتند و پولش را حساب کردند.

دم بازار سعید یک ظرف لبو داغ خرید و خوردند. سوار بر دوچرخه به سمت خانه رفتند. مهین در حالیکه یک بری روی دوچرخه نشسته بود، پرسید:

-سعید ای جنگ کی تموم میشه؟!

سعید جواب داد:

-نمی دونم.

مهین باز پرسید:

-تو فکر می کنی ای جنگ تموم شه وضع ما خوب  
میشه؟!.

سعید خواست بگوید که چشمش آب نمی خورد ولی باز  
گفت: نمی دونم.

-ینی سی سال دیگه حالمون خوبه؟!.

سعید غر زد: سوالای سخت سخت نپرس مهین.

مهین ساکت شد. کمی بعد باز پرسید:

-سعید تو تا حالا شمال رفتی؟.

-نه نرفتم.

مهین زین دوچرخه

را محکم گرفت.

-شوور مرضی آق یدُل سربازه. تو شمال. به مرضی گفته  
دریا خیلی قشنگه. آدما میرن اونجا میفتن آب. خیلی دوس  
دارم دریا رو ببینم.

سعید از مرضی خوشش نمی آمد. معلوم بود هر روز دم  
گوش مهین چیزهایی می خواند. حسرت روی حسرت  
مهین می گذاشت. پرسید:

-کدوم شهر؟

مهین متعجب گفت: شمال دیگه!  
از روی خم شانه به مهین نگاه کرد.

-کدوم شهر شمال؟

مهین متحیر شد. ابروهای نازک خرمایی رنگش بالا رفت.  
مرضی فقط گفته بود شمال.

-شمال مگه شهر داره؟!

سعید کمی مکث کرد و بعد از ته دل خندید. چشم هاش ریز شده بود و از خنده زیاد شکمش تکان می خورد. خنده اش که به آخر رسید، سری تکان داد.

-مهین. مهین. مهین خنگ.

مهین کله کشید و به نیمرخ خندان سعید چشم دوخت.  
-چرا؟!.

سعید جواب داد: به شهرهایی که کنار دریان، یا نزدیکشن میگن شمال. یه عالمه شهر تو شماله. گرفتی حالا؟!

مهین لب برچید: نمی دونسم خب؟! من تا حالا پامو آ ملایر بیرون نداشتم.

سعید دوچرخه اش را آرام می راند. عجله ای نداشت. بودن با مهین بی خانواده دلنشین بود.

-بذا اجباریم تموم شه، میخام برم شوfer ماشین سنگین شم.  
اونوخ هر سرویسی که برا شمال داشتیم تو رو می نشونم  
بغل دسّم و دوتایی با هم میریم شمال. غصه ت نباشه.

مهین لبخند زد. لرز نشسته بود به جانش. خوش به حال  
سعید اورکتی تنش بود. ژاکتش با آن سوراخ های درشت  
بادشکن نبودند. سعید ادامه داد:

-بچه دار که شدیم با پسر امون میریم.  
مهین متعجب گفت: پسر امون؟! شاید دختر بودن؟  
سعید رو ترش کرد: من پسر می خام. یکی که بشه و ردسّم.  
عصا دسّم. تازه یه اسمی ام ازم بمونه.

مهین روی حرفش اصرار کرد: خب اگه دختر شدن چی؟!  
-اونقد بچه دار می شیم که بالاخره پسر بابا به دنیا بیاد.  
دیگه حرفی ام نباشه.

دوچرخه از روی چاله ای رد شد. مهین پرید بالا و چنگ زد به اورکت سعید. گوشه لب سعید به لبخندی بالا رفت. مهین خواست دست هاش را پس بکشد که سعید گفت: بذا باشه.

مهین لب گزید و دست هاش را ول نکرد. حال خوش. حال خوش.

مهین را از دور دید. رنگ پریده و هراسان. پا شد. پیش رفت. دستش را بالا برد و سمتش رفت. تا مهین دیدش ایستاد. چادرش را جلوتر کشید و صورتش را بیشتر پوشاند. سعید جلوتر رفت. دلتنگی. دلتنگی و هیاهو. اضطراب و قلبی کوبان. مهین هم جلو آمد. نرم نرم ولی یکباره پا تند کرد که سعید جا خورد. همین که مهین رسید سر آستین لباس سعید را گرفت و کشیدش. مهین جلو و سعید به دنبالش. می رفت. کوچه به کوچه. این خم و آن خم. این راسته و آن راسته. بی نگاهی به عقب. لبخند کم کم روی

لب های سعید نشست. دل داد به زن هراسانی که از ترس  
او را به هر راسته ای می کشید. رفته بودند به دل بازار.  
میان حجره های کوچک. سرپوشیده. مهین ایستاد و  
برگشت. سعید لبخند زد. دست مهین یخ. ولی نگاهش گرم.  
آشنا. نگاه و نگاه و خیزی چشم ها.

سعید پرسید: خوبی؟

لب مهین لرزید و اشک راه گرفت بیرون. گریست. بنا  
نداشت گریه کند ولی وقتی سعید را می دید حسی تلخ و  
گزنده دلش را می سوزاند و به گریه می انداخت. وقتی  
نرمی و ملایمت سعید را می دید قلبش فشرده می شد و  
اشکش می ریخت. همانطور گریان دوباره راه افتاد. با سری  
افتاده و قلبی گران. سعید دوشادوشش. سیگاری دیگر  
گیراند. مهین با پر چادر اشکهایش را گرفت. سعید گفت:  
-اون روزا هیچ وخت فکر نمی کردم ای بشه روزگارمون.  
به خودم اومدم دیدم نیسی. هیجا نبودی. ملایر خراب شده

رو زیر و رو کردم. نبودى. شکسّم مهین. بد شکسّم. با همه  
جنگیدم. شیشه ها رو آوردم پایین. سر دا هوار کشیدم ولى  
دیر شده بود. ا دست داده بودم. مردم بد نیگام مى کردن.  
در و همساده افتاده بودن به پچ پچ. تو محل...  
آه کشید.

-تو محل سرشکسه شده بودیم.

و گریه مهین از سر گرفته شد. روزهای جدایی و فرار.  
روزگار سخت. سعید کامی عمیق گرفت و ادامه داد:  
-با همه قهر کردم. قید همه رو زدم. من بشون گفته بودم  
ولى اونا شوخی گرفتن. ا دا بیشتر ا همه دل چرکین بودم.  
کار دا کشید به مریض خونه. همه خودشونو حبس کرده  
بودن تو خونه. بعد اجبارى دیگه برنگشتم ملایر. اومدم  
تهرون و رفتم رو ماشین سنگین کار کردم.

گریه مهین که افتاد سعید براش آب خرید و داد خورد.  
پرسید:



-اینارو ولش کن که گفتن نداره. تو آ زندگیت بگو.

مهین سر چرخاند طرفش. دور چشم هاش چروک های ریز و درشت افتاده بود. چادر عقب رفته بود و موهای سفید قاطی طلایش می دید. سعید اصرار کرد:

-همه رو بگو. ریز و درشت.

راه می رفتند و مهین می گفت. از فرار شبانه شان. رفتن به اراک و ازدواجش. و بعدها آمدنشان به تهران. از حال این روزهاش. زندگی ش. مهین از سعید پرسید:

-شوفر شمال شدی؟

سعید سر بالا داد و گفت: نه. بی تو شمال حال نمیده. من قولشو به تو داده بودم.

خنده ای کرد و گفت: آخرشم پسر دار نشدم.

مهین با تعجب نگاهش کرد. سعید ادامه داد: چارتا دختر دارم.

لبخند مهین بزرگ شد.

-دختر کوچیکم کپی برابر اصل ت

وئه. وختی خدا دادش با موهای بور و چشّ آبی فقط گریه کردم. گفتم خدا مهین و دا رو ازم گرفت ولی لیلا رو جاش فرسّاد. شده نفسم.

مهین سر زیر گرفت با لبخندی رو لبش. رفتند و حرف زدند. تا نزدیکی های اذان ظهر. رفتند به کبابی. نشستند منتظر غذا که تلفن مهین زنگ خورد. ترسید. گوشی را از کیفش کشید بیرون. اسم مرد روی صفحه ش افتاده بود. نگاهی به سعید انداخت. سعید گفت: جواب بده.

مهین دکمه سبز را فشار داد: الو.

صدای مرد تو گوشش پیچید: الو. کجایی تو پ؟!

مهین یکهو پا شد. دل نگران. رنگ از روش پرید. دوباره نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید: تو... تو کجایی؟!

-خونه.

مهین نفس راحتی کشید.

-اومدم بازار یه کم خرید کنم.

مرد معترض گفت: من ببو گلابی ام؟! به خودم خبر می دادی می خریدم.

مهین چادرش را جلوتر کشید. سعید بهش چشم دوخته بود.  
-چه زود اومدی خونه؟!

-چیه؟! می خای برگردم؟!

مهین سریع جواب داد: نه. نه. فقط پرسیدم.

-اینورا کار داشتم. طرفای خونه. گفتم ناهار خونه بخورم.  
بیتراً ساندویچای بیرونه.

-اومدم.

-فقط زود.

مهین تماس را قطع کرد. سعید کنارش ایستاده بود. مهین  
کیفش را روی شانه ش انداخت.  
-باید برم.

سعید رفتنش را نمی خواست. هنوز حرف داشت. به اندازه  
تمام سال های جدایی ولی چاره ای نبود.  
-بت زنگ می زنم. باید حرف بزنیم.  
مهین در حال جمع کردن چادرش، سرش را به بالا و پایین  
تکان داد:

-با گوشیت زنگ زن. نمیخام شماره ات رو گوشیم بیفته.  
کار داشتی آ بیرون زنگ بزن. من باید برم. خداافظ.  
سعید نارضا زیر لب "خداافظ" گفت. مهین پشت کرد و  
رفت. چادرش دیگر سیاه بود نه رنگی. پیر شده بود.  
صورتش چروک انداخته بود. ولی هنوز عزیز بود. خیلی  
عزیز. سعید صداش زد: مهین.

مهین دم در برگشت. نگاه و نگاه. سعید لبخند زد. مهین

هم. سعید پرسید:

-می بینمت دیگه؟

و لبخند مهین عمق گرفت.

#فصل\_چهار

پای سفره نشسته بودند. هر دوازده نفرشان. امیرحسین،

رئیس شان، جلوی هر کس یک سیخ جوجه و گوجه

گذاشت. امروز نهار مهمان او بودند. گرسنه بود ولی دست و

دلش به خوردن نمی رفت. پری به پهلوش زد و گفت:

-پ چرا معطلی؟! بخور دیگه. مال مفتو که نباید رو زمین

گذاشت.

تکه ای از جوجه را لای نان پیچید و دهانش گذاشت. اشک چشم هاش را خیس کرد. کوکو سیب زمینی خودش را ترجیح می داد. غذای خانه هم همین بود. یاد لیلا، یاد سمیرا طعم جوجه را زهر می کرد. بساط شوخی و خنده میان کارگرها به پا شد. امیرحسین بالای سفره نشسته بود. روز اولی که آمد، رفت دفتر و گفت از طرف مصطفی آمده. به احترامش برخاسته بود و برده بودش سوله و کار با دستگاه پرس را برایش توضیح داده بود. امیر حسین رو به همه گفت:

-بعد غذا یکی یکی بیاید دفتر و حقوقتونو بگیرید.

کارگرها هو کشیدند و پری انگشت کرد دهانش و سوت بلبلی زد. لاله به خنده افتاد. امیرحسین رو به لاله گفت: شما هم بیا.

لاله حیران پرسید: ولی من دو هفته اس اومدم.

امیر حسین لقمه ای گرفت و گفت: ما اینجا سر ماه حقوقارو تسویه می کنیم. پول دو هفته اتو می گیری.

یکی از کارگرهای مرد با طعنه ای میان کلامش گفت: آ کی تا حالا آقا امیرحسین؟!

امیرحسین نه گذاشت و نه برداشت و گفت: داداش من، کسی آ شما نظر خواست که چیزی گفتی؟  
مرد گردن کج کرد و جواب داد: نه.

امیرحسین با چانه غذاش را نشان داد و گفت: پس بفرما.  
غذا که تمام شد و حقوقشان را که گرفتند به نمازخانه رفتند تا بیست دقیقه باقیمانده را استراحت کنند. پاکت پول را که گرفت حالش خوب شد. سردماغ سردماغ. هی چهره رضای اکرم می آمد جلو نظرش. با پولی که او و سهیلا درمی آوردند دیگر لازم نبود اکرم جوش چیزی را بزند. پاکت را گذاشت جیب مانتوش. رفت توی سوله و پشت دستگاه نشست. زیر لب بسم الله گفت و دست به کار شد. سرعت

بالایی داشت و کمتر استراحت می کرد. میله داخل کاور پتو را می زد. مسئول مفتول ها بود. زیر دستگاه پرس دوسرشان را به هم می رساند و شکل مربع بهشان می داد. مفتول را توی قالب گذاشت و دستگاه پرس را پایین آورد و با کمک دو دستش فشار داد روی سطح زیر و همزمان پاش را روی پدال فشرد. نگاه کرد به صفحه دیجیتال روبرو، صفحه که قرمز شد پاش را برداشت و دستگاه را بالا برد. مفتول که دو سرش به هم چسبیده بود را برداشت و انداخت تو رگال. مفتول بعدی. بعدی. بعدی. دیروز چهل و دو تا زده بود و همه را متحیر کرده بود. باسابقه ترینشان سی و پنج تا می زد ولی شب از درد کتف و شانه تا صبح نالیده بود. کار سخت بود و دقت می خواست. همین باعث می شد به مصطفی فکر نکند. به اینکه خیلی وقت بود ندیده بودش. به اینکه از او فاصله می گرفت. دیگر به دیدنشان نمی آمد. به منوچهری که هیچ جوهره کوتاه نمی آمد و نشان را پس نمی گرفت. به بابایی که دیگر امید به



بازگشتش نداشتند. به مهینی که بابای آنها را از دستشان  
درآورده بود. به خودش که آمد ساعت پنج و ربع بود و چهل  
و سه تا را زده بود. دستگاه را خاموش کرد. آن طرف سوله  
رفت. رو به پری گفت: هنو کار داری؟!

پری سر گرداند طرفش و گفت: آخراشه زبل خان. برو یه  
کم دراز بکش تا صدات کنم.

رفت توی نماز خانه و به پشت دراز کشید. استخوان هاش  
خشک شده بودند. آخی گفت و از اینکه کمرش را روی  
زمین می گذاشت لذت برد. پلک روی هم که گذاشت همه  
جا را سیاهی پوشاند. خوابی عمیق.

توی اتوبوس سرپا ایستاده بودند. دستش را گرفته بود به  
میله بالای سرش و همین فشار می آورد به بازوهاش و  
دردش را زیاد می کرد. لب می گزید ولی دم نمی زد. تا  
خانه خیلی راه بود و تاریکی ریخته بود توی شهر. بی هوا  
پرسید:

-پری؟

پری سرچرخاند سمتش و گفت: هوم؟

-چرا کار می کنی؟

پری دسته کیفش را از روی بازوش کشید روی سرشانه اش و جواب داد:

-چون بابام پول تو جیبی خوب نمیده.

آنها هیچ وقت پول تو جیبی نداشتند. گاهی سهیلا با داد و بیداد از اکرم پول می گرفت می رفت تخمه می خرید تا پای تلویزیون بشکنند. گاهی باباش از بندر شکلات یا بیسکوئیت می آورد.

-با حقوق چیکار می کنی؟

-رخت و لباس می خرم. جمعه ها با بروبچ می ریم ددر. فرحزاد. درکه. دربند. هر جا که بشه خوش گذروند. دیگه

واسه دو زار ده شاهی لنگ بابام نمی مونم و هر رو هر رو  
جنگ اعصاب نداریم. تا حالا رفتی؟

لاله با تعجب پرسید: کجا؟

-همین دربند درکه خودمون.

لاله سر بالا داد. پری چشمکی زد و گفت: می برمت. غمت  
نباشه.

لاله لبخند زد. پری پرسید: تو چرا کار می کنی؟  
-کمک خرج خونه.

پری اخم نشاند پیشانی و با تلخی گفت:

-پ بابات چی؟ خرج خونه رو باید مرد بده و زن پولش بره  
تو جیب خودش.

سکوت لاله را که دید ادامه داد:

-آ من میشنفی رو به بابات نده. اگه دسش تنگه آ همین  
اول کاری باش طی کن که نصف حقوق مال خودت. ما

زنا هم حق و حقوقایی داریم. بابام صد تا چوب بزنتم نم  
پس نمیدم. صب تا شب جون می کنم تو اون س  
وله پولم مال خودمه.

اگر بابا بود حالا او عروس منوچهر بود. نبود سعید شده بود  
پاکت پول توی جیب او.  
-بابام...

آمد بگوید مرد خوبیست اما نتوانست. حرفش را عوض کرد  
و گفت: ازدواج نمی کنی؟  
پری خندید و سرچماند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. وقتی  
مطمئن شد هنوز نرسیده جواب داد: نه با. تازه یه ساله دارم  
کار می کنم و پول بهم مزه کرده. شوهر می خوام چیکار.  
مامانم همش میگه ما که شوهر کردیم چیکار کردیم تو برو  
پی خوشیت. من آرزومه دنیا رو بگردم. عاشق سفرم. دارم  
پولامو جمع می کنم سال دیگه تابسون با برویج بریم  
استانبول.

لاله جا خورد: با دوستات؟!

پری باز خندید و گفت: پَ نه پَ با بابام. با دوستام دیگه. آزادی. زندگی ینی این. پول تو جیب بگردی. آدمای جدید. دنیای جدید. واسه همین می گم همه ی پولتو نده بابات. اتوبوس توی ایستگاه که نگهداشت پری پیاده شد. همسن خودش بود ولی سرزنده تر. مشتاق زندگی. سفر. گردش. چقدر دنیای آدمها با هم فرق داشت. وقتی بابا بود گاهی شاهد بحث شان با هم بودند که چرا به مامان بیشتر پول نمی دهد تا گوشت و مرغ بیشتری بخرد. یا دست آخر لباسی نو برای دخترها. سفر به ندرت می رفتند. یادش می آمد یکبار رفته بودند قم زیارت. بابا هیچ وقت آنها را شمال نبرد. توقع زیادی نداشت. دختر بزرگ خانواده بود و رتق و فتق زندگی و بزرگ کردن دخترها با او بود و وقتی به هجده سالگی رسیده بود منتظر بودند که شوهر کند. حالا پری حرف از استقلال مالی و سفرهای خارج از کشور به

همراه دوستانش می زد. توی کوچه که پیچید از توی تاریکی یک نفر آمد بیرون. چنان ترسید که جیغ کوتاهی کشید و یک قدم عقب رفت. منوچهر آمد جلو و دو دستش را تکان داد و گفت:

-نترس. نترس. منم.

لاله دست روی سینه اش گذاشت و خم شد.

-چی شد؟! منو ندیدی؟!

لاله کمر راست کرد و با شماتت گفت: یه دفعه آ تو تاریکی پریدی بیرون. زهره ترکم کردی.

منوچهر لبخندی زد. لاله تشر زد: می خندی؟!

منوچهر زور می زد جلوی لبخندش را بگیرد ولی نتوانست. دست کشید پس گردنش. لاله سر گرداند سمت دیگر و راه افتاد و گفت: دیوونه.

منوچهر دنبالش راه افتاد.

-اومدم خونه اتون. مامانت گفت هنو نیومدی. دیروخت نیا.  
خطرناکه. گفتم پیام سر کوچه منتظرت وایسم.  
-حواسم به خودم هس.

-لاله ای دیگه.

لب های لاله به لبخندی باز شد. منوچهر از گوشه چشم  
پاییدش:

- می خندی؟

لاله سرفه ای کرد. منوچهر همانطور که شانه به شانه اش  
می آمد گفت: من هم به خودت هم به مامانت گفتم  
عروسم که بشی و بیای خونه من، اونوخ لازم نی بری تو  
ای سرما کار کنی.

لاله گفت: کار کردنو دوس دارم.

-میشینی خونه خانمی می کنی.

-یعنی اونی که میره سر کار خانمی نمی کنه؟!

-من اونقدری درمیارم که بسمون باشه.

لاله ایستاد و توی چشم های منوچهر نگاه کرد و جدی و محکم گفت: می تونی منو ببری استانبول؟ می ذاری با دوستام برم بگردم؟

چشم های منوچهر درشت شد. لاله منتظر ایستاد ولی جوابی نشنید. راه که افتاد منوچهر از منگی درآمد و با چند قدم بزرگ خودش را رساند و گفت:

-راس میگن زن نباید بره سرکار. چن روزه رفتی و سراغ استانبول می گیری؟!

لاله یکباره برگشت. منوچهر یکه خورد و پا پس کشید.

-ا وقتی اومدی خواستگاری من همش گفتی زن باید سروصاحب داشته باشه، زن نباید حرف بزنه، زن باید بشینه تو خونه، زن نباید بره سر کار، زن نباید پول بیاد زیر دسش. واسه همین فکراته که نمی خوام زنت شم.

منوچهر آرام گفت: ینی قول استانبولو بت بدم حله؟



لاله بی حوصله گفت: منوچهر تو چرا گوش نمیدی؟ چرا  
نمی‌خواهی بفهمی من چی میگم؟

منوچهر دلگرم بود به حرف زدن با لاله. گپ و گفت  
طولانی. حالا چه نق و نوق باشد، چه حرف عاشقانه. لبخند  
و اخم و تشر لاله را با هم داشت. دیگر چه می‌خواست؟  
لبخند که دوباره به لب هاش برگشت. لاله پوفی کشید و  
گفت: تو امشب دیوونه شدی.

منوچهر با کله به سر کوچه اشاره کرد و گفت: بریم جیگر  
بزنینم.

لاله سمت خانه چرخید که منوچهر چادرش را گرفت و  
گفت: اَ مامانت اجازه اتو گرفتیم.

لاله بی‌نگاهی به او گفت: من دیگه بزرگ شدم. اجازه ام  
دس خودمه.

منوچهر با شادی که پنهانش نمی‌کرد پرسید: میای بریم  
جیگر بزنینم؟ عین دوتا دوس؟

لاله برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت: مَثّ دو تا دوست؟  
بی حرف زور؟ بی حرف ازدواج؟  
صورت منوچهر گشاده شد: بی حرف ازدواج.

لاله راه افتاد سمت سر کوچه و گفت: به شرطی که پولشو  
من حساب کنم.

و از این حرف منوچهر بلند بلند خندید و لاله فکر کرد چند  
سیخ هم برای دخترها می خرد.

xxxxxx

#فصل\_چهار

نرم نرم داشت توی دل و زندگی نیره جا باز می کرد. شب  
ها تلفنی صحبت می کردند و چند باری همدیگر را دیده

بودند. صمیمی تر شده بودند. یخ نیره آب شده بود و راحت تر حرف می زد. اعتماد کرده بود. تصمیم گرفته بود بیشتر باهاش وقت بگذراند. جایی که بتواند فارغ از دلشوره دیده شدن با هم راه بروند و گپ بزنند. به جلو ماشین تکیه داده و پا از روی پا رد کرده بود. از دور دیدش. با گردنی برافراشته ولی با قدم هایی نرم. نجابتش را دوست داشت. زلالی نگاهش را. دست که بالا برد نیره با لبخند و ابروهای بالارفته سمتش آمد.

-سلام. تو اینجاایی؟ نگفته بودی میای!

-اومدم با هم بریم جایی.

-جایی؟!

نگاهش کشید سمت دانشگاه و گفت: کلاس دارم.

-تا حالا کلاستو نییچوندی؟

قیافه نیره را که دید خندید و گفت:

-می تونی یه امروز صبح تا ظهر تو به من بدی و یه روز  
فوق العاده داشته باشی یا می تونی بری سر کلاس و تمام  
روز از خودت بپرسی چه چیزو از دست دادی. انتخاب با  
توئه.

همیشه او را سر دو راهی انتخاب قرار می داد. ترس داشت  
ولی می خواست تجربه کند. به همین خاطر گفت:

-به شرط اینکه بگی کجا می خوایم بریم.  
مصطفی دست به سینه شد و موزیانه گفت:

-اگه بگم روز فوق العاده ات تبدیل میشه به یه روز خوب.  
البته اگه بخوای با من بیای.

نیره با حرصی میان کلامش جواب داد:  
-تو خوب بلدی چطور حرف بزنی.

و لبخند مصطفی رنگ گرفت. فرصت داد. فرصت داد و نیره در ماشین را که باز کرد به خنده افتاد. نیره همانجور که می نشست گفت: زود برگردیم.

-تا قبل از تموم شدن کلاس دومت برگشتیم.

و راه افتاد. خیابان به خیابان. بزرگراه به بزرگراه و از شهر خارج شدند. نیره چرخید سمتش و پرسید: کجا داریم میریم؟ مصطفی با همان ته رنگی از لبخند پرسید:

-میونه ات با حیوونا چطوره؟

نیره یکهو پشتش را به در چسباند و ترسیده گفت:

-من از سگ می ترسم.

مصطفی بی هوا دست کشید روی سر نیره که نیره گردنش را کشید توی گودی شانه هاش. در حالیکه می پیچید توی جاده باریکی وسط جنگل گفت:

-با اسبها چطور؟

چشم های نیره نرم شد. گرم. پرسید: اسب؟!

مصطفی خندید. نیره ذوق زده گفت: تو اسب سواری  
بلدی؟!

مصطفی سرش را چند بار به سمت پایین تکان داد. با لبخند  
فروخورده ای. لب های نیره گوش تا گوش باز بود. چشم  
هاش مهربان و عاشق و سرشار از لذت خواستن. جاده پیچ  
در پیچ. کوهستانی. در دل جنگل کاج های افراشته.

نیره پرسید: همیشه میای؟

-قبلا وقتی...

ساکت شد. برای مدت طولانی چیزی نگفت و نیره منتظر  
ماند. غمش را حس می کرد.

-وقتی درد داشتم میومدم. به توصیه دکتر. وقتی روی اسب  
میشینی و یورتمه می ری تمام دنیا رو فراموش می کنی.  
آدما، مشکلات. دردا.

-هنوزم میای؟

-هنوزم میام.

-پس هنوز درد داری.

و مصطفی لحظه ای سر چرخاند سمتش و نگاهش کرد.  
نگاه نیره غمگین بود. مصطفی بی اختیار دست دراز کرد و  
دست نیره را گرفت. داشتن پدری مثل احمد آدم را از تو می  
ترکاند و آن وقت حاجت آدم می افتد به اسب تا دوام بیاورد.  
نیره به دست هاشان نگاه کرد. مردانه و زنانه. اولین ها.  
شیرین و دلهره آور. دل نازکش می لرزید.  
رسیدند به باشگاه اسب سواری. پیاده که می شدند مصطفی  
ظرفی از توی داشتبورد بیرون کشید. نیره با کنجکاوی  
پرسید:

-این چیه؟

مصطفی دوباره دست نیره را گرفت و به سمت در ورودی  
بردش.

-می فهمی.

نیره معترض گفت: چرا هیچیو به من نمی گی.

مصطفی گفت: دیدن چشمت وقتی غافلگیر می شی لذت بخشه.

-این یعنی بدجنسی.

-این یعنی حس هاتو دوست دارم.

و نیره سرش را پایین گرفت و سعی کرد یواشکی لبخند بزند. مصطفی گفت: الانم داری ذوق می کنی.

نیره سرخ شد و با شماتت گفت: واقعا بدجنسی. چرا اینارو میگی؟!

مصطفی به خنده افتاد.

-دست من نیست. تمام حس هاتو میشه از صورتت خوند.

باشگاه بزرگ بود و سرسبز. محوطه ای خفته میان درختان. سه مانتر تمرین و آموزش و یک مانتر مسابقه. یک اصطبل



بزرگ. کافی شاپ و رستوران. مدرسه عالی آموزش  
سوارکاری. پانسیون اسب. کلینیک و مرکز جراحی. و هر  
کدام ساختمان مخصوص خود را داشتند. نیره ایستاده بود.  
رفته بود توی بحر دختری که سوار بر اسب میان مانژ  
سوارکاری می تاخت. خیره بود به لبخند بزرگ و عمیقش.  
به آزادی اش. به فرصت هاش. به لذتی که از زندگی می  
برد.

مصطفی بهش نزدیک شد و گفت:

-تو ام می تونی تجربه اش کنی.

نیره سر چرخاند و با چشم هایی ناامید گفت:

-تا حالا از این کارا نکردم.

-حالا اینجایی. بیا می خوام با یکی آشنا کنم.

نیره چشم نازک کرد: باز می خوام غافلگیرم کنی؟

و مصطفی فشاری به دستش داد.

از چند ساختمان گذشتند. باد هو می کشید و می پیچید  
میان درخت ها. لای ساختمان ها. سرما بیشتر حس می شد  
هر چند آفتاب میان سینه آسمان لمیده بود. درب اصطبل را  
باز کردند و رفتند تو که یکباره صدای شیهه اسبی بلند شد.  
مصطفی از همانجا گفت: چطوری بانو راشل؟

و شیهه اسب. دوباره و دوباره. ا

صطبل دور تا دور اتاق داشت که توی هر کدام اسبی بود.  
یک ردیف هم وسط ساخته بودند که باز اتاق هایی کوچک  
بودند با اسب هاشان. وقتی جلوی دربی رسیدند اسبی قهوه  
ای با لکه ای سفید روی پیشانی روی دو پا عقب بلند شده  
بود و شیهه می کشید. نیره قدمی پس گذاشت که مصطفی  
جلو کشیدش و گفت: نترس. داره ذوق می کنه که اینجام.

درب را باز کرد و رفت تو. سیبی از توی ظرف درآورد و  
جلوی دهان راشل گرفت. نیره یواش یواش رفت تو. اسب  
زیر چشمی نیره را نگاه می کرد و سیب را قرچ قرچ می

خورد. نیره لبخند لرزانی زد. مصطفی یک حبه قند درآورد و به نیره گفت:

-دستتو بیار جلو

نیره گیج و کمی ترسیده نگاهش کرد. مصطفی گفت: نترس. راشل اسب آرومیه.

نیره دستش را جلو برد و مصطفی قند را کفش گذاشت. -بده بهش بخوره.

راشل کله کشید جلو که نیره عقب پرید. مصطفی بازوش را گرفت و جلو کشیدش.

-نباید از اسب بترسی. حست رو می فهمه. آروم باش و بهش اعتماد کن.

مشت بسته نیره را جلوی دهان راشل برد و گفت:

-همین اول کاری یه چیزو یادت بمونه.

نیره تمام گوش و حواسش را داد به او.

-وقتی به اسبی چیزی میدی بخوره میشه یه قرارداد بین تو و اون. دیگه نمی تونی به اسب دیگه ای چیزی بدی چون اسبت بفهمه دیگه بهت سواری نمیده.

مکشی کرد و گفت:

-می فهمی چی میگم؟.

راشل مشت نیره را بود می کرد. نیره مردد بود پرسد یا نه. دست آخر دل گنده کرد و گفت:

-توام اینجوری؟

مصطفی ابرو بالا داد و پرسید:

-چجوری؟!

-به اسب دیگه ای تا حالا چیزی ندادی؟

چشم در چشم. جدی. مصطفی گفت: من بهت وفادارم.

نیره، دلشاد از جواب مصطفی، انگشت هاش را یکی یکی باز کرد ولی پلک هاش را روی هم فشرد. محکم. وقتی لب

های راشل را کف دستش حس کرد مور مورش شد و جیغ کوتاهی کشید. مصطفی خندید و قندی دیگر گذاشت کف دستش و گفت: چشمتو باز کن.

و دست دیگر نیره را گرفت و کشید روی یال خرمایی راشل. از بالا به پایین. دوباره و دوباره. نرم و ابریشمی. آرامشی توی سینه هر دو می ریخت. لبخند روی لب نیره آمد. راشل قند را دوباره برداشت و از گرمی و خیزی لبش نیره به خنده افتاد. مصطفی خندید و به نیره گفت:  
- تو چشماش نگاه کن وقتی داری نوازشش می کنی.  
باهاش حرف بزن.  
نیره پرسید: چی بگم.

مصطفی گفت: می تونی بهش بگی بودن باهات رو دوست دارم. آرامشتو دوست دارم.

زل زد به نیره و ادامه داد: شیرینی چشمتو دوست دارم.

دست هر دو روی گردن اسب. و نگاه ها پیچیده در هم.  
نگاه و دل هر دو گرم.

#فصل\_چهار

مصطفی پرسید:

-می خوای سوار شی؟

نیره دستش را انداخت و پس پسکی رفت و یک کلام  
جواب داد: نه.

مصطفی به خنده گفت: پس سوار میشی.

نیره به اعتراض اسمش را گفت ولی مصطفی می دانست  
اگر سوار نشود چه چیز را از دست داده است. نیره را سمت  
زین خانه هدایت کرد. زین را روی راشل گذاشت و زیر

شکم محکمش کرد. از ماشین بادگیری گرم و کلاه اسب سواری آورد. بادگیر را تن نیره کرد. نیره بی حرف اجازه می داد مصطفی بهش رسیدگی کند. دخالتی نمی کرد. ایرادی نمی گرفت. لذت می برد از توجه اش. همه چیز این مرد را دوست داشت. مصطفی یکباره سر بالا گرفت و گفت:

-به چی اینجوری زل زدی؟

نیره شرمگین گوشه ابروش را خاراند و گفت: تو یه حامی خوبی.

مصطفی کلاه را سر نیره گذاشت و زیر چانه سفتش کرد و گفت: دیگه؟

-هوای کسی رو تا حالا اینجوری داشتی؟

-آره. مامانم.

-پس باید خیلی دوست داشته باشه.

دست مصطفی روی کلاه و نگاهش پیچیده در نگاه نیره،  
پرسید:

-این یعنی خیلی دوستم داری؟

و نیره دوباره سرخ شد و قدمی عقب رفت که مصطفی  
دستش را گرفت و بیرون بردش. راشل را زین کرده به  
دیرک وسط مانژ تمرین بست. نیره کنار اسب ایستاده بود.  
کمی دلنگران. مصطفی گفت:

-نباید بترسی.

-ولی من می ترسم.

-یه بار که تجربه کنی دیگه هوایی میشی.

نیره فکر کرد مثل تجربه لمس نگاه او برای اولین بار. لمس  
دستان او. لمس گرمی محبت او. هوایی شده بود. سخت.  
مصطفی در حالیکه دوباره زین را چک می کرد گفت:

-من حواسم بهت هست.



-می دونم.

دستش از حرکت ایستاد و سرگرداند سمت نیره و نگاهش کرد. نگاه نیره مطمئن. بی هیچ تردیدی. مصطفی رو گرفت و وقتی از همه چیز مطمئن شد یک گام پس گذاشت. پای راست نیره را توی رکاب گذاشت و بازوش را گرفت و هلش داد بالا. نیره با تلاشی روی راشل نشست. مصطفی گفت:

-راشل بسته شده به دیرک، منم افسارشو گرفتم، پس جای نگرانی نیست. الان راه میفتیم. آروم باش. فقط کافیه جلوی زین روی محکم بگیری. اوکی؟

نیره دل قرص به بودن مصطفی سر به تایید تکان داد. همین که راشل راه افتاد نیره به عقب کشیده شد و جیغ کشید. مصطفی ایستاد و گفت: یالشو بگیر. نترس. نترس. نیره ملتمسانه نگاه کرد که مصطفی خندید و گفت: یه دور می چرخیم اگر بازم اذیت شدی بیا پایین. هوم؟

نیره خم شد و یال راشل را محکم گرفت و پلک بست.  
راشل راه افتاد. نرم. آهسته. قدم به قدم. نیره آرام آرام چشم  
هاش را باز کرد. مصطفی حواسش پی او بود. نیره خوشش  
آمد. یک دور که چرخیدند کمی صاف تر نشست. دور دوم.  
صاف تر. دور سوم با کمری راست نشسته بود. مصطفی  
راشل را دایره وار می چرخاند. با نگاهی به نیره.  
کمی که چرخیدند نیره پاهاش را آرام به کیل های راشل زد  
و گفت: هووووو.

مصطفی بلند بلند خندید. نیره خم شد و یال راشل را نوازش  
کرد و گفت:

-عزیزم.

و به مصطفی گفت: من محکم گرفتم یه کم تندتر برو.

-مطمئنی؟

-آره. آره. تندتر.

و راشل یورتمه رفت و صدای جیغ شاد نیره توی فضا ریخت.

از کافی شاپ نسکافه گرفتند و به سفارش نیره زدند به دل جنگل. قدم می زدند. میان درختان. دوشادوش هم. در سکوتی خوشایند. در آرامش بی همتای طبیعت. خورشید و درختان کاج و آسمان آبی و باد و زمین و کوه های اطراف. راه، راه، راه رفتند. نیره روی تخته سنگی نشست و مصطفی هم کنارش. نیره گفت:

-یه چیز عجیبی فهمیدم.

مصطفی نگاهش کرد.

-خیلی راحت حرفاتو می فهمم. خیلی راحت احساساتو می بینم. تا حالا با کسی اینجوری نبودم. مثل راشل که حس سوارکارشو می فهمه. به همون سادگی.

مصطفی لیوان را توی دستهایش چرخاند و گفت:

-هم خوبه هم ترسناک.

نیره پاهش را کشید توی شکمش.

-آقام میگه همه آدما یه بویی میدن.

مصطفی گوش هاش را داد به او.

-یکی بوی پول میده. یکی بوی گدایی. یکی مثلاً بوی

رفاقت میده، بعضیا بوی مادری. توام بوی خودتو داری.

مصطفی منتظر نگاهش کرد.

-تو بوی تنهایی میدی. این چیزیه که من حس می کنم.

مصطفی نگاه گرفت و داد به درخت های روبروش. به

پستی و بلندی زمین. برای او هم عجیب بود که حس های

نیره را به خوبی می گرفت. لازم نبود از حالش بگوید با نگاه

کردن بهش می فهمید درونش چه خبر بود.

-چرا از خانواده ات حرف نمی زنی؟ من دوست دارم در

موردشون بدونم.

سوال سخت. و جواب سخت تر. نگاه زیر گرفت و جواب داد:

-گفتن ازشون برام سخته.

نیره به نیمرخش نگاه کرد.

-بههم بگو.

-مهمه؟

-مهم نیست؟!

-من از اونا جدا زندگی می کنم. من واسه خودم زندگی می کنم.

نیره مصر به دانستن بود. با چینی میان ابروها گفت:

-از اونا برام بگو.

مصطفی بی نگاه به او، سر به زیر با صدایی که قوت همیشگی را نداشت گفت:

-مامانمو دوست دارم. زن بسازیه که ای کاش نبود. بارها  
بهش گفتم از بابا جدا بشه ولی نمی تونه یا شایدم نمی  
خواد. نمی دونم.

-از بابات بگو.

احمد بد مست گفتن نداشت. فرار از او بی فایده بود. احمد  
مثل وزنه ای بود به پاش یا پشته ای روی دوشش یا ب  
وی پیراهنش. نیره اشتباه می کرد او بوی احمد را می داد.  
سکوتش که کشدار شد نیره از جاش پا شد و بی حرف راه  
افتاد. رفت و مصطفی نگاهش کرد. دورتر. دورتر. مصطفی  
جنب نخورد. نیره قدمی دیگر برداشت. ایستاد. مصطفی  
نفسی گرفت. نیره از خم شانه نگاهش کرد و گفت: تنهام  
میداری؟!

مصطفی همانجور نشسته گفت: بهت حق انتخاب میدم.  
نیره لبخندی زد و دست طرفش دراز کرد و گفت: پس بیا.

مصطفی با گام های بلند سمتش رفت و چند قدم مانده را  
سمتش دوید و دست انداخت زیر بغلش و دور خودش  
چرخاندش که صدای خنده های از ته دل نیره بلند شد.  
خنده و التماس. شور کودکانه. حال خوب هر دو. یگانگی  
احساسشان.

#فصل\_چهار

غروب دلگیری بود. کل روز یک بند باران باریده بود. ابرها  
دل آسمان را سیاه کرده بودند. از صبح به چند مشتری سر  
زده و جلوی آخرین نفرشان توی لابی هتلی نشسته بود.  
کاتالوگ درب ها را روی میز گذاشت و گفت:  
-اینا کار کارگاه خودمونه. اینا چینی و باقی ترکیه ای.

مرد میانسال روبروش لب پایش را به دهان کشید و چشم  
هاش را کمی تنگ کرد. کاتالوگ ها را برداشت و عکس ها

را ورنه انداز کرد و گفت: چینی ها اصل چینند یا کار خودتونه  
با رنگ کوره ای؟

مصطفی عقب کشید و مطمئن گفت:

-چینی ها که چینی اند ولی من به شما کار کارگاه خودمون  
رو توصیه می کنم. قیمت مناسب با کیفیت خوب.

مرد کاتالوگ ها را روی میز برگرداند و فنجان چایش را  
برداشت و گفت: متأسفانه برای مجموعه قبلی ایرانی  
استفاده کردم و خیلی پشیمون شدم. درها بعد از چند ماه  
استفاده خودشونو از لولا مینداختن.

مصطفی پا از روی پا رد کرد و دست روی رانش گذاشت و  
گفت: اون کارگاه، کارگاه ما نبوده جناب فروزش.

مرد با لبخندی گفت: خیلی از خودت مطمئنی مهندس.

مصطفی جواب داد: امتحان پس دادیم.

-اگه مشکلی پیش بیاد...



مصطفی میان کلامش رفت.

-کار ما تضمین شده است.

فروزش ابروهایش را بالا داد و چند لحظه مرد مطمئن و خوش پوش روبروش را تماشا کرد. بعد گفت:

-قیمت ترکتون چنده؟

بعد از یکساعت چک و چانه زدن قرارداد را بستند. برگه ها را امضا می کردند که فروزش گفت:

-مهندس آشنایی سراغ نداری؟. خانمم متخصص زنان

زایمانه و منشییش داره عروسی می کنه دنبال یه نفر

مطمئنیم. یه دختر مجرد زرنگ که با خیال راحت بذاریمش

پشت میز. یه آدم تمیز.

مصطفی در حالیکه ظرف شیرینی را سمت مرد می گرفت گفت:

-همچین کسیو می شناسم. دهننون رو شیرین بفرمایید.

چهره فروزش باز شد. شیرینی را برداشت و با چای خورد.  
-خدا خیرت بده. بعد چند وقت خانم ما یه خواب راحت کنه.  
تو این چند سال...

داشت حرف می زد که گوشی مصطفی زنگ خورد و اسم  
امیرحسین افتاد. ته دلش خالی شد.

-جناب مهندس؟!

گیج سرش را بالا گرفت: بله؟!

-جواب بدین. مشکلی نیست.

مصطفی عذرخواهی کرد و گوشی را برداشت و از جاش پا  
شد. به هول گفت:

-الو امیرحسین؟

-سلام داداش. چطوری؟

-چی شده؟

-هول نکنیا. لاله خانم شستش مونده زیر پرس. بیا ببرش.

لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید:

-کجااید الان؟!

-کارگام. نگران نشو. چیزی نیس.

هول هولکی خداحافظی کرد و اسناد را برداشت و از هتل بیرون زد. نگران و دلواپس. باران امان نمی داد. نفس زمین را گرفته بود. وقتی رسید خودش را تندى رساند به دفتر. لاله آنجا بود. دست باندپیچی شده اش را گرفته بود روی سینه اش. وقتی آنطور دیدش خشم وجودش را پر کرد و بهش توپید: خواست کجاس؟! ها؟!

لاله دستش را پس کشید و پشتش قایم کرد و زمزمه کرد: چیزی نشده که.

مصطفی اخم و تخم کرد: چیزی نشده؟ پَ این چیه؟ اگه استخونتو خورد می کرد چی؟

-حالا که نکرده.

امیرحسین میانه داری کرد: بیخود شلوغش نکن. یکی دو روز بمونه خونه ورمش می خوابه.

در حالیکه سوئیچ را دست لاله می داد گفت: جواب تو رو می دم.

رو به لاله گفت: برو تو ماشین تا پیام.

لاله که رفت داد کشید:

-مرتیکه مگه نگفتم کار راحت بش بده. دیدی کاریه و محتاج گذاشتیش پشت دسگاه پرس. یه مرد جونش بالا میاد پشت اون دسگاه اونوقت تو آ این کار کشیدی؟!

امیرحسین تکیه داد به صندلیش و گفت:

-خودش باید حواسشو جمع کنه. بعدش من دسگام خالیه. پرس کار لازم داشتم.

مصطفی سری تکان داد و گفت: دیگه نداری.

امیرحسین ابرو در هم کشید: منظور؟!

-منظور اینکه دیگه نمیذارم بیاد اینجا.

امیرحسین یکباره پا شد: ناز نازو نباش. دستش فرزه. کارش خوبه. می خوامش.

مصطفی گفت: میاد برا حساب کتابش.

از توی کیفش پولی درآورد و گذاشت روی میز و گفت: هر چی دادی اینم بذار روش.

امیرحسین لبخند منظور داری زد و گفت: می دونه انقد خاطرشو می خوای؟

مصطفی دستی توی هوا تکان داد و از کارگاه خارج شد. توی ماشین نشست و راه افتاد. باران تندتر شده بود. روی شیشه جلو قطرات می لغزیدند پایین تا سینه ماشین. کمی که گذشت لاله چرخید سمت مصطفی و گفت:

-خوشتیپ شدی!

مصطفی لبخندی زد و گفت: با مشتری قرار کاری داشتم  
واجب بود کراوات بزنم.

لاله محو او. دلتنگ او. سیر دل نگاهش کرد. به اخم ریز  
میان ابروهاش. به صورت خسته اش. به سینه اش که با هر  
دم و بازدم بالا و پایین می شد.

-چیه؟!

لاله با نگاهی مشتاق گفت:

-می دونی چند وقته ندیدمت؟  
مصطفی به روبرو نگاه می کرد.

-سرم شلوغه.

-سرت شلوغه یا نخواسی منو ببینی؟

-شروع نکن دوباره.

لاله لب برچید. دلگیر. درد از شستش می کشید تا شانه  
اش. دردی تیز. اصلا نفهمید چطور انگشت شستش را

برنداشته پرس را پایین آورد و هوارش بلند شد! نرسیده به خانه مصطفی ماشین را نگه داشت و رفت بیرون و بعد از یک ربع برگشت. در را که باز کرد بوی کباب پیچید تو. ظرف را گرفت سمت او. با اخمی

به پیشانی پرسید:

-این چیه؟

مصطفی خمیده گفت:

-برای بچه ها.

لاله رو گرداند سمت جلو.

-دست درد نکنه. ما دیگه دسّمون تو جیب خودمونه.

-به سلامتی. گفتم واسه بچه هاس.

لاله با پشت دست شام را پس زد. مصطفی با عصبانیت گفت:

-چته تو؟ این چه طرز حرف زدنه؟!

و ظرف کباب را صندلی عقب گذاشت و نشست ولی راه  
نیفتاد. چانه لاله لرزید و چشم هاش خیس شد. صدای  
مصطفی نرم شد:

- حالا چرا گریه می کنی؟! دستت درد می کنه؟

لاله سر تکان داد بالا و گفت:

- می دونی چند وقته یه سر نزدی؟ دلم تنگ میشه برات.

-.....

- صبح که میشه میگم شاید امروز دیدمش. شاید امروز

صداشو شنیدم. وقت خواب که میشه میگم شاید فردا.

-.....

- چرا انقدر سخته؟!

مصطفی سوالی نگاهش کرد. لاله کف دستش را روی  
قلبش گذاشت و قطرات اشک لغزیدند پایین تا زاویه چانه  
اش.



-چرا دوست داشتن تو اینقد سخته؟ چرا اینقد درد داره؟  
مصطفی توی لک رفته بود. صدای رعد پیچید توی زمین.  
لاله با صدای گرفته گفت:

-همش به خودم میگم کاش من دختر سلیمون بودم.  
مصطفی با مهر اخمی کرد و گفت: تو لاله ای.  
رعدی دیگه. باران تندتر شد. لاله غرید:  
-لاله بودن به چه دردم می خوره وقتی هیچی اونی نیس  
که من می خوام.

مصطفی آه کشید و جواب داد: این درد همه مونه. اگه آ آدما  
بپرسی همه شون همینو میگن هیچی اونی نیس که من  
می خوام.  
لاله شست باندپیچی شده اش را با دست دیگه گرفت و  
گفت: بعضی وقتا خسه میشم. بعضی وقتا کم میارم.  
-زندگی همینه.

-بعضی وقتا فکر می کنم آ دوس داشتنت دس بکشم.

مصطفی آهی کشید و گفت:

-دُرس فکر می کنی.

لاله یکه خورده و ناباور ماتش برد. زیر لب گفت:

-نامرد. نامرد.

چادر را کشید تا پایین چشم هاش و سرش را گرداند طرف دیگر. از درد سینه و انگشت لب به دندان کشید و از گریه بی صدا شانه هاش لرزید. مصطفی خودش را می خورد و دم نمی زد.

ماشین را راه انداخت. هر دو تو سکوتی تلخ فرو رفته بودند. آسمان می بارید. هق هق. هوا تاریک. ابرهای گرفته روشنایی ماه را پوشانده بودند. شیشه خیس باران.

سر کوچه که ایستادند کسی پیاده نشد. بی حرف نشسته بودند. دست آخر مصطفی گفت:

-امروز یکی آ مشتریامون دنبال منشی می گشت واسه خانمش. بش گفتم یکی رو سراغ دارم. به امیرحسینم گفتم دیگه نمیای. بت خبر می دم کجا باید بری.

لاله جوابی نداشت و پیاده شد. چادر را روی سرش کشید. باران می خورد به سر و صورتش. دست پانسمان شده اش را کشید زیر چادر. مصطفی ظرف غذا را برداشت و از ماشین بیرون زد. صداش کرد:

-لاله!.

لاله از خم شانه نگاهش کرد.  
-من اون آدم خوبه نیستم واسه تو. ولی هر چی که شد تو لاله بمون. کم آوردی لاله بمون. حتی وقتی دوسم نداری لاله بمون. دیدنت وقتی هنوز خودتی حال آدمو خوب می کنه.

حال لاله خراب. دلگیر از رسم روزگار.

-پ کی حال منو خوب کنه؟!

مصطفی پیش آمد. باران تند می ریخت روی سر و شانه هاشان. ایستاد جلو لاله و گفت:

- نمی دونم. شاید باید بگردی تا پیدااش کنی.

جلو رفت و دست لاله را گرفت و ظرف غذا را روش گذاشت و تنها با گفتن "خدافظ" رفت. بی نگاه به پشت سرش.

باران خیس و خیس ترش می کرد، راه که افتاد صدای منوچهر را شنید که گفت:

-خوب جیک تو جیکین با هم! شامم واست می خره!

#فصل\_چهار

لاله بی محل به او راهش را ادامه داد و گفت:

- چرا هر شب هر شب میای اینجا وایمیسی؟ چن بار بگم  
من آ پس خودم برمیام.

منوچهر تندی خودش را بهش رساند و جلوش پیچید. لاله  
ایستاد. خسته و کفری. منوچهر پاپی اش شد.

- بات چیکار داشت؟ چرا آ ماشین اون پیاده شدی؟  
لاله چشم بست. دمی عمیق گرفت و گفت:

-حالم امشب خوب نیس منوچهر.

راه افتاد که منوچهر با دست مانعش شد. خون خونس را می  
خورد. درد و غمی کهنه توی دلش سرباز کرده بود "هیچ  
کس به او نمی گفت خرت به چند". همین می سوزاندش.  
جوری که صدایش بالا نرود غرید:

-منم خوب نیسم. چرا ای وخت شب با اون بودی؟

لاله راه کج کرد سمت دیگر که منوچهر چادرش را کشید.  
لاله برگشت و توی صورت منوچهر داد زد:

-چرا دس ا سرم ور نمی داری؟

منوچهر سینه داد جلو و با اخم های درهم گفت:

-چون دوست دارم.

لاله با همان تغیر گفت:

-من ندارم.

منوچهر وا داد. شانه هاش افتاد. جان از نگاهش رفت. از همین حرف می ترسید. یک عمر دنبال کسی دویده بود که نمی خواستش. لحظاتی به سکوت گذشت و بعد با صدایی که جان نداشت پرسید:

-پ... پ چرا جواب بله دادی؟!

-واسه اینکه جز تو خواستگار دیگه ای نداشتم.

-الان داری؟!

لاله لب فشرد. دل و دماغ یکی به دو کردن با او را نداشت.  
چادر افتاده بود روی شانه هاش و یک دستش غذا بود و  
دست دیگرش را جوری گرفته بود که پانسمانش آب  
نخورد. بی حوصله گفت.  
- نه ندارم.

آتشی به دل منوچهر افتاد. شعله حسادت و نفرت. مصطفی  
لاله را از او ربوده بود.  
- دلت گرم اون بی ناموسه؟!  
کاش بود. لاله آه کشید و گفت:  
- نه.

امید به دل منوچهر برگشت. هر چند خرد. هر چند کم سو.  
- بت گفته پات می مونه؟  
- نه.

لاله راه افتاد که باز منوچهر بازوش را گرفت و نگهش داشت. خیس آب بودند. آب از چک و چانه اشان می ریخت. کوچه خلوت و تاریک. سیاهی و ظلمات. تک و توک رهگذری.

پَ چته؟

دیگه نمی خوام اینجوری زندگی کنم. نمی خوام واسه شیکم زندگی کنم و بله بگم.

فکر کردی همیشه می تونی کار کنی و پول دراری؟

به پول ربطی نداره.

پَ به چی ربط داره؟!

خیره در چشم یگدیگر. روبروی هم. لاله حرف دلش را زد:

- من می خوام انتخاب کنم.

-انتخابت من نیسم؟

-منوچهر من آلا علاجی بله دادم بت.



-من الانو می گم. الان چی؟ انتخابت نیسم؟

-زیر بارون منو نیگر داشتی که اینارو بپرسی؟!.

نگاه منوچهر سخت سخت. منتظر. لب هایی که روی هم می فشرد. موهایی که باران ریخته بودشان روی پیشانی و از نوکشان آب چکه می کرد. هوا سرد. آسمان سیاه.

-من می خوام تکلیفم معلوم شه. هسم یا نیسم؟

-.....

سکوت لاله یعنی نه. فهمش سخت نبود. زندگی را باخته بود. عشق را. زنش را. تگانی به بازوش داد:

-چرا؟!.

لاله سر زیر گرفت. نگاه دزدید.

-حرف دله.

-ینی پیش نمیاد که دل بدی به من؟ ینی انقد ا من بدت میاد؟!.

-بدم نمیا.

-پ چی؟

گفتم که حرف دله.

-پ من با حرف دلم چیکار کنم؟

.....-

-من با دلم پا پیش گذاشتم. ولی تو نامردی کردی.

لاله سر بالا گرفت. سرما داشت توی جانش می نشست.

لرز می نشست روی تیره پشتش. مو به تنش سیخ می شد.

ظرف غذا سنگین تر به نظر می رسید.

-من فقط می خواستم مَث هر دختر دیگه ای شوهر کنم.

-پ باید پاش وایمیسادی.

چشم های درشت لاله پر از غم بود.

-یه وقتایی آدما اشتباه می کنن.

از این حرف دردی توی دلش چنبیره زد. یک گام عقب رفت. حس کرد رکب خورده. دل شکسته گفت:

-تو اشتباه می کنی و چوبشو باید من بخورم؟. نباید حواست باشه وختی یکیو میاری تو زندگیت، بعد میگی برو گمشو چه حال کثافتی بش دس میدی؟ فکر نکردی منم آدمم و با ای کارات خونه خراب میشم؟ چرا حواست به اشتباهت نیس لاله؟

لاله دلگرفته التماس کرد تا تمامش کند:

-منوچهر!

منوچهر دست زد روی سینه پهنش و غرید:

-لامصب من اونیم که شیش دونگ حواش به توئه. من اونیم که فقط و فقط تو رو می خاد. چرا کور شدی؟

....-

-من که واسه خاطر تو سبیلارو زدم. رفتم نونوار کردم.  
موهامو آلاگارسون کردم. موندم تو کار تو! به خودش قسم!  
لاله مانده بود توی کوچه. با تنی کوفته. دلی غمگین. خیس  
خیس. زل زده بود به سیاهی بی انتهای کوچه. صدای  
منوچهر را شنید که گفت:

-حرف آخرت اینه؟

دل کند از سیاهی و نگاهش را داد به چشمان ناراحت  
منوچهر. بی حرف و لب بسته.

-منو نمی خوای؟

-منوچهر؟!

منوچهر لبه چادر لاله را گرفت و کشید روی سرش. خم شد  
و پیشانی اش را نرم بوسید. با حسرت آهی کشید و قدمی  
پس گذاشت. نگاهشان پیچیده در هم. عقب تر. عقب تر.  
چانه لاله لرزید و اشک ریخت بیرون. منوچهر رفت توی  
تاریکی و صدایش آمد که:

-با من که خوش نبودى، بى من خوش باش.  
لاله قدمى جلو گذاشت. جلوتر. جلوتر. منوچهر را نمى دید.  
با صدای بلندی گفت:  
-منوچهر؟! منوچهر؟!  
این ور و آن ور را نگاه کرد. خودش بود و باران و شب. سوز  
و سرما. دوباره صداش زد:  
-اینجورى نرو. منوچهر؟!  
جوابى که نى  
امد، ظرف غذا را همانجا بیخ دیوار گذاشت و رفت سمت  
خانه.  
\*  
#فصل\_چهار

آخرهای پاییز بود که قالی را بریدند. موذن اذان می گفت. صدای صلوات با اذان به هم آمیخته بود. مرد و زن با هم یک صدا.

"اللهم صل علی محمد و آل محمد"

چشم دوخته به دست دا. دا قیچی را در دست گرفته بود و چرچر قالی خرسک را می برید. آخرین تار قالی که بریده شد، قالی از یک ور روی زمین پهن شد. محمود پیز پشت را بیرون کشید. قالی افتاد روی زمین. با سعید جمعش کردند و به اتاق وسطی بردند. روی زمین انداختندش. مهین جارو پوشی را با آب نم دار کرد و شروع کرد به جارو کردن پشت و روی خرسک. زنهای بلوز و دامن گُرک اندودشان را می تکاندند. کار مهین که تمام شد و کرک های به جامانده روی قالی را تمیز کرد، داوود متر دور گردنش را برداشت و مشغول اندازه زدن شد. صفورا با شکمش برآمده دست پشت کمرش گذاشت و زیر لب آخ گفت. درد را می شد از

چشمان ریز شده اش خواند. عذرا سه کنج اتاق نشسته بود. چمباتمه. با دندان پوست لبش را می کند و چشم از قالی و متر برنمی داشت. دا طرف دیگر قالی ایستاده بود و حرکات داوود را دنبال می کرد. جلوی آشپزخانه میان اتاق نشسته بود. داوود ایستاد. با دندان سبیلش را می جوید.

-یه وَر سه سانت زیاده. ناقصه.

سکوت. محمود قالی را پشت و رو کرد.

-حالا متر کن آبالا.

داوود با متر پارچه ای از وسط به هر دو وَر را سانت زد.

-نه همونه. سه سانت اضافه داره.

دا دست هاش را پشتش قلاب کرد. اخم به چهره اش ریخت.

-همینه که هس. وردار بذار یه گوشه تا سعید بره سراغ گل حبیب بیاد بخره ببره.

داوود تلخی کرد:

-خواری یه مرد وختی می توجه همین میشه. چشیش به  
دس زنش. تو ای ملایر خراب شده و ای جنگی یه کار  
نیس که شب به شب با جیب پف کرده ورگردی خونه ات.  
تف به ای زندگی.

محمود کنار قالی زانو زد و لوله اش کرد.  
-واسه ای سه سانت، کل حبیب آ خدا خاسه بز خرش می  
کنه. نه و نو تو کار میاره. نچ نچ را میندازه که به صرفش  
نیس قالی ناقص بخره. مردک دندون گرد. چیزی دسمونو  
نمی گیره.

صفورا قید بالای کرسی نشست. با دستی به کمرش.

-دیگه یه قالی کفاف نمیده. باید دوتا دار علم کنیم.

دا به آشپزخانه رفت تا آبی به سر و صورتش بزند. صفورا  
نگاهی به مردها انداخت.



-اگه دوتا قالی دار کنیم و چارتایی صُب تا شب بشینیم  
پاش، چن ماهه تموم میشه.

محمود قالی را به اتاق تهی برد و برگشت. چشم در چشم  
داوود گفت:

-فکر بدی ام نیس. تو شی میگی آِبالا؟!

داوود سیگاری دیگر پیچاند. با زبان کاغذش را خیس کرد و  
با فندک روشنش کرد. صفورا در حالیکه پاهای ورم کرده  
اش را زیر لحاف سنگین کرسی دراز می کرد گفت.

-مهینم کمکمون می کنه.

اخم های عذار درهم رفت. محمود سرش را به طرف او  
چرخاند که با جارو پوشی توی دستش کنار سعید ایستاده  
بود.

-ها بابا؟! تو شی میگی؟! می بافی؟!

همانطور جارو به دست ایستاده بود و جوابی نداشت. سعید با سگرمه های توی هم به جاش جواب داد.

-من عصرا میرم گاری دسی حسین رو قرض می گیرم، میرم دم بازار چیز میزی می فروشم. اون وخت دهاتیا دارن ورمی گردن خونه اشون میشه چارقرون درآورد. صفورا پوزخند زد.

-ای یعنی مهین خانم قالی نبافه. سعید روی حرفش ماند.

-من بیشتر کار می کنم. یه ماهه دیگه باید بری اجباری.

-با بابا و آمو می رم بندر.

لبخندی روی لب عذرا نشست. مهین سرخ شد و سرش را زیر انداخت. یک قدم عقب تر رفت و پشت سعید قایم شد.

داوود نگاهی به قیافه درهم رفته زن باردارش انداخت و بعد به سعید.

- برو سرسراغ کل حبیب بیاد قالی رو بخره. دس بجنبون، مباد دکون و بازار ببندن.

سعید اعتراض کرد.

-ولی بابا!!

داوود پلک بست و باز کرد.

-تو برو حرف می زنیم باباجان. پول واجبیم. ای پول خرج بله برون شماس و خرج راه ما تا بندر و خرجی خونه.

سعید نگاهی به جمع کرد و سرش را پایین انداخت. مهین لب پایش را به دندان کشید. داوود دست روی شانه پسرش گذاشت.

- برو پی کل حبیب.

سعید به حیاط تاریک رفت. دوچرخه اش را برداشت و از خانه رفت بیرون. مهین جارو پوشی را تر کرد و شروع کرد به جارو کردن کرک های قالی پخش شده توی اتاق ها. دخترها، سمیه و محبوبه، گوشه ای نشسته بودند و فارغ از دلمشغولی بزرگترها با بالش های کوچک خاله بازی و عروسک بازی می کردند. محمود به دیوار تکیه داد.

-میگم آبالا؟

داوود چیزی شبیه "هوم" گفت. زن ها گوش تیز کردند.

-با علی حرف زدم.

داوود سیگارش را توی زیر سیگاری استیل تکاند.

-خب؟

-فردا دارن میرن. ای سفرو نمی تونیم بریم. ولی اگه مراسم بچه ها رو زودی بگیریم سفر بعدی باهاشونیم.

سعیدم که هس.

امیرهوشنگ کتاب فارسی ش را روی زانوهاش گذاشته بود  
و به صحبت بازشده گوش می داد. علی زیر لحاف کرسی  
خوابیده بود. عذرا رو به شوهرش گفت:

- تو سیاه زمسون بندر رفتنتون چیه؟!.

محمود به عذرا نگاه کرد و توپید:

- زن عقلت کجاس؟! دارم میگم بندر نگفتم که اردبیل.  
بندر ای موقع سال خوشه. هوا خنکه.

عذر

ا بینی اش را چین داد. محمود رو به برادر بزرگترش ادامه  
داد:

-میگم اینجا هر چی کمتر خرج کنیم اونجا جنس بیشتر  
میتونیم بخریم. لازم نی آدم زیاد بگیریم. خودمونی مراسم  
می گیریم. بعد دس و بالمون که وا شد یه جشن عروسی  
درس و حسابی می گیریم. ها؟ شی میگی؟.

داوود فتیله سیگار را تو جا سیگاری کمرشکن کرد. خودش  
را توی خانه سراند و ساعد روی چشمانش گذاشت. لب  
برچیده.

مهین رفت توی آشپزخانه. از آنجا غرغر صفورا را شنید:  
-اگه من آ حالا تیغم به عروس نبره که باید سرمو بذارم  
بمیرم. آخر زمون شده. پسر و واسه دختر عموش تو روم  
وایمیسه. فردا روز که مزه زن رفت زیر دندونش معلوم نی  
چه جفنگیاتی بار ننه اش کنه. صفورا نیسم اگه مهینو  
نشونم پا دار قالی.

لامپ زرد پت پتی کرد و برق رفت. سیاهی سینه بر خانه  
کشید. محمود فندکش را روشن کرد و گفت:  
-هیشکی آ جاش تکون نخوره تا دا چراغو بیاره.  
کسی به در خانه می کوید. هر که بود سعید نبود. سعید اگر  
حوصله نمی کرد و تند پا می زد، تازه به خیابان بروجر  
رسیده بود. از آنجا باید به بازار می رفت و این مسیر را

برمی گشت. دا چراغ موشی را به اتاق وسطی آورد. شیشه اش را برداشت. داوود با شعله فندک روشنش کرد. نوری کم جان و لرزانی توی تاریکی خانه پیچید. انگار چهره ها در سایه و روشن نور می لرزیدند. داوود با پا به ران امیرهوشنگ کوبید.

-وخی درو وا کن.

امیر هوشنگ تن گوشتالوش را جمع کرد. کتابش را برداشت و با صدای بلند گفت:

-من درس دارم. حسنگ کجایی؟

صفورا از آن طرف گرسی بالش را از پشتش برداشت و به طرف امیرهوشنگ پرت کرد.

-حسنگ رفته سرقبر من. وخی جونِ مرگ شده. من به زور تو رو می بینم ، اونوخ تو چشات چجور نوشته های کتابو می بینه؟!.

امیرهوشنگ نالید.

-من می ترسم تنایی.

مهین نگاهی به سیاهی غوطه ور توی حیاط بزرگ  
انداخت. صفورا تشر زد.

-وخی با دخترا برو.

در همچنان کوبیده می شد. با صدای بلندتر. محکم تر.  
امیرهوشنگ چراغ را گرفت. دخترها بلوز همدیگر را از پشت  
گرفته بودند. ترسان و لرزان. عقب امیرهوشنگ می رفتند.  
باران می بارید. ابرها سیاه. عذرا و دا اتاق را مرتب می  
کردند. کتاب امیرهوشنگ. عروسک های بالشی دخترها.  
استکان های چای. محمود چراغ را روی کرسی گذاشته بود.  
خودش روی زانوهای چراغ توری را تلبه می زد تا پرنور تر  
شود. صدای گُرگُرش توی اتاق پیچید. نور سفید همه جا را  
روشن کرد. صدای دویدن دخترها آمد. سمیه با شتاب در را  
باز کرد و نفس نفس زنان وارد اتاق شد.

-یه خانمه با یه آقا.



همه به هم نگاه کردند. دا دست هاش را پشتش گره کرد.  
داوود از جاش بلند شد. هر دو از اتاق خارج شدند و توی  
ایوان ایستادند. باران میان ناودان گریه می کرد. رعدی زد.  
حیات به آنی روشن شد. و صدایی مهیب شیشه ها را لرزاند.  
گرومپ. مهین دست روی سینه اش گذاشت و قلبش یکهو  
ریخت. قطره های باران از لبه پشت بام به داخل حیات  
سقوط می کردند. دا رو به پسرش گفت:  
-خدا به آدم یه جو عقل بده. تو ای بارون، سعیدو فرسادیم  
پی کل حبیب بیاد قالی مارو بخره.  
داوود گفت:

-امون آ بی پولی دا. امون آ دس و بال خالی. تف به روزگار.

چند لحظه بعد، دا و به دنبالش زنی بلندبالا وارد شد. دا  
تعارف می کرد.

-خوش اومدین. خوش اومدین. خونه خودتونه. بفرما. بفرما  
قید بالا.

داوود و بعد پسری کشیده و نازک با چمدانی بزرگ توی  
دستش آمدند تو.

مهمان های ناخوانده. همگی به پا خواستند. به احترام. به  
احوالپرسی. دا به آشپزخانه رفت. بالهای چارقد سفیدش را  
پشت سرش برد و گره زد. دم گوش مهین گفت.

-دو بادیه آب جوش بریز تو قابلمه آبگوشت. دوتام اسکان  
چایی بریز واسشون. اون کاسه چینیا رو بذا دم دس.

مهین کاسه ای چینی زیر شیر سماور گذاشت تا از آب  
جوش پر شود. پرسید:

-دا اینا کی ان؟!.

دا دبه ماست و کاسه ترشی را از یخچال بیرون کشید.  
-زن حالوزامه. آ راه دور میان. خیلی دور. خدا به خیر کنه.  
دس بجنبون دختر. فس فس نکن.  
-چشم دا. چشم.

نگاه میهن به کاسه و شیر سماور.  
-اینی که باشه کیه دا؟!.

-پسرشه. بهروز. سروگل یکه زاس. همین یه دونه بچه رو  
دارن.

مهمین نام "بهروز" را چند بار زیر لب تکرار کرد. اسم زیبایی  
داشت. شیر سماور را بست. آب جوش را توی قابلمه خالی  
کرد. چند استکان کمر باریک چای ریخت و به اتاق برد.  
زن با همان چادر خیس گوشه ای نشسته بود. چادر مشکی  
با گل های ریز طلایی. پسرش یک زانو به زمین داده و  
زانویی دیگر را ستون آرنجش کرده بود. سرش پایین.  
نگاهش پایین. هر کس استکانی برداشت. نگاه همه روی

آدم های تازه وارد خیره مانده بود. دا آمد و قیدی از کرسی نشست. خودش را به چوب آن چسباند و دستهایش را گذاشت روی کرسی. داوود از زن پرسید:  
- حالوزا حجت کو؟

لب های زن لرزید. سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. شاید به افسوس. شاید به دلتنگی.  
- نیومد. موند شهرمون. گفتم بیا. گفت کجا پیام سروگل. گفت می مونه شاید بتونه کاری بکنه.  
دا متفکر گفت:  
- چی آ خونه تون مونده؟

زن سکوت کرد. پسر همچنان سرش افتاده. لبش را به دندان گرفته بود. پره های بینی اش باز و بسته می شد. دستش روی زانو مشت. چند لحظه بعد دا دوباره پرسید:  
- سروگل! چی آ خونه و زندگیت مونده؟!

زن سرش را به بالا تکان داد یعنی که "هیچی". دا پشت  
دستش زد.

-ای دل غافل. خدا براشون نسازه.

محمود به میان بحث آمد.

-حالا که خونه ای نمونده، حالوزا چرا مونده تو اون شهری  
که شده ویروانه؟!

اشک توی چشم های زن نشست. پسرش قوز کرده بود.  
بی هیچ حرفی. سروگل چایش را توی نعلبکی ریخت. قند  
را دهانش گذاشت. استکان را که توی نعلبکی برگرداند  
گفت:

-مارو فرساد تا خیالش راحت شه. اونجا مردا تفنگ و کُلت  
دس گرفتن. نتونس بیاد. گفت می مونه تا آ شرفش، آ  
سرزمینش دفاع کنه. گفت شما برین که تا وختی هسید دلم  
آروم نمی گیره.

دا لبخندی زد. دست بالای لبش گذاشت و کل کشید.

-مرحبا به غیرت حالوزام. شیری که خورده حلالش با.  
مردها هم سر تکان دادند. به لبخند. به یکباره اتاق روشن  
شد. جمع یک صدا صلوات فرستاد. مهین به تازه واردها  
دقیق تر نگاه کرد. سروگل زن زیبایی بود و اسمش برازنده  
اش. زیبا چون گل. بلند چون سرو. پوستی سفید. بینی قلمی  
و کشیده. لبانی نازک و کوچک. ابروهای کمانی ولی  
خرمایی رنگ. چشمانی که انگار ظرفی عسل توی آن  
ریخته باشند. پهن شانه و بلند بالا. مهین نرم نرم نگاهش  
را سر داد به طرف بهروز که همچنان با سری افتاده و  
دستانی مشت شده نشسته بود. موهایش دشت گندمی را می  
ماند که دست هیچ کشاورزی آن را وجین نکرده بود.  
طلایی طلایی. کاپشن بادی سبزرنگی به تن داشت.  
شلواری سیاه به پا. او هم مانند مادرش بور بود و سفید.  
چقدر با سعید فرق داشت. سعید سبزه بود با موهای مشکی،  
چشمانی مشکی. بلند قد بود ولی باریک. بهروز سرش را  
بالا آورد. نگاه مهین با نگاه زردش در هم پیچید.

دستی جلو چشمانش تکان تکان می خورد. یکه خورد.  
دست روی سینه اش گذاشت. از ترس چشم هاش گشاد  
شد و قلبش ریخت. رنگ از رخس پرید. لبش به لرزه افتاد.

-یا شازده ممد. تو کی اومدی؟!

مرد کمر راست کرد. با چهره ای متفکر، دست به سینه  
جوابش را داد.

-آ وختی تو رفتی تو عالم هیروت.

مهمین آب دهانش را قورت داد. دست به زمین گرفت و از  
جاش بلند شد. با قلبی که هنوز آرام نگرفته بود.

-تنایی و هزار فکر جور و ناجور. هیروت کدومه؟!

مرد به دنبالش به آشپزخانه رفت.

-جورش مشکلی نی. فقط آ خدامه ناجور نباشه. اخلاق سگ

منو که میش

ناسی؟!

مهین دندان روی دندان سایید. خون خورش را خورد. ولی  
زبان به دهان گرفت. خاموشی. یک گوش در، یک گوش  
دروازه. کار یک عمر. خون دل خوردن.

#فصل پنج

دل توی دلش نبود. امشب هم می آمد؟ بار اول وقتی میان  
خیل جمعیت داد می زد و مشتری جمع می کرد دیدش که  
گوشه ای ایستاده بود به تماشای او. وقتی چشم توی چشم  
شدند، مرد جوان لبخند بزرگی زده بود و او داد زدن را از یاد  
برده بود. ثانیه ها. فقط زل زده بود به آن لبخند درخشان.  
مرد چند لحظه بعد بی کلامی راهش را گرفته و رفته بود.  
شب بعد باز آمده بود. با لباس های گرانبه تنش. با آن  
ظاهر آراسته که می گفت جیب بزرگ پریولی دارد. تا چند  
شب پیش وقتی بساطش را جمع کرده بود و داشت می  
رفت سمت خانه سد راهش شده بود و دعوتش کرده بود به



کافه ای همان حوالی. کیسه اش را گذاشته بود توی ماشین مدل بالاش و او را با خود به کافه برده بود. گفته بود اسمش مهدی و وکیل است. گفته بود تا حالا دختری به زیبایی او ندیده و حیف اوست که دستفروشی کند. این شده بود کار هر شبشان. مهدی حرف می زد، از کاروبارش، از مسافرت های خارج از کشورش، از اینکه چقدر از او خوشش آمده، و از اینکه پایین شهر جای او نیست. کیسه سنگین بود. نه می خواست روی دوشش بگذارد و پسرها دستش بیندازند نه می توانست دست تنها تا میدان ببردش. کار هر شبش. چند قدم کیسه را می برد و بعد می ایستاد به تازه کردن نفس. دوباره راه می افتاد تا برسد به جای همیشگی اش.

از چندمین دیدارشان صفایی به خودش داده بود. ابروهاش را تمیز کرده بود. ماتیک می زد و مژه های بلندش را تاب دار می کرد. گوشش هم به حرف های اکرم بدهکار نبود.

حیف او که داشت توی آن خانه حرام می شد. او می توانست برود آن بالا بالاها. آن جایی که مهدی همیشه ازش دم می زد. جایی که فقط عشق بود و خوشی بی پایان.

بدن درد اکرم خوب شده بود ولی سرفه توی سینه اش مانده بود و ولش نمی کرد. وقتی به سرفه می افتاد و سینه اش صدا می داد به شوخی بهش می گفت صدای عوعو می دهد و اکرم تا پیشانی سرخ می شد و دهانش را باز می کرد و فحش به شکمش می بست. لاله یکی دو روز دیگر باید می رفت تا خانم دکتر تاییدش کند. گاهی لاله دو به شک نگاهش می کرد. چند باری آمده بود درباره مهدی بگوید ولی دست آخر پشیمان شده بود. لاله اگر طبیب بود درد خودش را دوا می کرد.

آفتاب توی آسمان نشست کرده بود که نفس بریده به میدان رسید. امروز از صبح تا یکی دوساعت پیش باران

سنگینی باریده بود. همگی دعا دعا می کردند باران بند  
بیاید تا سهیلا بتواند برود. لاله و اکرم برای پول، سهیلا  
برای دیدار دوباره یار.

نرسیده به محل همیشگی بساطش پا سست کرد. زنی میان  
دو مرد هر شبی لباس زیر زنانه پهن کرده و پشت بساطش  
نشسته بود. پالتوی خاکستری به تن داشت. با روسری سیاه  
به سر. موهای جوگندمی جلو سرش از زیر روسری بیرون  
زده بود. درشت استخوان و میانه قامت. عینک کوچکی  
روی صورت گرد و درشتش داشت. دو شیار عمیق از کنار  
بینی بزرگش تا پایین لب هاش آمده و روی گونه هاش  
چین هایی لایه به لایه روی هم خوابیده بود. دستهایش را  
زیر شکم بزرگش توی هم چفت کرده بود.

با دیدن زن، چشم هاش از هم وادرید و نفسش تند شد.  
نیرویی عظیم توی وجودش حس کرد. کیسه را گوشه ای

گذاشت و تا رسید به زن دست انداخت روی شانه هاش و  
به کناری هلش داد و گفت:  
-ای جا صاحب داره.

زن چند قدم پس پسکی رفت و دست هاش توی هوا تاب  
خورد. همه هاج و واج مانده بودند. سهیلا کمر خماند و از  
گوشه نایلون زیر بساط گرفت و پرتش کرد جلوی زن و  
غرید:

-کسی حق نداره جای من بساط کنه.  
زن همانطور که می لرزید سمت سهیلا یورش برد. صدای  
جیغ خلاق جمع شده بلند شد. تا سهیلا برگشت زن از  
رو سری قرمزش گرفت و به عقب کشیدش. سهیلا با شانه  
روی زمین افتاد و صدای آخش بلند شد. زن لباس های  
زیری که لای دست و پای جمعیت حلقه شده دورشان  
پخش و پلا شده بود جمع کرد و گفت:

-توی فلان فلان شده بی پدر بیجا کردی جای من بساط کردی. همه اینجا می دونن ای یه گله جا مال منه. دو روز نبودم صاحب پیدا کرده.

رنگ صورت سهیلا به کبودی طعنه می زد. یکباره از جا جست و با یک خیز رفت سمت زن. دست انداخت به کیف کمری اش. زن دست گذاشت روی سینه سهیلا و هلش داد. مردم حلقه دورشان را تنگ تر کردند. سهیلا کیف را قاپید و پرتش کرد میان جمعیت. زن هول کرده سهیلا را رها کرد و زد به جمعیت. داد زد: -کیفم. کیفم. کیفمو بدین.

جمعیت یک قدم پس رفت. از هم باز شدند. زن چشم می چرخاند. نمی دید. با ناله گفت:

-مسلمونا کیفم. پولام. تو رو به هر کی می پرسین نبرینش. پول زن بیوه خوردن نداره. کیفمو بم پس بدین.

نگاه می کرد به دست مردم. به زمین. دور می گشت میان جمعیت. کیف نبود. یکباره نشست و به سر و سینه اش کوبید. نالید:

-کیفمو بدین نامسلمونا. پول من خوردن نداره.  
دوباره چشم چرخاند میان جمعیت. به التماس. با چشم های اشکی. چانه و لبهاش می لرزید. دست هاش که به التماس بالا آورده بود می لرزید. سهیلا نایلون را خالی کرد روی زیراندازش. کلاه و شال و دستکش و جوراب. زن هنوز میان

مردم متفرق شده می گشت و التماس می کرد کیفش را پس بدهند. سهیلا رفت وسط پیاده رو و شروع کرد داد زدن که دید دستفروش ها بساطشان را جمع می کنند و می دوند. هر کدام به سمتی. توی کوچه. توی ماشینی. آن سمت خیابان. سهیلا حیران و کلافه دور و بر را می پایید

که مردی قوی هیکل با بیسیمی توی دستش از گوشه  
نایلون او گرفت و گفت:

-چن بار باید بگم اینجا اجازه بساط کردن ندارین.

سهیلا خودش را به دو رساند و اخم کرده گفت: جنابعالی  
خر کی باشی؟ تو رو سننه!

مرد با تغیر گفت: بساطتو بردم شهرداری می فمی من خر  
کی ام؟

سهیلا گیج و گنگ گفت:

-آ ای همه آدم گیر دادی به من چرا؟

مرد از یک ور نایلون گرفته بود و سهیلا ور دیگر. هر دو  
می کشیدند. مرد بیسیمش را بالا آورد و و گفت:

-بیاین این ور میدون، روبروی طلافروشی. زود.

سهیلا دوباره بساط را کشید و نالید:

-ول کن بابا. دیگه بساط نمی کنم. ول کن الان میرم  
گورمو گم می کنم.

مرد راه افتاد در حالیکه نایلون و سهیلا را پشت خود می  
کشید:

-این جنسا میره شهرداری.

سهیلا تمام زورش را زد و به التماس افتاد. مرد آنقدر کشید  
که سر نایلون از دست سهیلا در رفت و جنس ها ریخت  
توی جوی آب کنار پیاده رو. بدن سهیلا سست شد.  
زانوهایش شل. آرام آرام روی زمین نشست. سرش روی  
شانه کج شد. لبهای سرخش لرزید.

جواب اکرم را چه می داد. چطور دست خالی به خانه برمی  
گشت. مرد نگاهی به جوی آب انداخت. آب تند گل آلود  
همه را با خود برده بود. برگشت و سهیلا را تماشا کرد.  
چیزی توی قلب سهیلا شروع به جوشیدن کرد. بالا آمد و  
توی تمام تنش پخش شد. یکهو از جا پرید و با یک خیز



رفت سمت مرد. مرد یکه خورده قدمی عقب گذاشت.

سهیلا با مشت و لگد به جانش افتاد و داد زد:

-بی شرف. اونا نون یه خونواده بودن. حالا چه جوابی به

مامانم بدم. خدا ازت نگذره بی وجدانِ بی همه چیز.

و به حق حق افتاد.

کسی آرام صداش زد:

-سهیلا.

برگشت و مهدی را گوشه ای ایستاده دید. شانه هاش از

گریه می لرزید، همین که سمتش رفت مهدی به راه افتاد و

پیچید توی کوچه ای.

#فصل پنج

سهیلا که رسید خانه باران شروع به باریدن کرد. سمیرا و لیلا را فرستادند خانه مدینه و خودشان ماتم زده بیخ دیوار نشستند. دست روی دست. با ذهنی خالی. خالی. خالی.

خانه مدینه گرم بود. شعله بخاری را بالا کشیده بودند و غذا آماده بود و کتری روی گاز قل قل می کرد. مدینه سفره را پهن کرده بود. شیخ نشسته بود بالای سفره. مدینه پایین. معصومه کنار دست شیخ. زانو به زانو. لیلا و سمیرا یک طرف و دو پسر قد و نیم قد مدینه طرف دیگر. شش کاسه تنگ هم چیده بود و سر زودپز را کج کرده بود و با ملاقه آب توی شان می ریخت. کاسه ها دست به دست شدند و جلوی هر کدام یکی قرار گرفت. جلو معصومه و شیخ یک کاسه بود. معصومه شروع کرد به ترید کردن نان. موهای بلند و سیاهش را باز گذاشته بود. آنجور که سرش را خم کرده بود دسته ای مو ریخته بود جلوی صورتش. نگاه به کسی نمی کرد. شانه های ظریفش زیر موهایش دیده نمی شد. ریز بود ولی موقع راه رفتن تند و فرز بود. روی پنجه ها

قدم برمی داشت. مثل مادرش پوستی تیره داشت با چشم های سیاه که همیشه خدا دو دو می زد. یکجور بی قراری. انگار تکلیفش معلوم نبود. انگار همیشه منتظر خبری بود. وقتی شیخ باهاش حرف می زد، سرش را بالا می گرفت ولی توی چشم هاش را نگاه نمی کرد. مدینه نخود و گوشت و سیب زمینی را توی یک بادیه بزرگ ریخت. گوشتهای چسبیده به استخوان های ریز و درشت را سوا کرد و بعد استخوان ها را انداخت توی کاسه بچه ها و گفت:

-بکشین به دندون. خوب میکش بزنین. آبش قوت داره. صدای ناله سگی از دور می آمد. سرما و برف پشت پنجره های خانه کمین کرده بود. لیلا و سمیرا استخوان را برداشتند. سر قوزک استخوان را به دندان گرفتند و لیس زدند. استخوان را خوب که تمیز کردند، سر دیگرش را توی دهان گذاشتند و شروع کردند به میک زدن. شیخ به خنده

افتاد. با یک دست قاشق نان خیس خورده را دهان می گذاشت و دست دیگرش را می کشید پشت معصومه. سر معصومه پایین بود و تند تند قاشق توی دهانش می گذاشت. دست شیخ که پایین تر رفت از جاش پرید و گفت: -یادم رفت پیاز بیارم برا شیخ.

مدینه با نگاه دنبالش می کرد. شیخ دست به زمین گرفت و بلند شد. رفت به آشپزخانه. مدینه، اخم کرده، زیر لب چیزهایی می گفت. یکهو صدای جیغ خفه معصومه آمد. مدینه به بچه ها نگاه کرد که نیم خیز شده بودند و سمت آشپزخانه کله می کشیدند. غر زد: -بتمرگین سرجاتون. شامتونو کوفت کنین.

شیخ با خنده ای توی صورتش بیرون آمد و با تکانی عباش را روی شانه ها جا به جا کرد. نشست سر جاش. معصومه با پیش دستی از پیازهای خرد شده بیرون آمد. مدینه که سربرگرداند جای دو ردیف دندان روی گونه دخترش دید.

سرش را پایین گرفت. گوشت را دو قسمت کرد و تکه بزرگش را کنار گذاشت. نخود و سیب زمینی و تکه باقیمانده گوشت را کوبید. خوب که له شد، با ملاقه توی کاسه شیخ ریخت و تکه بزرگ گوشت را روی گذاشت و گفت:

-بفرما شیخ. بفرما. نوش جونت.

شام که تمام شد شیخ عقب کشید. انگشت اشاره اش را توی دهان برد و با دل سر انگشتانش غذای مانده روی لته هاش را جلو آورد و دوباره جوید. رو به لیلا گفت:

-ای بابات نیومده هنو؟

لیلا سر بالا داد.

-کجا ول کرده رفته؟

لیلا شانه بالا انداخت. مدینه و معصومه سفره جمع کردند و بردند به آشپزخانه. معصومه چوب تنباکو توی کاسه ای خیس کرد. قلیان را شست و کوزه اش را آب کرد. زغالهای

توی توری را گرداند تا خوب سرخ شوند. قلیان را که چاق کرد با استکانی چای جلو دست شیخ گذاشت. شیخ نی قلیان را به دهان برد و پک زد. رو به مدینه که بی هیچ هدفی انگشتانش را روی فرش می کشید و خرده ریزهای روش را جمع می کرد گفت:

-من میگم سر به نیس شده.

مدینه سرش را بالا گرفت و نگاه گیجش را به شیخ داد که گفت:

-سعیدِ میگم.

مدینه جواب داد:

-والا اکرم که نم پس نمیده. نه خودش، نه دختراش. آ اون ور دختر بزرگش، لاله رو میگم، نامزد و صیغه خونده منوچ سلاخه ولی روز نی که مصطفی پسر خورشید مهمون خونه شون نباشه.

شیخ دود قلیان را از سوراخ های بینی فراخ شده اش بیرون داد و پرسید:

-خرجشونو آ کجا درمیارن؟

مدینه شانه ای بالا انداخت. به لیلا نگاه کرد که حواسش پی حرف های آنها بود و بعد رو به شیخ گفت:

-معلوم نی پول آ کجا جستن کلاه ملاه خریدن می برن دسفروشی. خلیا میگن مصطفی بشون پول میدن و اونام در خونه شون رو به روش وا گذاشتن. مرد که ول کنه بره همین میشه دیگه. خدا سایه شما رو آ سر ما کم نکنه شیخ. خدا عمرت بده شیخ.

و زیر چشمی شیخ را پایید. معصومه توی آشپزخانه ظرف می شست. مدینه از همان جا با صدای بلند گفت:

-معصوم میوه بیار واسه شیخ.

شیخ از توی قندان قندی برداشت. انگشت کلفت اشاره و شستش را تا بند دوم توی استکان چای کرد و بعد قند

خیس خورده را به دهانش گذاشت و چای را هورت کشید.  
معصوم با پیش دستی پرمیوه کنار دستش نشست و شروع  
کرد به پوست کندن سیبی. شیخ دوباره نی را به دهان

ن برد و قل قل قلیان را به راه انداخت. گفت:

-به اکرم بگو بیاد پیشم برایش یه سر کتاب وا کنم بلکم  
فرجی شد.

مدینه سر تکان داد و گفت:

-رو چشمم شیخ. بش میگم.

شیخ گفت:

-بگو اگه خاس دخترش رو هم بیاره برا اونام سر کتاب وا  
کنم. مخصوصاً دُیمیه شاید بختش وا شد. بگو پولم ازش  
نمی خام. فی سبیل الله.



و دست کشید به پای معصومه. دست معصومه از حرکت ایستاد. مدینه سر پایین انداخت در حالیکه لب هاش به حرف ناگفته ای ریز ریز می جنبید.

شیخ قلیانش را که کشید و میوه اش را که خورد به تنها اتاق خواب خانه رفت و از همانجا صدا زد:  
-معصوم.

معصومه سنگ. بی تکان. مدینه چشم ازش بر نمی داشت. شیخ دوباره صدایش زد:  
-معصوم.

معصومه نفسش را طولانی داد بیرون. با سری افتاده، به کندی از جاش بلند شد و به اتاق رفت و در را پشت سرش قفل کرد. مدینه تکیه داده بود به دیوار. چند دقیقه ای نگذشت که ناله معصومه بلند شد و صدای خنده های شیخ. لایلا و سمیرا با تعجب به در بسته نگاه می کردند. صدای جیغ معصومه که بلند شد بچه ها ترسیده همدیگر را نگاه

کردند. مدینه زیر بازوی لیلا و سمیرا را گرفت و بردشان  
سمت در و گفت:

-سیر شدین دیگه. برین خونه تون. یالا. یالا.

صدای معصومه که دوباره بلند شد مدینه سرگرداند سمت  
اتاق و چیزهایی گفت. با احم.

#فصل پنج

توی خانه نشسته بودند. تمام شب برف آمده بود و نفس  
زمین را گرفته بود. محتضری در حال جان دادن. اکرم دراز  
کشیده بود توی اتاق. ساعدش را گذاشته بود روی چشم  
هاش. حرف نمی زد. چیزی نمی خورد. از همان دیروز که  
بساطشان را آب برده بود دنیا براش به آخر رسیده بود. نه  
دلش می خواست با کسی دم خور شود نه کسی کاری به  
کارش داشته باشد. سمیرا نشسته بود سه کنج دیوار و زل

زده بود به اکرم. سهیلا و لاله توی آشپزخانه بودند. تکیه زده به دیوار. بی هیچ چاره ای. لیلا سرش را گذاشته بود توی دامن لاله. خانه در سکوتی سرد خفته بود. سقف آشپزخانه شکم داده بود و از ترک هایی که روز به روز بزرگتر می شد آب شره می کرد پایین. لگنی بزرگ زیرش گذاشته بودند.

کسی در خانه را کوبید. محکم. ترسی بی دلیل به جان آنها نشست. دخترها به هم نگاه کردند. لیلا سرش را از دامن لاله برداشت. دوباره در را کوبیدند. پشت هم. بی وقفه. اکرم دستش را برداشت و لای پلکهایش را باز کرد. حوصله کسی را نداشت. لاله بلند شد. دخترها به دنبالش. به اتاق که رفت اکرم دستش را طرف او گرفت تا با کمک دخترش بلند شود. ناله کنان برخاست. حیاط یکدست سفید. برف تا نزدیکی ساق می رسید. از سرما توی خودشان جمع شدند. اکرم به سرفه افتاد. دستی به دیوار نم زده و دستی به سینه تا شد. دخترها دورش جمع شدند. در کوبیده می شد. خمیده

به طرف در رفت. به کندی. در را باز کرد. مردی درشت  
استخوان با شکمی برآمده نمایان شد. کت و شلوار  
خاکستری پوشیده بود. سیل هاش پهن بود و مشکی. خط  
اخم عمیقی بین دو ابروش بود. زیر چشم هاش دو کیسه  
بزرگ پر آب دیده می شد. چهار مرد درشت پشت سرش  
ایستاده بودند. وحشتی اهالی خانه را فرا گرفت. دخترها  
پشت مادر ایستادند. اکرم توی در ایستاد و با صدایی بی  
رمق گفت: فرمایش؟!

طالب سرکی میان خانه کشید.  
-بگو بیاد بیرون اون سعید سگ صفت.  
اکرم قامتش را راست کرد. سمیرا به دامن مادرش چنگ زد.  
اکرم غرید:  
-رفته سر قبر باباش. برو اونجا دنبالش. تو ای خونه نی.  
-سر قبر باباش که سهله، تو کون جنم باشه من یکی می  
کشمش بیرون تا طلبمو پس بده.

اکرم مرد نزول خور را شناخت. طالب به نوچه هاش نگاه کرد. با سر به خانه اشاره کرد و گفت:  
-برین تو خونه.

اکرم با گردنی شق توی چشم های طالب را نگاه کرد و گفت:

-یکی پاشو بذاره تو ای خونه، هر چی دیده اَچش خودش دیده.

یکی از مردها، بی اعتنا، با دست هلی به اکرم داد که نقش زمین شد. افتاد روی برف ها. دخترها جیغ کشیدند و زانو زدند تا اکرم را سرپا کنند. صدای ناله اکرم بلند شد. درد توی تمام تنش پیچید. ناله و نفرین کرد.  
-نا مسلمونا!! بی شرفا!! خدانشناسا!!

مردها از کنارشان رد شدند. اکرم دوباره که بلند شد پا تند کرد و خودش را به یکی از آنها رساند. از پشت کاپشنش را گرفت و به عقب کشید.

- آ خدا بی خبرا چیکار می کنین؟! برین آ خود بی وجودش  
پولو بگیرین.

مرد، عصبانی، از کشیدن های اکرم برگشت. دست به سینه  
اش گذاشت و به عقب هلش داد. اکرم به سینه دیوار خورد.  
دوباره صدای آخش به هوا رفت ولی از تک و تا نیفتاد.  
دخترها هراسان ایستاده بود. لیلا و سمیرا با صدای بلند  
گریه می کردند. لاله کنارشان ایستاده بود و آرامشان می  
کرد. سهیلا دوید و از بیخ دیوار بیل پوشیده در برف را  
برداشت و بالای سرش نگه داشت. غرید:

- کسی بیاد جلو می زنم.  
طالب نگاهی به سرتاپای سهیلا انداخت. ظریف و بلند بود.  
چشم های درشت که سیاهی اش از سفیدی پیشی گرفته  
بود. با مژه های بلند و تاب دار. ابروهای نازک و کمانی.  
بینی کوچک و لب هایی برآمده و قهوه ای رنگ. با  
جسارتی ته چشم هاش. آهوئی وحشی میان خانه سعید.

جلو رفت. سهیلا بیل را محکم تر نگه داشت و چشم هاش را درانید. طالب پیش تر رفت. سهیلا داد کشید:

-می زنم. به خدا می زنم. نیا جلو.

طالب با کجخندی جلو تر رفت. سهیلا هوار کشید و به طرفش یورش برد. لاله جیغ کشید و اکرم ماتش برد. طالب جای خالی داد و از پشت بیل را از میان دست های سهیلا گرفت و کناری انداخت. دو دست سهیلا را پشت کمرش برد و با یک دست گرفت و با دست دیگر گردن سهیلا را محکم گرفت و به پایین فشار داد. صدای ناله سهیلا بلند شد. اکرم جلو آمد که یکی از مردها سینه به سینه اش ایستاد. اکرم از خم شانه های مرد سمت طالب گردن کشید و گفت:

-هر خری ازت پول گرفته برو آ همونم پس بگیر. سعید نه تو ای خونه اس نه من خبری ازش دارم. به من و دخترام کاری نداشته باش.

طالب سر سهیلا را تا نزدیکی زانوهایش برد و رو به اکرم گفت:

-من فقط پول می شناسم. پول.

سهیلا لگدی به ساق پای طالب زد. طالب فحشش داد:  
-تخم جن وحشی.

صدای گریه لیلا و سمیرا قطع نمی شد. اکرم درمانده کف دستش را جلو آورد و گفت:

-نداره. بیا بکن. به ای قبله محمدی، به دو دس بریده  
حضرت عباس اگه داشته باشم. خبر مرگش که اومد آ  
خودش بگیر.

طالب گفت:

-این بیرون سرده بریم تو حرف بزنیم.

اکرم بی

معطلی جواب داد:



-جواب اول و آخرم همینه. من پولی ندارم که بت بدم.

طالب لب هاش را جلو کشید و ابروهاش را بالا داد. سر سهیلا را بیشتر خم کرد که سهیلا نالید و طالب به خنده افتاد. نگاهش را دور تا دور خانه و حیاط گرداند. دوباره به اکرم نگاه کرد. جدی. سخت.

-پول مول که نداری ولی خونه که داری.  
اکرم وا رفت. یک قدم پس گذاشت که شانه هاش به دیوار خورد. طالب لبخند زد.

-بریم تو حرف بزنیم. ها؟  
سهیلا را با همان وضعیت تو برد و دو زانو کنارش نشاند. با کمری خم و سری که به زمین چسبانده بود و دستهایی که پشتش به هم گره زده بود. اکرم پاهاش را روی زمین می کشید. لاله دخترها را توی آشپزخانه برد و در را رویشان بست. سمیرا پشت در آمده بود و به در می کوبید و با گریه مامان مامان می گفت. لاله کنار اکرم نشست. طالب گفت:

-سعید بیس تومن آ من پول گرفت و سه برابرش سفته داد.  
قرار شد هر ماه سود پولو بده که تا حالا یه قرون نداده.  
حالا اصل و سود و دیرکرد پول میشه این خونه. من قد این  
خونه آ سعید پول طلب دارم. پولمو می خام.

اکرم بی رمق گفت:

-داری میگی سعید. چه دخلی به ما داره.

طالب گردن کج کرد و گفت:

-د نشد. شوور تو ه یا نی؟!

سکوت اکرم طولانی شد. لاله سرش پایین بود. سهیلا زیر  
دست های طالب تقلا کرد و گفت:

-سعید نه شوهر این خانمه نه بابای ما.

اکرم بهش تشر زد:

-دهنتو ببند تو.

طالب نگاهش کرد. انگشتان دستش را پس گردن سهیلا کشید و تا توی موهایش رفت و با خنده ای گفت:  
-سعید پَ کی تو می شه خوشگله؟.

سهیلا سرش را به چپ و راست می چرخاند و طالب خنده اش بیشتر شد. چشم های اکرم درشت شده بود و توی جاش وول می خورد و قلبش تند تند می زد. چشم از دست های طالب برنمی داشت و یک ور لبش را گاز می زد.  
-سعید سه ماهی میشه خونه نیومده. ازش خبری نداریم. پولی نمی فرسه. می رفتیم دس فروشی که اونم دیروز بساطمو انداختن تو جوب آب. اگه شمام بخاین ای خونه رو اَ ما بگیرین من با چار دختر تو این زمسّونی چه گلی سرم بگیرم؟  
طالب گفت:

-این چیزا دخلی به من نداره. من پولمو زنده می کنم. من ای خونه رو جای پولم ور می دارم.

اکرم بال روسری را به چشم های خیشش کشید. دست به زمین گرفت و با کون سره خودش را به پای طالب رساند. ابروهای طالب در هم رفت. اکرم گوشه کتش را گرفت و با گردنی کج گفت:

-به ولای علی نه خبری ازش دارم نه آدرسی. سر به نیس رفته. رحمت بیاد به بچه هام.

طالب دست اکرم را از کتش جدا کرد و با اوقات تلخی گفت:

-پول بی زبون من چی میشه؟

-مُهلت بده شاید خبر مرگش برگشت. من و دخترامو به حال خودمون بزار.

پلک های طالب پایین آمد. لب پایش را جلو داد و مردک چشم هاش از پشت پلک ها این ور و آن ور می رفت. نفسی کشید و گفت:

-باشه. نه پول، نه خونه. بریم سراغ گزینه آخر.

مردها نگاهی به هم انداختند. اکرم و لاله خیره شدند به دهان طالب. طالب گفت:

-یه زن دارم که نازاس و منم دلم یه توله نانا میخاد. این خوشگله رو بده من، منم آخر پولم می گذرم. و با زانو به پهلوی سهیلا زد.

#فصل پنج

مردها که رفتند اکرم به آشپزخانه رفت. سهیلا زانو به بغل سه کنج دیوار نشسته بود. چشم هاش خالی بود. نه خشم. نه عصیان. بی حس. اکرم چند سیب زمینی از توی سبد برداشت. زیر آب گرفت و شست. قابلمه را برداشت و توش را از آب پر کرد. یکهو حرص بر تمام وجودش مستولی شد.

سیب زمینی را توی دست هاش گرفت و توی قابلمه پر آب  
کوبید. پرحرص. کوبید. یک نفس. کوبید. پربغض. کوبید.  
آب می پاشید به هر طرف. به سر و صورت اکرم. سهیلا و  
لاله، مبهوت، به مادرشان نگاه می کردند. خشم و جنون را  
در رفتار اکرم حس می کردند. سیب زمینی را میان قابلمه  
رها کرد. اشک توی کاسه چشم هاش نشست. چرا رهاش  
نمی کردند؟! چرا نمی گذاشتند به درد خودش بمیرد؟!  
اولین اشکش چکید. نمی خواست بپذیرد که این اشک و  
بغض به خاطر نبود سعید بود. گورپدرش! برود! مگر وقتی  
بود چکار می کرد؟! آرام گوشه ای می نشست و به بچه  
هاش خیره می شد. اکرم که به چشمش نمی آمد. جانش را  
برای بچه هاش می داد ولی وقتی به اکرم می رسید، جایی  
از احساسش می لنگید. به کابینت تکیه داد. اشک هاش می  
ریختند. پشت دستش را محکم زیر پلکش کشید. کمی  
سوخت. براش مهم نبود. نباید برای سعید اشک می ریخت.  
او هم مثل هزاران زن بیوه و طلاق گرفته دیگر توی همین

کوچه تنگ و دراز. یکباره صدای گریه اش بلند شد. های های. لاله و سهیلا هر کدام در سکوت گوشه ای نشستند. چه گلی برای خانه سرش بگیرد. سر سیاه زمستان جل و پلاشش را کجا جمع کند و برود. آخ سعید! سعید! با خودت چه فکر کردی مرد؟!.

پاهش را به جلو سر داد و نرم نرم روی زمین نشست. با صدای بلند، با دردی که قفسه سینه اش را تنگ کرده بود، می گریست. به سختی نفس می کشید. سرش میان زانوهای جمع شده اش افتاد. شده بود اندازه یک مشت. دیگر نمی توانست خودش را گول بزند. سعید رفته بود و او دلتنگش بود. از آن طرف می ترسید. وحشت داشت از بزرگ کردن دخترهاش دست تنها. شانه هاش از شدت گریه می لرزید. لرزی غریب. لاله بغض کرد. لب هاش را روی هم فشرد. دلش خواست برای تسکین اکرم "مامان" بگوید ولی ترسید. ترسید همین یک کلمه سد وجود اکرم را بشکند و اکرم از هم بپاشد. اکرم زار می زد. از بی کسی

بچه هاش. خودش. از نگاه طالب به سهیلا. از دست خالی  
اش. گریست. گریست. برای مردی که نبود. برای مردی که  
روزی شوهرش بود. و حالا همان مرد شده بود سیخی داغ  
توی جگرش. لیلا و سمیرا کنارش نشستند و سرشان را  
توی بغل اکرم فرو بردند و صدای گریه شان بلندتر شد.  
از جاش بلند شد. دخترها به جز سهیلا هم برخاستند.  
حرکات مادرشان را می پاییدند. کاری از دست لاله بر نمی  
آمد. فقط کنار اکرم راه می رفت. بی حرف. می ایستاد. بی  
حرف. اشک اکرم جاری. دست ها آویزان کنار بدنش. پاش  
را روی زمین می کشید. با شانه های خمیده. رفت به آن  
یکی اتاق. روبروی قاب عکس سعید روی دیوار ایستاد.  
بالای طاقچه. زل زد بهش. کاسه چشمش پر و خالی می  
شد. عکس سعید گاهی تار، گاهی شفاف. چهارپایه ای از  
گوشه ای برداشت و روش ایستاد. قاب عکس را برداشت و  
پایین آمد. سعید توی عکس لبخند می زد. اکرم با لبه



آستین خاکش را پاک کرد. چشم از چشم های سعید نمی گرفت. بغض. رو به سعید گفت:

-رفتی؟! به همین راحتی؟! نگفتی یه زن و چار تا بچه داری؟!

فریاد کشید:

-نگفتی بی پدر؟! فکر نکردی کی شیکم بچه هاتو سیر کنه؟! کی هواشونو داشته باشه?!.

قاب عکس را تکان داد.

-خدا ازت نگذره که منو با چار تا بچه دس تنّا ول کردی. بری که دیگه الهی برنگردی.

قاب عکس را بالا برد و با تمام توانش روی زمین پرت کرد. قاب افتاد. سعید افتاد. شیشه اش هزار تکه. اکرم لباس روی سینه اش را چنگ زد.

-سعید! سعید! خدا!.

می پیچید و فریاد می کشید. می پیچید و خم می شد. لاله  
جلو آمد. بازوی مادرش را گرفت. اکرم دست او را پس زد.  
-الهی خبر مرگ تو برام بیارن.

زانو زد و گریست. بی تاب بود و بی قرار. هیچ گاه فکر نمی  
کرد نبود سعید آنقدر سخت باشد که به زانو درآید. همیشه  
سعید بود. کم. زیاد. بود. دستش تنگ بود ولی بود. چه  
نعمتی! چه نعمتی! قدرش را ندانسته بود. به خاطر دست  
تنگی ش زخم به جانش می زد. متلک می پراند. سعید.  
سعید. چشمه اشکش نمی خشکید. با زانو جلو رفت. تند تند  
و با عجله. قاب عکس را برداشت. تکاند. شیشه ها ریختند.  
عکس سعید را بیرون کشید. هنوز لبخند داشت. عکس را به  
سینه اش چسباند و تاب خورد و نالید:  
-دردت به جونم سعید برگرد.

گریه کرد. سرش افتاد. چانه اش لرزید. شانه اش. همه  
وجودش. چه دردی!

-سعید غلط کردم برگرد. برگرد فدای چشای مهربونت.  
برگرد و بی حرف بشین همون گوشه اتاق. سیگار بکش. گه  
بخورم با زبونم نیش بزنم. بزا یه بار دیگه خودم واست  
چایی بریزم. برگرد به خدا دستو می بوسم. پاتو می بوسم.  
دردت به جونم سعید.

عکس را از سینه اش جدا کرد و پیش روش گرفت.  
التماسش کرد.

-برنمی گردی نه؟! من به جهنم. بچه هاتو که دوس  
داشتی. جون لاله برگرد. لیلا که  
جونت بود و میزاشتیش رو تخم چشات. به خاطر اون  
برگرد.

صدای گریه دخترها بلند. اکرم ادامه داد.

-آخه نامرد زخم زبون می زدم که منو ببینی. بیس و پنج  
سال زنت بودم. فقط اکرم بودم برات. اکرم. اون چشای بی  
صاحبیت هیچ وخت پی من نبود. هی می گفتم شام و

ناهارش که به جاشه. عشق و حالشم به جاشه. پَ چشه، چه  
دردشه که هیچ وخت دلش با من نی. سوزوندمت چون  
اینجامو می سوزوندی.

با انگشت روی سینه اش زد.

-ولی غلط کردم. من نمی تونم سعید. من آپسش برنمیام.  
بابا می خان. برگرد بی شرف. برگرد نامرد.

عکس از لای انگشت هاش لغزید و افتاد. سعید میان  
عکس لبخند می زد با چشمانی مهربان.

لاله طاقت نیاورد و چادر سر کرد و رفت به خانه خورشید.  
ازش خواست به مصطفی خبر بدهد بیاید به خانه آنها.

#فصل پنج

خورشید با لاله پیش اکرم رفت. اکرم گوشه ای کز کرده بود. شقیقه اش را چسبانده بود به دیوار و چشم هاش به جایی نامعلوم خیره بود. پاهاش را دراز کرده بود توی خانه. دست هاش شلال کنارش. نبود. گم انگار. خورشید کنار پاش نشست. دست گذاشت روی زانوش. آرام گفت:

-اکرم جو.

جواب که نگرفت دوباره صداش زد. اکرم گاهی پلک می زد ولی نگاهش بالا نمی آمد. باخته بود. خورشید سر چرخاند و نگاه کرد به لاله که نگران بالای سرش ایستاده بود. سهیلا، لب بسته، با نگاهی تهی توی آشپزخانه نشسته بود. لیلا و سمیرا گوشه دیگر اتاق کز کرده و گریه می کردند. مصطفی دم دمای غروب سر رسید. یکراست به خانه سعید رفت. اکرم گوشه ای دراز کشیده بود. رو به دیوار. پشت به همه. دخترها زانو به بغل هر کدام طرفی نشسته بودند. خورشید را صدا کرد بیرون. لبه یقه کاپشنش را بالا داد و

نفسش را توی دست هاش ها کرد. خورشید که آمد  
مصطفی گفت:

-واسه چی زنگ زدی من پیام اینجا؟

خورشید دست های مصطفی را میان دست های خودش جا  
داد و مالیدشان. گفت:

-رو با ای مرد حرف بزن. یه کاری کُ مصطفی جو.

مصطفی اخم به پیشانی نشاند و گفت:

-چه کاری؟! ها؟! اون ناکسی که من دیدم تا این خونه رو  
ازشون نگیره ول کن نیس.

-مرد که گفته یا ای خونه یا سهیلا!

نگاه مصطفی سمت اتاق چرخید. لاله پشت شیشه ایستاده

بود. خیره به او. کلافه نفسش را فوت کرد بیرون. رو به

خورشید گفت:

-حالا برم چی بگم؟ بگم ا پولت دست بکش؟ معلومه به ریش نداشته من می خنده.

خورشید فشاری به دست های سرد مصطفی آورد.

-بگو مهلت ده به ای زن. امون ده تا اوس سعید ورگرده. مصطفی پوزخندی زد و گفت:

-اونم گفت چشم. فقط منتظر بودم تو بگی. خورشید سرش را کمی کج کرد و التماس کرد:  
-ای روله نازار.

مصطفی غر زد:

-عجب بدبختیه ها. تا همین جاشم زیادی واسه اوس سعید مایه گذاشتم. نمی خوام با اون یارو دریغتم مامان. خورشید نوک انگشتان مصطفی را بوسید و گفت:  
-سی خاطر ای مادر پیرت. سی خاطر لاله.

مصطفی سرش را گرداند سمت اتاق. لاله با چشم های خشک و تهی زل زده بود به او. چشم هاش دیگر آشنا نبودند. انگار از سالیان دور می آمد. از قعر گور. پرده پشت شیشه که افتاد مصطفی به خورشید گفت:

-باشه میرم ولی از حالا بگم نتیجه همونه.

و از خانه بیرون زد. نزدیک ماشین رسیده بود که لاله خودش را بهش رساند. با تعجب ایستاد و گفت:

-تو کجا؟!

لاله بی حرف کنار درب ماشین منتظر ایستاد. مصطفی با دست خانه را نشان داد و گفت:

-برو تو. اونجا جای تو نیس.

لاله نگاهش نمی کرد. عصبانی شد و غرید:

-مگه با تو نیسم؟! بت میگم برو خونه. حوصله دردسر ندارم.



باز لب های بسته و نگاه پایین لاله. یکی از مردهای همسایه از کنارشان رد شد. نگاهی به آنها انداخت و زیر لب گفت:

-لا اله الا الله. معلوم نی تو خراب شده سعید چه خبره!  
مصطفی چشم روی هم گذاشت و زیر لب "خدایا خدایا"  
گفت. بعد مکثی قفل را زد و تو نشست. لاله هم کنارش.  
ماشین را راه انداخت و از محله بیرون رفت. کمی که راند با  
نگاهی به جلو پرسید:

-چته تو؟!

لاله صورتش را سمت مخالف گردانده بود. کنار او نشسته  
بود و فرسنگها دور انگار. این غریبگی را دوست نداشت.  
گفت:

-لاله؟! حرف نمی زنی باهام؟!

جوابش سکوت بود. به نرمی گفت:

-با من قهری؟!

تاریکی میان شهر حل شده بود و برف سفید بی روح و  
مرده روی خانه ها سوار. ماشین های تو خیابان مثل گرگ  
های گرسنه زوزه می کشیدند و از کنار هم رد می شدند.  
دلش می خواست ماشین را کناری بزند و لاله را توی  
آغوشش بکشد. امید بدهد. گرما ببخشد ولی می ترسید. می  
ترسید لاله را هوایی کند. صدای لاله سکوت را شکاند.

-نباید مزاحمت می شدیم. اشتباه آ من بود.

-بحث مزاحمت نیس. بحث اینه که کاری ازم بر نمیاد. اون  
پولشو می خواد و ول کنم نیس.

-دس گذاشته رو سهیلا.

مصطفی جوابی نداد. لاله ادامه داد:

-گفتم تو درس خونده ای شاید یه چیزی بگی اونا هم  
کاری بهمون نداشته باشن تا بابا برگرده.

مصطفی عصبانی شد.

-بابات گند زده به همه چیز. بی فکری کرده. چرا؟! نمی  
دونم.

لاله جوابی نداشت. روز به روز با هر اتفاقی سعید محوتر می  
شد. دورتر. انگار سال ها نبوده و بار زندگی روی شانه های  
آنها حمل می شده. مصطفی دوباره پرسید:

-تو فکر می کنی دلیل این کارای بابات چیه؟  
لاله زیر لب گفت:

-نمی دونم.

-هر چی هست باید دلیل بالارزشی باشه که دستی دستی  
خودش رو تو تله طالب انداخته. یه چیز با ارزش.

لاله فکر کرد یعنی مهین آنقدر بالارزش بود؟! یا شاید  
عشق؟! آنها چه؟! خانواده چه می شد؟! این روزها فکر می  
کرد سرنوشت او و باباش عین هم بود. هر دو یکی را می

خواستند و هر دو به هر دلیلی باخته بودند. ولی باباش رفته بود پی دلش و او دل کنده بود. کدام خوش اقبال تر بود؟ ایستاده بودند میان کوچه تاریک. خالی از آدمیزاد. روبروی گاراژ. مصطفی قدم می زد. می رفت و می آمد. آرام و قرار نداشت. فکری. لاله کناری ایستاده بود. با دستانی زیر بغل. بینی ش از سرما قرمز شده بود. با یک تانماتو دنبال مصطفی راه افتاده بود. حالا مردمک چشم هاش با قدم روهای مصطفی این ور و آن ور می رفت. مصطفی نادم بود. آن وقت شب تنها با دختری توی محله ای بی سروسامان. برود چه بگوید؟! درمانده بود. دست هاش را پشت گردن قفل کرد و چشم دوخت به در باز گاراژ. لاله اما دلواپس سهیلا بود. از سکوت غریب سهیلا می ترسید. لرز به شانه هاش افتاد.

مصطفی برگشت و روبروی لاله ایستاد. گفت:

-میریم تو. آ کنار من جم نمی خوری. هر کی هر چی گفت  
تو لام تا کام حرف نمی زنی. فهمیدی؟!  
لاله سرش را به تائید تکان داد.

-راه بیفت.

شانه به شانه هم وارد گاراژ شدند. بادی سرد میان مانتو  
نازک لاله پیچید. لرز پشت لرز. تک چراغی ته گاراژ می  
سوخت و نور زرد مرده ای را به دل سیاه حیاط می ریخت.  
صدای مردها به گوش می رسید. صدای تک خنده مردانه  
ای میان تاریکی. لاله خودش را به مصطفی نزدیک تر کرد.  
ضربان قلبش بالا رفته بود. قدم هاش کند می شد. کند و  
کندتر. ترس آمده و به جانش نشسته بود. جلوی اتاق طالب  
ایستادند. طالب پشت میزش نشسته بود و نوچه هاش طرف  
دیگر آن. صداها متوقف شد. پنج مرد درشت استخوان از  
اتاقی نه چندان بزرگ با تک لامپی بالای سرشان، به آن  
دو خیره بودند. مصطفی از آمدن پشیمان بود آنهم با لاله. پا

داخل اتاق گذاشت ولی لاله خشکش زده بود. چشم از  
مردها برنمی داشت. مصطفی برگشت و سگرمه هاش را  
توی هم کرد و توپید:

-بیا تو.

می خواست برود ولی جان نداشت قدم از قدم بردارد. فقط  
زل زده بود به مصطفی با نگاهی ترسیده. مصطفی بیرون  
آمد. بازوش را گرفت و برد تو. طالب با پوزخندی گفت:

-ب. بین کی اینجاس؟! داش خودم. می بینم که اومدی  
گه خوری. نوش جونت دادا. نوش جونت. همش مال تو.  
نگاهی به مردها کرد و با جدیت گفت:

-یعنی بینم کسی دس به سهم گه شازده زده من می دونم  
و اون. مال مردم خوری؟! استغفرالله. جیز می کنه آدمو.

لبخندی لبش را کج کرد. صدای خنده مردها میان اتاق  
پیچید. لاله خودش را پشت مصطفی کشید. کاپشن او را از  
پشت میان مشتش گرفت. مصطفی به حرف آمد.

فقط کافیه یه وکیل بگیرم و ثابت کنم که نزول خوری  
اونوقت سروکارت با پلیس و دادگاهه.

طالب انگشت کوچکش را توی گوش چپش کرد و چندبار  
تکان داد. انگشت را درآورد. ماده زرد رنگ ماسیده روی دل  
انگشتش را روی سرزانش مالید.

آخ. آخ. نگو بیشتر. شاشیدم خودم آ ترس. مرتیکه مگه با  
بچه طرفی؟! کسی که یه عمره نزول خوره اونقد مار خورده  
که افعی شده. راه و چاهو خوب بلده. منو آ پلیس مَلیس  
نترسون. حالا تو فکر کن پلیس اومد منو برد و انداخت به  
قول تو، تو هلفدونئی.  
با سر به نوچه هاش اشاره کرد.

فکر میکنی بچه ها بیکار می شین؟! تا شهین و مهین تو  
و خونواده سعیدو یکی نکنن دس بردار نیسن. آ مزاحمت  
شبانہ روزی بگیر تا خفت کردن دخترای سعید. لامصب یه

ماده شیر بسّه تو خونه اش. غزال گریز پا. من آدم معامله ام.  
دخترش زن من شه، منم آ خیر پولم می گذرم.  
مصطفی طالب را ورنه انداز کرد و به تمسخر گفت:

-یه نیگا به خودت انداختی؟! دو قد دخترش بیشتر سن  
داری.

طالب نرمخندی زد.

-واس همین میگم. اون دختر نوزه بیسی بیشتر نداره. منم  
دنبال اینم که بم یه وارث سالم بده. یه پسر.  
مصطفی گفت:

-اون دختر هیچ ربطی به جریان تو و سعید نداره. سعید که  
برگشت طلبتو آ خودش بگیر.

طالب خودکاری برداشت و روی میز کوبید.

-اونی که فکر می کنی منم خودتی. سعید برگرده؟! کدوم  
مردی آ این محله دیدی که رفته و برگشته کره خر؟



-برفرض که برنگرده. یه قرون آپولت تو اون خونه خرج نشده. دست بکش آ زن و بچه هاش.

طالب چشم از مصطفی برنمی داشت. لب هاش را جلو داده و چشم هاش را تنگ کرده بود. کمی که به سکوت گذشت گفت:

-من با سعید معامله کردم و اون خونه به اسم سعیده. پ مال منه. حالا بذا سعید تو سولاخ موشش خوش باشه. بالاخره یکی خبر می بره براش. لاله میان حرفش آمد.

-هیچ کس خبر نداره بابا کجاس.

مصطفی با غیظ به طرفش برگشت و بهش تشر زد: -تو ساکت شو.

سکوت پا گرفت میانشان. کمی بعد طالب گفت:

-ببین اگر داری قرضو بده اگر نه گورتو گم کن.

مصطفی این دست آن دست کرد. نرمی به خرج داد.

- کوتاه بیا تا خود سعید برگرده.

- کوتاه میام به شرطی که اون خوشگله زن من شه. یه کلوم.

- حسابتو با سعید صاف کن.

- زت زیاد.

- نذار دس خالی برگردم. مهلت بده یه ماهه تا سعید برگرده.

- زت زیاد.

طالب چیزی روی یک تکه کاغذ نوشت و داد به یکی از مردها و با سر به آنها اشاره کرد. مرد کاغذ را به مصطفی داد. طالب گفت:

- این آدرس خونه ی منه. اگه خاسین برین یه آمار بگیرین و وضع و اوضاع منو ببینین. زنمو ببینین. قرار نی خواهرت

بد جایی بره. خیالت تخت، می دارمش رو تخم چشام. تا ده  
رو مهلت میدم. سعید خودشو نشون داد و پول منو صاف  
کرد که هیچ وگرنه یا خونه رو ازتون می گیرم  
یا خواهرت رو به عقد من درمیارین. همین.

روی صندلی ش که لم می داد گفت:

-در ضمن خوشتیپ، آ این به بعد یادت باشه وختی داری  
جلوی بزرگتر آ خودت گنده گوزی می کنی به آخر و  
عاقبتتم خوب فکر کنی. حالام شر کم.

د شد. لاله به شیشه بغل کوبید. با دو دستش. فریاد می زد:  
-نزنیدش. تو رو خدا کاریش نداشته باشین.

مصطفی صاف ایستاد. زد و خورد شروع شده بود. هیاهو. داد  
و قال. مشت می خورد و سعی می کرد بایستد. با چوب به  
کمرش می زدند و او دست به پاهاش می گرفت تا بایستد.  
کمر که صاف کرد مشتی توی صورتش نشست و صدای  
فریادش را بلند کرد. درد بینی امانش را برید. خیزی گرمی

پشت لبهاش حس کرد. ضربه پشت ضربه. ضربه ای روی پاش. کاسه زانوهایش با زمین برخورد کرد. خون از چانه اش می ریخت. ضربه ها. ضربه ها. با چوب. با مشت. توی خودش می پیچید. چرا کتک می خورد؟! نمی دانست. آنها که بودند؟! نمی دانست. ضربه های چوب پشت هم. لحظه به لحظه توانش کمتر می شد. دو مرد از پشت دست هاش را گرفتند و از روی زمین بلندش کردند. سرش فرو افتاده. خون از دهان و بینی اش روان. زانوهایش خم. درد تنش را می درید. مرد چوبش را کناری انداخت. چاقو را از جیبش بیرون آورد و توی شکم سینه مصطفی کرد. مصطفی فریاد زد. صدای گریه لاله بلندتر.

مرد صورتش را جلو برد و بیخ گوش مصطفی چیزی گفت و بعد رهانش کردند. به طرف ماشین دویدند و چند لحظه بعد دو ماشین به سرعت توی خیابان گم شدند. لاله پیاده شد.

مصطفی روی برف ها افتاد. به پشت. زانوهایش تا شده.  
دستهایش کنارش. روی برف ها جا به جا قرمز خون شتک  
زده بود.

آسمان ابری. سیاه سیاه. هیچ ستاره ای توی آسمان نمی  
درخشید. هیچ ستاره ای. لاله کنارش دو زانو نشست. از  
بازوش گرفت و گفت:

-مصطفی. مصطفی جونم.

چهره مصطفی در هم رفته بود و نفس نفس می زد. لاله با  
بال روسری اش چانه و دهان و پشت لب مصطفی را از  
خون پاک کرد.

-مصطفی جونم.

مصطفی چشم هاش را باز کرد و بی رمق گفت:

-لاله.

لاله حق زد و جواب داد:

-جون لاله.

-برای بابات یه اتفاق بد افتاده. خیلی بد.

لاله گریه اش بلند شد. همه این ماجراها را از چشم مهین می دانست. از چشم عشق. به سمت ماشین دوید و به اورژانس زنگ زد. لحظه به لحظه قرمزی برف بیشتر می شد و پلک های مصطفی سنگین تر می شد. تاریکی. تاریکی. و صدای گریان لاله که او را به نام می خواند.

#فصل پنج

مصطفی را روی تخت خوابانده بودند و دکترها و پرستارها دوره اش کرده بودند. لاله از درز پرده ها نگاهشان می کرد. با دستانی خونی. پیشانی خونی. لباسی خونی. شوکه بود. همین نیم ساعت پیش توی راه خانه بودند و حالا مصطفی نیمه جان روی تخت بیمارستان افتاده بود. لوله ای توی

دهانش می گذاشتند. لباسش غرق خون. چشم های افتاده  
روی هم. دست هاش شلال کنارش.

-بخشید خانم! شما باید با من بیاین.

به سمت صدا چرخید. سربازی با اسلحه ای آویخته از شانه  
اش یک قدم دورتر از او ایستاده بود. لاله با دست اتاق را  
نشان داد و گفت:

-آخه من باید باشم.

- می سپرم اگه به شما نیازی بود به ما خبر بدن. از این  
طرف.

و راه افتاد و لاله دنبالش. به اتاق پلیس بیمارستان رفت.  
ماموری پشت میز نشسته بود. روی صندلی جلوی میز  
نشست. با فکری که راه می گرفت سمت مصطفی روی  
تخت. دراز به دراز. اگر بمیرد چی؟ تاب می خورد. جلو.  
عقب. مامور پرسید:

-اسمتون خانم؟.

لاله به دستهایش نگاه کرد که خون رویشان خشک شده بود. دست هاش را جای چاقو گذاشته بود و فریاد زده بود کمکشان کنند.

- لاله زنگنه.

- خب خانم زنگنه جریان رو کامل تعریف کنید. انگشتانش را توی هم قفل کرد. نگاه از سرخی شان نمی گرفت. نگاه هر دور مامور به دست های او.

- ما تو راه خونه بودیم که یه دفعه ماشین پیچید جلومون. چهارتا مرد با چوب آ ماشین پیاده شدند. مصطفی رو مجبور کردن آ ماشین پیاده شه.

- مصطفی همون مضروب به؟

لاله به کندی تکانی به سرش داد. مرد بی وقفه پرسید:

- چرا؟

لاله زمزمه کرد: نمی دونم.



مرد یادداشت برداشت و بعد پرسید:

- چرا به شما کاری نداشتن؟

- نمی دونم.

- ضاربارو می شناختین؟

- نه؟

- چه نسبتی با مضروب دارین؟

روزی همسایه بود. روزی عشقش. این روزها داشت دل می کند ازش. بی نسبت می شدند! جواب داد:

- آشنای نزدیکه.

- دقیقا چه نسبتی؟

- همسایه دیوار به دیوار.

مرد لحظه ای از نوشتن ایستاد و زل زد به دختری که نگاهش را زیر گرفته بود و غم و خستگی چهره اش را پوشانده بود. دم عمیقی گرفت و دوباره پرسید:

-کجا می رفتین؟

نمی گفت. هیچ چیزی درباره باباش نمی گفت. باباش رفته بود و آنها به سختی زندگی می کردند و خانه را از دست می دادند ولی نمی خواست آبروشان هم برود.

-از جایی برمی گشتیم.

-خانواده در جریان؟

-بله.

خسته از سوال و جواب سر بالا گرفت و گفت:

-میشه برم مصطفی رو ببینم؟

مامور به سرباز اشاره کرد:

-باهاش برو.

لاله سرپا شد. مامور قبل از خروجش گفت: یه آبی به دست و صورتت بزن.

پاهش را روی زمین می کشید. خاموش بود و خسته. گام  
هاش کوتاه. شانه هاش آویزان. دست هاش را زیر پر  
روسریش قایم کرد. به اتاق پرده ای رسید. بدن لخت  
مصطفی را دید. لوله ای توی سینه اش فرو می کردند.  
چشم هاش بسته بود. سرش یک بری. آتشی به قلبش  
افتاد. اشک به چشم هاش نشست. چطور به خورشید خبر  
بدهد؟! چطور بگوید پسرش ناکار روی تخت بیمارستان  
افتاده؟!

\*\*\*\*\*

هوا گرگ و میش شده بود و آنها پشت در آی سی یو  
نشسته بودند. کیوان شانه به دیوار داده بود. خورشید روی  
صندلی نشسته بود. تسبیحی با دانه های گلی و مهر "الله"  
رویشان لای انگشتانش. دست هاش را رو به آسمان دراز  
کرد بود و تاب می خورد و زیر لب ذکر می گفت. لاله تمام  
وقت آنجا بود. با سری گران. کوه انگار. خسته و گرسنه.

معه اش می سوخت. نگاهش را که بالا گرفت رسید به  
مردی چهارشانه. بلندبالا. با موهای جوگندمی. با نگاهی  
قهوه ای. ولی مهربان. کیوان رفیق همیشگی مصطفی.  
کاپشنی به تن داشت و شلوار جینی به پا. به روی لاله  
لبخند زد. تصویر کیوان لحظه ای شفاف، لحظه ای مات.  
میان مه فرو می رفت. انگشت روی پلک های ملتهبش  
کشید. سردش بود. راهرو بیمارستان سرد. صندلی سرد.  
خوابش می آمد.

احمد دست به زانوهایش گرفت و به سختی از جاش پا شد.  
با چشمانی خمار خودش را به در رساند و از پشت شیشه  
پنجره مصطفی را پایید که بیهوش با لوله ای در دهان و  
لوله ای توی سینه اش روی تخت افتاده بود. لب هاش  
لرزید و اشک نشست به چشم هاش. کله اش می لرزید. پا  
پس کشید و دوباره به سه کنج دیوار پناه برد. منتظر.

خورشید انگار دستانش وصل به خدا بود که لحظه ای نمی  
افتاد. زیر لب می خواند:

-امن یجیب مضطر اذا دعاه و یکشف سوء.

لاله اما نرم نرم غرق می شد توی دنیای تاریکی و  
خاموشی. بدنش کج شد. کج. کج تر. سرش روی پای  
خورشید افتاد. زیر لب گفت:

-امن یجیب مضطر اذا دعاه و یکشف سوء.

سیاهی و سکوت. خلسه خواب. کاپشنی گرم روش کشیده  
شد. خورشید بال چادرش را روی بدن مچاله شده لاله  
کشید. احمد دوباره پا شد و پشت در آی سی یو ایستاد. به  
تماشای پسرش.

\*\*\*\*

چشم باز کرد و سر چرخاند. درد تیزی توی معده اش  
پیچید. یک طرف بدنش خشک شده بود. دست به بازوی  
سرش کشید و نشست. کاپشن روش را برداشت و روی

صندلی گذاشت. دور و برش را نگاه کرد. احمد نبود و کیوان  
با قیافه ای خواب آلود چند صندلی آنطرف تر ن  
شسته بود. خورشید سمتش آمد و خندان روی شانه اش زد  
و گفت:

-به هوش اوما. به هوش اوما.

لاله پس سرش را به سینه سرد دیوار داد و نفس آسوده ای  
کشید. خورشید سر لاله را میان آغوشش کشید و هی  
بوسیدش. لاله به گریه بی صدایی افتاد. خورشید قربان  
صدقه اش رفت و دم گوشش گفت: میخوا تو ر ببینه.  
لاله خودش را بیرون کشید و اشک هاش را پاک کرد و از  
جاش پا شد.  
-من برم دیگه خورشید خانم.

خورشید متعجب نامش را خواند. لاله راه افتاد سمت در. با  
دست هایی زیر بغل. کسی دوشادوشش می آمد. سر که  
گرداند کیوان را دید که کاپشن را سمتش گرفته بود.

-چیزی تنت نیست. بذار باشه.

لاله بی حرف کاپشن را گرفت و پوشید.

-بریم اول یه چیزی بخوریم. بعد می رسونمت.

همراهی و پیشنهادش را پذیرفت. نه پولی توی مانتوش داشت نه جانی برای رسیدن به خانه. توی کافه بیمارستان نشسته بودند. کسی نبود. میزها همه خالی. از پنجره تمام قد می توانست خورشید را ببیند. از نور زرد و درخشان چشم هاش را جمع کرد. کیوان با دو فنجان چای و تکه ای کیک آمد و پشت میز نشست. فنجانی جلوی لاله گذاشت و گفت:

-ساندویچم بود ولی چون معده هر دومون خالیه گفتم اول یه صبحونه کوچیک بخوریم.

لاله انگشتانش را پیچید دور فنجان داغ و اجازه داد گرمایش حالش را بهتر کند. زیر لب گفت:

-ممنونم.

کیوان تکیه اش را به صندلی داد و همانجور که لاله را نگاه می کرد گفت:

-خوب میشه. نگران نباش.

لاله سر به زیر جواب داد:

-اگه من نخواسه بودم بیاد، اینجوری نمی شد.

-با سرزنش کردن خودت چیزی درست نمیشه.

این حرف چیزی از بار گناهِش کم نمی کرد. کمی کیک دهانش گذاشت و فنجان را بالا برد و چای را فوت کرد و کمی نوشید. داغ بود و دلچسب. کیوان هم کمی کیک و چای خورد و ادامه داد:

-اون روز که اومدی کارگاه حرفاتونو شنیدم. من ازت می خوام پاش بمونی.

لاله کمی جا خورده مرد روبروش را ورنده کرد. نمی شناختش ولی حسی بدی بهش نداشت. چشمهایش آرام بود.



سینه پهنی داشت با شانه های عقب کشیده. کمری راست  
و گردنی محکم و استوار. لبی تر کرد و جواب داد:  
-شانسی ندارم.

کیوان با ابروهای بالا رفته سری تکان داد و گفت:  
-ولی دوستش داری.

لاله نگاه دزدید و خجالت زده گفت:  
-کافی نیس.

-تو همون کسی هستی که اون لازم داره. یه دختر آروم و  
بساز.

لاله کمی دیگه چای خورد و گفت:

-اشتباه می کنین. اون دختری می خواد که به شوقش بیاره  
وگرنه من بیس و چهارسال همینم و اون هیچ وقت منو  
نخواس.

کیوان سرش را کج گرفت و از گوشه چشم جمع شده  
نگاهش کرد و گفت:

-پا پس می کشی؟

آن شب بارانی وقتی کباب را گوشه دیوار گذاشت،  
تصمیمش را گرفت که این عشق را رها کند. مصطفی آب  
پاکی را روی دستش ریخته بود. جواب داد:  
-من هیچ وقت میون گود نبودم واسه مصطفی.

-چرا به خاطرش نمی جنگی؟

-خیلی بش فکر کردم. ولی دیدم جنگیدن واسه کسی که  
داره واسه کسی دیگه ای می جنگه فقط کوچیک کردن  
خودمه.

کیوان چشم های خسته اش را مالید. باید می رفت خانه و  
دوش می گرفت و می رفت کارگاه. این دختر برایش دفتری  
باز بود. همه چیزش رو بود. احساساتش. فکرهایش. درونش.  
دیوار نداشت. بی نقاب. گفت:

-من فکر می کردم آدمای عاشق غرورشون براشون مهم  
نیس.

لاله بی دلیل یکباره یاد منوچهر افتاد. یاد شب هایی که از  
سرکار برمی گشت و منوچهر توی تاریکی می ایستاد به  
انتظار او. به روی خودش نمی آورد ولی دلگرم بود به  
بودنش آن وقت شب. به یادش لبخند زد. مهلت صیغه شان  
تمام شده بود و باید نشان را پس می داد. یک روز می رفت  
دم خانه اش. آن وقت می دیدش. یعنی حالش خوب بود؟.  
کاش او خوب باشد. وقتی جوابی از لاله نگرفت دوباره  
گفت:

-نیره لقمه ی مصطفی نیست. زیادی بزرگه براش.

-مصطفی فکر می کنه منم کوچیکم براش.

-نیستی اگه خودتو دست کم نگیری.

لاله گیج نگاهش کرد. کیوان کمی از چایش نوشید. زل زد  
توی چشم های لاله و گفت:

-دوبار دیدمت ولی هر دو بار سرت پایینه. مثل آدمای  
گناهکار یا شکست خورده. چون خودتو کم می بینی پس  
بقیه هم همونطوری نگاهت می کنن.

باید جای او زندگی می کرد. با پدر و مادری که همدیگر را  
دوست نداشتند. با اکرم و حرف هایی که از بچگی بیخ  
گوشش می خواند. از فقر گریبانگیرشان. از پدری که رفته  
بود و برنمی گشت. پرسید:

-میشه با زندگی که من دارم سرمو بالا بگیرم؟

-آدمای دور و برت اگه همه مثل خودتن پس چرا سر تو  
پایینه؟

-هیچ وقت هیچکی به من نگفته با سر بلند برم و پیام.  
همیشه مامان میگه دختر باید سر به زیر بره و بیاد و  
نگاهشو نده جایی. میگه ما بدبخت گشته ها. میگه ما  
فقیرای خدا زده.

و بی دلیل اشک نشست به چشم هاش. حالا می فهمید  
چقدر از این حرف ها دلزده بود. از دست کم گرفتن خودش.  
کوچک دیدن خودش. کیوان مطمئن گفت:

-من میگم یه زن هر جور که باشه، زشت، قشنگ، فقر،  
پولدار، ساده یا شیک، هر جوری که باشه مردم جوری  
نگاهش می کنن که خودش به خودش نگاه می کنه. من  
یاد گرفتم اونیکه می تونه حالمو خوب  
کنه خودمم نه هیچ کس دیگه. حالتو خودت خوب کن.  
شمعی توی قلب لاله روشن شد.

-حرفاتون قشنگه.  
کیوان خندید. بی پروا و بلند. لبخندی به لب های لاله آمد.  
صبح تازه سلام می داد.

#فصل پنج

چیزی تا شروع تابستان نمانده بود. هر روز با سعید حرف می زد. گاهی یاد روزهای خوش گذشته. یاد دا. گاهی گفتن از شیرینی آینده. گاهی همدیگر را میان شلوغی های بازار می دیدند. یواشکی. سعید چند وقتی بود حرف های تازه می زد. وصل. جوری که دلش می لرزید. صدای زنگ گوشی را که شنید، سراسیمه شیر آب را بست. دست های خیشش را با گوشه لباسش خشک کرد. پا تند کرد و گوشی را از روی پیشخوان آشپزخانه برداشت. نیره که بشقاب ها را روی میز می چید، به دستپاچگی مهین خیره شد. دست مهین می لرزید. زیر چشمی نگاهی به نیره کرد و به طرف راهرو رفت و گفت:

-الو

-سلام مهین.

منتظر بود. ساعت ها. منتظر خبری از طرف سعید. دل تو دلش نبود. دیگر خوب و بد را از هم تشخیص نمی داد. در گیرودار تصمیم های جدید. رخدادهای نو. لب های خشک و قاچ شده اش را با زبان تر کرد.

-سلام.

-میتونی حرف بزنی؟!

نادر از کنارش رد شد و به آشپزخانه رفت. سعید دوباره اسمش را صدا زد. تمام تنش به رعشه افتاده بود. سرش با حرکت نادر می چرخید. گفت: ب... بگو.

نادر وسط راه ایستاد. چرخید و تماشاش کرد. با چشم های تنگ شده. سعید گفت:

-من رفتم پرس و جو کردم.

قلب مهین فرو ریخت. جان از دست و پاهاش رخت بست. خبر. خبری که روزها برای شنیدنش از این طرف به آن

طرف خانه می رفت. نگاه نادر را پشت سر گذاشت و رفت  
گوشه ای دور از چشم بقیه و نگران پرسید:  
-خ... خب؟!.

صدای سعید رگه هایی از هیجان و شادی داشت.  
-مهمین میشه. به حضرت عباس میشه. ته توشو درآوردم.  
می تونی مهمین. می تونی. همه چی داره تموم میشه. دوباره  
میشی مهمین سعید.

مهمین دست به دیوار گرفت و نشست. روی زانوهایش.  
قلبش، قلب گنجشکی ترسان. می لرزید و می تپید. صدای  
گامپ گامپش را به وضوح می شنید. حال غریبی داشت.  
شاید دلهره. شاید ترس. حسی ناآشنا زیر پوستش می خزید.  
پرسید:  
-چ... چطوری؟!.

-میگم برات. فقط تو که پشیمون نشدی؟. ها؟.



چشمان مهین دو دو می زد. انگار میان زمین و هوا معلق  
بود. نه زمینی می شد نه هوایی.

-نمی دونم سعید. می ترسم.

سعید شاکی گفت:

-آ چی؟! من تازه تازه دارم دم گوش اکرم می خونم. اونوخ  
تو میگی می ترسی؟!.

-اگه نشه؟.

-میشه. میگم پرسیدم. پنج سال گذشته. میشه.

مهین زانوها را توی شکمش جمع کرد. سر روشن گذاشت.  
صداش گنگ شنیده می شد.

-درد من یکی دوتا نیس سعید. تو که بتر آ من می  
شناسیش.

-میخا چیکار کنه؟! ها؟! تو فقط نزن زیر کاسه کوزه،  
باقیش با من. فقط یه رو باید بیای با هم بریم دادگاه. باید

فرم پر کنی. یه استهشاد هم اَ مردم محلت می گیریم و می  
بریم که حرفمون سند داشته باشه. خودتم باید باشی. پس  
فردا صبح خوبه؟. ها؟ شی میگی؟

مهین جواب داد: خوبه.

همه چیز خوب پیش می رفت. دوباره داشت می شد مهین  
سعید. مثل آن سال. آن پاییز و زمستان غریب. گوشه اتاق  
نشسته بود با سری زیر افتاده. چادر سفید گلدارى سرش  
کرده بود با روسری سفید. نگاهش را بالا نمی گرفت. دست  
هاش را زیر چادر قایم کرده و انگشتانش را توی هم  
پیچانده بود. فامیل ها را دعوت کرده بودند. در و همسایه.  
دا گفته بود تا سعید اجباری اش تمام شود آنها دستگیرون  
بمانند و بعد از دو سال دست و بال آنها هم باز می شود و  
عروسی حسابی با هفت شب ساز و دهل برپا خواهند کرد.  
توی اتاق وسطی کیپ تا کیپ آدم نشسته بود. داوود،  
عیسی خُون پسرعموشان را از ده دعوت کرده بود. بزرگ

فامیل. عیسی خُون بلند بالا بود و استخوانی. چهارشانه.  
شکمش به کمر چسبیده. زمستان و تابستان کلاه نمدی  
سیاهی سرش می گذاشت. بینی استخوانی بزرگی داشت با  
چشم های چال افتاده. موهایش یکدست سفید. راه که می  
رفت دست هاش را قفل می کرد پشتش. شلوار پارچه ای  
مشکی گشادی پوشیده بود با کت سیاه.

مهمین از معدود روزهایی بود که توی آشپزخانه نبود و  
سروگل جای او پذیرایی می کرد. سعید کنار دست پدرش،  
داوود، نشسته بود. یکزانو و سر به زیر. بحث ها ادامه داشت.  
بهر روز کاغذ و قلمی دست داشت و سیاهه می نوشت.

بسمه تعالی

اینجانب سعید زنگنه پسر داوود، داماد، باید برای مهمین  
زنگنه دختر محمود، عروس، این اغلام را تهیه کنم.

یک جلد قرآن کریم و دو شاخه نبات یک دست آینه و  
شمعدان دو دست لباس و مهریه به میزان

عیسی خون رو کرد به داوود و گفت:

-خو آموزا چقدر مهر ای دختر می کنی؟

داوود دستی به سبیل و چانه اش کشید و گفت:

-هر چی عرف باشه برار(برادر).

عیسی خُون گفت:

-تو دهات...

عذرا که کنار دست مهین نشسته بود و علی به سینه اش

آویزان بود، حرفش را برید و گفت:

-اینجا شهره، مَش عیسی خون. به نرخ شهر بگو.

محمود چشم غره ای بر اش رفت و عذرا سرش را زیر

گرفت. عیسی خون دستی بالا برد و حرفش را ادامه داد که:

-هشتاد هزار تومن خوبه؟

مردها نگاهی به هم انداختند. عذرا دوباره گفت:

-دختر یدالله همین ماه پیش نومزد کرده و مهریه اش صد تومنه.

عیسی خون خندید. جمع به خنده افتاد. عذرا سرش را توی شا

نه ها فرو برد و دست کشید به سر پسرش. عیسی با دست روی زانو داوود زد و گفت:

-شی میگی آموزا؟(پسرعمو). صد تومن بنویسه؟

داوود نیم نگاهی به عذرا انداخت و با اخمی میان پیشانی گفت:

-چی بگم؟ ریش و قیچی دس شماس.

صفورا بد اخمی کرد.

-فعلا که ریش و قیچی افتاده دس زنا.

عذرا جواب داد:

-دختر دارم عروس می کنم.

دا میانه را گرفت و به بهروز گفت:

-بنویس پسر. مهریه صد هزار تومن.

عیسی خون گفت:

-خو. طرف دوماد چقد پول میده برا خرید جهیزیه؟

صفورا جواب داد:

-هر چی در توانمون باشه.

عیسی خون گفت:

-حرف شما دُرُس زن آموزا (زن پسرعمو). ولی یه عدد بگی  
پیتره. چن؟

صفورا نگاه کرد به داوود. به سعید که سرش را بالا نمی  
گرفت. دا گفت:

-بیس تومن خوبه.

داوود تندی جواب داد:

- بیس تومن زیاده دا. خرج عروسی با ماس. بعد اینا قراره بیان تو خونه ما زندگی کنن. یخچال و تلویزیون نمی خوان که. دو دس رختخواب و یه کمد بسشونه. پولی نمیشه. دا گفت:

- عروس و جهازش. رسمه پسر. دخترم آبرو داره میون دروهمساده. بنویس پسر. بیس تومن برا خرید جهاز طرف دوما د به خونواده عروس باید بده. طلا را در حد وسع نوشتند و محمود گفت که شیربها نمی خواهد. داوود و محمود و چند نفر از مردان سن بالای فامیل پای سیاهه را امضا کردند. سعید هم امضا کرد و سیاهه را آوردند مهین هم امضا کرد. کله قند و تیشه ای را توی مجمعه ای جلوی عیسی خون گذاشتند. کله قند را گرفت توی دست چپ و با دست راست چند ضربه به کله اش زد. بعد از سه چهار ضربه کله کنده شد و توی سینی افتاد. مرد و زن یکصدا صلوات فرستادند. صفورا به آشپزخانه

رفت و با چادر سفید با گل های آبی برگشت. دو روز پیش  
با سعید و عذرا و صفورا و دا به بازار رفتند و چادر و نشان را  
خریدند. صفورا جلوش نشست و گفت:

-انگشتتو بده.

دست راستش را جلو برد. سرش را کمی بالا گرفت و به  
سعید نگاه کرد که چشم به او دوخته بود. تندی سرش را  
پایین گرفت. صفورا نشان طلا را انگشتش کرد. زن ها کل  
کشیدند. سروگل از توی کاسه ای چینی نقل های رنگی  
روی سر مهین می ریخت. صفورا چادر را هم باز کرد و  
سرش انداخت. صدای دست و کل بلند شد. امیر هوشنگ  
آمد تو و رو به جمع گفت:

-سازنه اومد.

یکباره صدای ساز و دهل توی خانه پیچید. خنده روی لب  
ها آمد. دا به سعید گفت:

-وخی. وخی کنار دس دسگیرونت بشین.



سعید با لبخندی پا شد و کنار مهین ایستاد. زن ها برایشان جا باز کردند و کل کشیدند. پیرمردی دهل می کوبید و مردی جوان سرنا می نواخت. هر دو لاغر بودند و کوتاه قامت. مرد جوان صورتی لاغر و دراز داشت که وقتی توی سرنا فوت می کرد لپش پشت هم پر و خالی می شد. آمدند تو.

مرد و زن پا شدند. دست همدیگر را گرفتند. شانه به شانه. دست در دست. چند حلقه. یکی آن دیگری را در میان گرفته. انگشتان حلقه در هم. شانه ها را تکان می دادند. عیسی خون سر چوبی ایستاده بود و دستمالی را توی هوا می رقصاند. مردها دستمال قرمز دست گرفته بودند و زن ها دستمال سفید. هی هی. ساز و دهل نواخته می شد. زن ها کل می کشیدند. حرکت پاها یکنواخت. سعید شانه به شانه مهین ایستاد. انگشتانش را میان انگشتان مهین سراند. دستمال قرمزی دست گرفت و بالا برد و رقصاند. شانه هاش را بالا و پایین می برد. مهین خندید. آرام و بی صدا.

پاهش را با حرکت پاهای او هماهنگ کرد. زانو را با او خم می کرد. می گذاشت زمین. شانه را با شانه او تکان می داد. دامنشان آمد. دست سعید را گرفت و سر چوبی ایستاد. صدای کل زن ها میان خانه ریخت و جان داد به صدای ساز و دهل. داود دست مهین را گرفت و محمود دست داود. صفورا و عذرا بعد آنها و دست آخر سروگل. لبخند می زدند. شانه تکان می دادند. هی هی. دامنستمال قرمز و سفید برداشته بود و بالای سرش تکان می داد. باقی با دامن گام برمی داشتند. شانه می رقصانند و پا را جلو می گذاشتند. ساز و دهل می کوبید. همه می رقصیدند. حلقه حلقه در دل هم. مهین سرش را بالا گرفت. نگاهش به چشم های عسلی بهروز افتاد که گوشه اتاق تکیه به دیوار ایستاده بود. خیره به او. از نگاهش مهین لحظه ای ایستاد. ماتش برد. خشمی توی نگاهش بود که مهین جا خورد. سعید دستش را کشید و او دنبالش دو سه قدم کوتاه دوید و نگاهش از آن عسلی های داغ و خشمگین کنده نمی شد.

-عاشق شدی مهین؟!

از گذشته کنده شد و سرش را بالا گرفت و صورت کنجکاو  
نادر را جلوی رویش دید. نادر کمی زانوهاش را خم کرد و  
چشم هاش را تنگ تر و گفت:

-کجا سیر می کنی تو ای چن وقته؟! مشکوکی!

مهین لال انگار. چشم از چشم نادر نمی گرفت. مردمک  
هاش می لرزید. دلش می لرزید. نمی خواست کسی پی به  
رابطه او و سعید ببرد. نادر کمی که نگاهش کرد کمر صاف  
کرد و گفت:

-پاشو غذا رو بکش باید برم بیرون.

و رفت. مهین دست هاش را دو طرف صورتش گذاشت و  
نفسش را بیرون داد. از ملایر به تهران رسیده بود. از دختر  
محمود و نامزد سعید بودن به کلفتی خانه سلیمان. دوباره  
داشت به سعید برمی گشت

. بعد از سی و دو سال. درست و غلط کارش را نمی دانست  
ولی اینبار تا تهش می رفت. اینبار فقط به خودش و سعید  
فکر می کرد و برای با او بودن مقابل تمام دنیا می ایستاد.  
صدای نادر را شنید که با خشم می گفت "مهین". از جا  
پرید و به سمت آشپزخانه دوید.

#فصل\_شش

چادر را که سر کرد، برگشت و به اکرم نگاهی انداخت که  
باخته کنج اتاق نشسته بود. کم حرف می زد، کم می خورد  
و زیاد می خوابید. سهیلا گاه و بی گاه از خانه می زد بیرون  
و چند ساعت بعد فکری برمی گشت. لام تا کام با کسی  
حرف نمی زد و اکرم پا پی اش نمی شد.

مصطفی به بخش منتقل شده بود و خورشید می گفت که از او دلخور است. باید فردا می رفت و سری بهش می زد. می خواست روی پای خودش بایستد. هر چی که بود را قبول داشت و دیگر از خودش و زندگی اش فراری و غمگین نبود. بسم الله گفت و رفت سمت خانه منوچهر. مدتها بود ندیده بودش. خبری ازش نداشت. پای حرفش ایستاده بود انگار. عادت کرده بود او را ببیند، به پروپاش بیچد و از دلدادگی اش بگوید. چند خانه آن طرف تر یک کوچه بن بست کوچکی بود که خانه منوچهر تنها خانه آنجا بود.

زنگ در را زد. چند لحظه بعد منوچهر در را باز کرد. دست گیر در، از دیدنش یکه خورد. لاله لبخندی زد و سلام داد. منوچهر فقط نگاه می کرد. لب بسته. با چشمهایی ناباور. لبخند لاله گشادتر شد و گفت:

-بیام تو؟

منوچهر، دستپاچه، تند تند دست کشید میان موهایش و  
مرتبان کرد. عقب رفت و گفت:

-سلام. بیا تو. بیا تو. چی شده آ این ورا؟

لاله رفت توی حیاط و جواب داد:

-بات کار دارم.

منوچهر جلو دوید و در خانه را باز کرد و گفت:

-خوش اومدی، خوش اومدی.

لاله با خنده ای میان نگاهش جواب داد:

-همینجا روی پله می شینم. باید برم سرکار.

منوچهر ابرو به هم رساند.

-تو که سرکار نمیری.

لاله نشست روی پله و از خم شانه رو به منوچهر گفت:

-هنوز شبا سر کوچه وایمیسی؟

منوچهر گلویی صاف کرد و نگاه دزدید.

-من هنو صوبونه نخوردم. اگه لایق می دنی امرو صوبونه  
رو مهمون من باش.

و منتظر چشم دوخت به لاله. لاله پا شد و چادر را از سر  
کند و انداخت گر دستش.

-به شرطی که زیاد اعیونیش نکنی.

منوچهر تندی رفت توی آشپزخانه و از همانجا گفت:

-تو فقط بشین کارت نباشه.

لاله رفت توی اتاق. کشور روی ویلچر نشسته بود. زل زده  
به او. تروتمیز. لاله با لبخندی گفت:

-سلام خاله کشور. حالت چطوره؟

منوچهر فرز کار می کرد. چای را ریخت و دوباره دم کرد.

دو تخم مرغ نیمرو کرد. چند تکه پنیر توی بشقاب گذاشت

و چند تا مغز گردو کنارش. نان از توی یخچال درآورد و

روی شعله گاز گرم کرد. فکر کرد. فکر کرد. دیگر چی؟  
کمی عسل داشت که توی پیاله ریخت. چای که دم کشید  
سفره را به اتاق برد. توی چارچوب ایستاد به تماشا. لاله  
موهای تنک ننه را شانه زده بود و دو گیس می بافت.  
سیردل نگاهش کرد. لاله همیشگی بود ولی انگار چیزی  
توی رفتارش تغییر کرده بود. سرزنده تر بود. شق و رق تر.  
نگاهش نومیدی همیشگی را نداشت. لبهاش می خندید.  
وقتی شنیده بود دستش آسیب دیده، مثل مرغ سرکنده شده  
بود. شب ها و اول صبح جایی پناه می گرفت و کشیک می  
داد شاید لاله از خانه بیرون بیاید تا آنکه آن شب دوباره با  
مصطفی دیدش. غم عالم به دلش نشسته بود. با سری فرو  
افتاده برگشت بود خانه. به خودش قول داده بود دیگر  
هوایش را نکند.

حالا لاله آنجا بود. توی خانه او. با چهره ای گشاده ننه را  
رتق و فتق می کرد. آخ لاله. آخ.



لاله که سر بالا گرفت پیش رفت و سفره را وسط خانه پهن کرد.

-چرا زحمت می کشی؟ بیا بشین یه چی بخور.

لاله گفت: کرم نداری؟

-واسه چی میخای؟

-واسه دستای خاله کشور.

منوچهر، قوت گرفته، گفت: چرا. تو کابینت آشپزخونه اس.

لاله به دنبالش رفت به آشپزخانه. منوچهر پرسید:

-گفتی میخای بری سرکار؟

لاله پشت سرش ایستاد.

-آره. منشی یه دکتر میشم. امرو اولین روزه.

منوچهر متعجب برگشت.

-منشی دکتر؟ چجور پیدا کردی؟

لاله ماند چه بگوید. بعد مکثی گفت: یکی آ دوسام جورش کرده.

منوچهر چشم تنگ کرد و مشکوک پرسید: یکی آ دوسات؟! -نمیشناسی. آدم مطمئنی.

منوچهر نگاه طولانی انداخت بهش و بعد در کابینت را باز کرد. لاله نگاهی دور و بر انداخت. خانه تمیز بود. همه چیز سر جای خودش. مرتب.

-بت نمیا اینقد تمیز باشی.

منوچهر در حال درآوردن کرم گفت: چرا؟ چون کت و شلواری نیسم؟

و زود از حرفش پشیمان شد. کرم را توی دست لاله گذاشت و گفت:

-تو نخاسی منو بشناسی.

لاله بی حرف برگشت برود که منوچهر مچش را گرفت:  
لاله؟

لاله گفت: حرفت حقه.

-به دل نگیر.

-نگرفتم.

و لبخند زد و دل منوچهر قرص شد.

لاله کرم را مالید و پای سفره نشست. منوچهر یکی یکی  
می چید. نان سنگک مربعی بریده شده لبخند به لب های  
لاله آورد. منوچهر پرسید: ها؟!

لاله سر بالا انداخت. منوچهر با مهر اخمی کرد و لب برچید  
که لاله خنده اش گرفت. منوچهر تکه نانی برداشت و تخم  
مرغ لاش گذاشت و گرفت جلوی لاله. یک نگاه لاله به  
لقمه، یک نگاه به چشم های مهربان منوچهر. نفهمید چرا  
بغض به گلوش نشست. لقمه را گرفت و دهانش گذاشت.

منوچهر لقمه بعدی را پنیر و گردو گرفت. بغض لاله بزرگتر.  
گفت:

-خودت بخور.

منوچهر لقمه ای دست کشور داد و گفت: ش  
ما بخورین. منم می خورم.

لقمه بعدی عسل. بغض لاله بزرگتر. لقمه بعدی و بعدی و  
بعدی. لاله طاقت نیاورد و پا شد و چادر را از روی دسته  
ویلچر برداشت و پا تند کرد سمت در. منوچهر دنبالش دوید  
و صداش زد:

-لاله. لاله! چی شد؟!

میان حیاط بازوش را گرفت و گرداندش سمت خودش. لاله  
نگاهش نمی کرد. منوچهر دست گذاشت دو طرف صورت  
لاله و سر زیر گرفته اش را بالا آورد. نگاه شان در هم  
پیچید. نگاه لاله جوری بود. نرم. منوچهر آرام آرام سر جلو  
آورد و یکی از چشم هاش را بوسید. قلب لاله لرزید. چشم

دیگرش. لاله کمی جمع شد. منوچهر لب هاش را همانجا نگه داشت. گرماش را حس می کرد. لطافت پلکش را. لرزش را. چیزی توی سینه اش مچاله شد. زمزمه کرد: اومدی نشونو پس بدی؟ کارت همینه؟

لاله تکان نمی خورد. جوابی نمی داد. منوچهر دل از کف داد و بی طاقت لاله را در آغوش کشید. محکم. سرش را روی سینه گرفت. شاید برای آخرین بار.

کمی بعد لاله خودش را بیرون کشید و از کیفش جعبه نشان را بیرون درآورد و گرفت جلوی منوچهر و گفت: -صیغه چن روزی میشه تموم شده. تو دیگه آزادی.

منوچهر جعبه را گرفت و غمگین گفت:

-آزادی؟ من کفتر جلد توام.

سر بالا گرفت و گفت: ینی دیگه لاله منوچهر نیسی؟

لاله بغض کرده گفت: با هم دوستیم.

-دوسیم؟

-اوهوم. می تونیم با هم بریم جیگر بزیم.

منوچهر نیمخندی زد و گفت: هر چی تو بخای.

لاله که رفت روی پله نشست. سرش افتاد میان شانه هاش  
و گفت:

-آ این به بعد بی تو چیکار کنم لاله؟!.

#فصل\_شش

نزدیکای ظهر بود که بالاخره مطب را پیدا کرد. توی یک  
ساختمان بلند، ایستاده کنار بیمارستانی بزرگ. به خدا توکل  
کرد و بالا رفت. پشت در که رسید، مکث کرد. ذهنش خالی  
ولی دلش امیدوار. زیر لب زمزمه کرد:

-بابای بی معرفت رفتی و پشت سرتم نیگا ننداختی ولی  
ازت ممنونم که با نبودنت تا اینجا رسیدم و خودمو پیدا  
کردم. اگه بودی من هنو اون دختر بدبخت بیچاره ای بودم  
که فکر می کرد فقط واسه خاطر شیکمش باید زندگی کنه.  
هر جا هسی خوب باشی بابا.

نفسی عمیق

گرفت و رفت تو. دختری تنها پشت میز نشسته بود. جلو  
رفت و سلام داد. دختر سر بالا گرفت. لاله گفت:  
-لاله زنگنه ام. گفتن پیام اینجا برا منشی جدید.  
دختر، ابرو بالا داده، نگاهی به سرتاپاش انداخت. از جاش پا  
شد و دستش را پیش برد و گفت:  
-خوش اومدی. منم هدیه ام.  
با دست صندلی را نشان داد و گفت: بشین.

لاله با چادر روی یکی از صندلی ها نشست که هدیه گفت:  
چادرتو درار.

لاله چادر را درآورد و روی زانوهاش گذاشت. هدیه نگاهی  
به رخت و لباس او انداخت. مانتویی مشکی با ژاکتی قرمز.  
روسی سیاه ساده ای سر داشت. هدیه گفت: چایی بیارم  
برات؟.

-نه دست درد نکنه. صوبونه خوردم.

هدیه متعجب گفت: همیشه اینجوری حرف می زنی؟

لاله گفت: چجوری؟

-دست! صوبونه!

لاله دلنگران شد. دل به شک پرسید:

-نباید بگم؟

هدیه تکیه داد به صندلی و گفت:



-اینجا نه. هر جور تو خونه حرف می زنی باید بذاریش کنار  
و اینجا سطح بالا حرف بزنی. باید کلمات رو درست تلفظ  
کنی. اینجا بالا شهره و مریضا هم از طبقه بالان. باید بگی  
دستت. صبحونه یا صبحانه. فهمیدی؟! اگه مراقب لحت  
نباشی همین اول برخورد، خانم دکتر ردت می کنه. می  
تونی؟

لاله سری تکان داد و مطمئن گفت: بله.  
هدیه خودکار را لای انگشتانش چرخاند.

-خوبه. یه کم از خودت بگو.

-چی بگم؟

-چند سالته؟

-بیست و

هدیه کج کج نگاهش کرد که لاله گفت: بیست و چهار  
سال.

-خوبه. مجردی یا متاهل؟

-مجردم.

-چقدر درس خوندی؟

-دیپلم دارم.

-چقدر با سیستم آشنایی؟

لاله گیج. هدیه بهش خندید. احساسش میان چشم هاش بود. لاله پرسید:

-سیستم؟

-کامپیوتر.

باز ترس به دلش نشست. فکر می کرد باید توی دفتر و دستکی بنویسد. آب دهانش را قورت داد و بعد مکشی گفت:  
-هیچی.

هدیه حیران پرسید:

-هیچی؟

لاله به علامت نفی سرش را تکان داد.

-بیا تا خانم دکتر نیومده یه چیزایی رو بهت بگم.

لاله سرتاپا گوش بود. تمام حواسش را داده به لحن و کلام هدیه. یک اشتباه یعنی بیکاری. به این کار نیاز داشت. صندلی برداشت و کنار هدیه نشست. هدیه از کامپیوتر گفت. چطور خاموش و روشن کند. چطور اسامی بیماران را وارد کند. در مورد بیمارها گفت. سزارین ها. یک ساعتی که گذشت این بار هدیه با لبخندی گفت: دیگه واقعا باید چایی بیارم.

لاله لبخندی زد. هدیه که به اتاق رفت لاله نگاهی به اطراف انداخت. اتاقی بیست متری سالن انتظار بود. با عکس بچه های نوزاد یا شیرخوار به دیوارها. پیچ اتاق به سمت در خروجی دستشویی بود. سمت دیگر اتاق پنجره ای سرتاسری تعبیه شده بود که نور خورشید از آن قدم می گذاشت به اتاق و پهن می شد روی سرامیک کف. از جاش

پا شد و ایستاد جلوی پنجره. شهر خاکستری زیر پاش بود. به خودش قول داد از همین جا تغییر را شروع کند. مثل همین ساختمان قد بکشد. از مردها خیری ندیده بود. باباش رهانشان کرده بود. مصطفی دست رد به سینه اش زده بود و او را کم می دانست. و منوچهر! یاد بوسه گرمش لرزی انداخت توی سینه اش. مصطفی هم قبلا بوسیده بودش ولی بوسه منوچهر روی پلک هاش جور خاصی بود. حس داشت و احترام. منوچهر تنها کسی بود که هیچ وقت ترکش نکرده بود. تحت هر شرایطی پاش ایستاده بود. منوچهر... -من عاشق اون پنجره ام. لاله برگشت و با دقت در انتخاب کلماتش گفت: خیلی حس خوبی می ده. کل تهران زیر پای آدمه. چای نوشیدند و هدیه او را با کمد فایل های پشت سرش آشنا کرد. یادش داد چطور با بیماران و خانم دکتر برخورد داشته باشد.

-خانم دکتر خیلی مهربونه ولی در عین حال خیلی دقیق و منضبطه. محتاط هم هست. باید خیلی حواست رو جمع کنی. هم تو مدیریت بیمارا و مطب هم تو حساب کتاب. کم کم یاد میگیری چه بیمارایی اورژانسی حساب میشن و چه بیمارهایی می تونن بیشتر منتظر بمونن. امروز به خاطر تو زود اومدم وگرنه ساعت کاری از یک بعدازظهر تا هفت یا هشت شبه.

لاله چای می نوشید و خوب گوش می داد.

-اگر می خوای اینجا بمونی، باید حواست خیلی جمع باشه، همیشه لبخند بزنی و خوشرو باش، خوب بپوش، خوب حرف بزنی. ناراحت نشی ولی بهتره کمی آرایش کنی. ظاهر خوب تو این منطقه خیلی مهمه.

لاله باز سر تکان داد و گفت: سعیمو می کنم.

هدیه خندید و گفت: بینم چکار می کنی تا منم برم به  
زندگیم برسم. خدا کنه قبولت کنه. اگه بهت بگه براش  
قهوه ببری یعنی ازت خوشش اومده.

یک ربع به یک دو بیمار آمدند. لاله هدیه را زیر نظر داشت.  
رفتارش. گفتارش. چطو

ر با کامپیوتر کار می کرد. ساعت یک بود که خانم دکتر  
آمد. سفید بود و کمی تپل. با چشم هایی تیز. میانه قامت.  
مانتو و شلوار فاخری تن داشت و روسری ابریشمی گلدار  
سرکرده بود. لاله از جاش پا شد و با لبخندی سلام داد.  
خانم دکتر ایستاد و با نگاهی موشکافانه گفت:  
-سلام.

هدیه گفت: دختری که امروز قرار بود بیاد برای منشی  
جدید.

ابروهای دکتر بالا رفت و خوب لاله را ورانداز کرد. لاله،  
خوش رو، ایستاده بود. با چشمانی گرم ولی ساده. کمری  
صاف. گردنی صاف ولی متواضع. خانم دکتر گفت:

-بشین. صدات می کنم بیای تو.

-بله.

دلهره داشت ولی خودش را نمی باخت. هر چه بود همین  
بود. نه کم نه زیاد. وقتی رفت تو، دکتر روپوشی سفید  
پوشیده و پشت میزش نشسته بود. با دست صندلی کنار میز  
را نشان داد. لاله نشست. دکتر پرسید:

-تعریف تو زیاد شنیدم.

-شما لطف دارید.

دکتر دست هاش را توی هم قلاب کرد و روی میز گذاشت  
و کمی کمرش را به جلو خماند و پرسید:

-اسم قشنگتو بگو ببینم.

همین حرف لاله را دلگرم کرد و جان بیشتری گرفت.  
- لاله زنگنه.

- خب لاله زنگنه قبلا کجا کار می کردی؟

- توی یه کارگاه کوچک پرس کار بودم.

چشم های دکتر پشت شیشه عینک درشت تر شد و با یک  
لنگه ابروی بالا رفته پرسید:

- پرس کار؟ مگه این کار مردونه نیست؟

- سخت بود ولی انجامش می دادم.

- خب لاله خانم از منشی گری چیزی بلدی؟

- امروز هدیه خانم خیلی چیزها رو یادم دادن. خیلی زود یاد  
می گیرم.

دکتر در سکوت نگاهش کرد. چشم هاش را دوست داشت.

می توانست معصومیت را توش ببیند. سادگی را. ظاهرش

می گفت بچه پایین شهر است.



-چند سالتہ؟

-بیست و چہار.

-چند تا بچہ اید؟!

-چہارتا.

-پدرت چکارہ است؟

کمی سکوت. و بعد دل بہ دریا زد.

-بابام ما رو ول کردہ و رفتہ. یہ زن دیگہ گرفتہ.

برای خانم دکتر جالب شد.

-خرج خونہ رو کی میدہ؟

-فعلا کہ ہمہ مون بیکاریم. قبلا من کارگاہ می رفتم و

خواہرم دستفروشی می کرد.

-کہ این طور. ولی بدون این حرف ہا باعث نمیشہ دلم

برات بسوزہ. من خیلی منضبطم.

-من دلسوزی نمی خوام خانم دکتر. کار می خوام.

دکتر خوشش آمد. از اینکه بی خجالت از خانواده اش می گفت. از اینکه پنهان کاری نمی کرد و خودش بود. موقع گفتن از خانواده اش سرش پایین نمی افتاد و قوز نمی کرد. دوباره گفت:

-من اینجا یه منشی زبر و زرنگ و کار درست می خوام. باید همیشه آن تایم باشی. امروز میام و فردا نمیام نداریم. در ماه نهایت می تونی یک روز مرخصی بگیری. پنج شنبه و جمعه ها مطب تعطیله. باید با بیمارها مدارا کنی ولی در عین حال مدیریتشون کنی. فکر می کنی از پشش بریبای؟ لاله با همان کمر صاف و گردن کشیده بی درنگ جواب داد:

-به من اعتماد کنید.

این حرف خیلی به دل خانم دکتر نشست. تکیه داد به صندلی و گفت:

-زیر ذره بینمی. بینم چطور خودت رو نشون میدی.

لاله لبخندی بزرگ زد و گفت:

-چیزی می خورید براتون بیارم.

خانم دکتر با خنده ای میان چشم هاش گفت:

-بهتره بگی، چیزی میل دارید؟

لاله با همان لبخند گفت: بله. چیزی میل دارید خانم دکتر؟

-به هدیه بگو یادت بده چطور برام قهوه درست کنی.

لاله با شوقی از جاش پاشد و چشمی گفت و بیرون رفت.

هدیه منتظر ایستاده بود. لاله با صورتی گشاده گفت:

-خانم دکتر گفتن براشون قهوه درست کنم.

هر دو آرام به آبدارخانه کوچک رفتند. آنجا بی صدا بالا و

پایین پریدند و همدیگر را شادمانه بغل کردند و خانم دکتر

هر دو را توی صفحه مانیتورش می دید و حالش خوب می

شد.

\*\*\*\*

شش روز از بودنش توی بیمارستان می گذشت. حالش رو به بهبود. ولی آزرده دل. اتاق خالی. دلش همزبان می خواست. خواهری. برادری. پدری که از وقتی آمده بود بیمارستان رویش را ندیده بود. یکه بود. تنها. تنها. یک عمر. پستی را پشتش گذاشته و تکیه داده بود به تخت. لوله ای توی سینه اش بود که سر دیگرش وصل بود به بطری بزرگ. خون جمع شده توی سینه اش را بیرون می کشید. صدای قل قلش لحظه ای قطع نمی شد. از پنجره بیرون را تماشا می کرد.

چند تقه به در خورد. سر چرخاند، بی جواب. لای در باز شد و لاله سر و گردن کشید تو. با خاطری مکدر صورتش را

گرداند سمت پنجره. صدای پاش را شنید که آمد تو و  
سلامی شادمانه داد. نگاه از بیرون نگرفت.

-خوبی؟

-.....

-قهری؟

-.....

-بچه شدی؟

ته خنده ای میان کلامش بود. اخم کرد. لاله تخت را دور  
زد و وسط میدان دیدش قرار گرفت. نگاه زیر گرفت.

-می دونم باید زودتر میومدم بت سر می زدم ولی مطب  
میرم.

با دلخوری گفت:

-الان نمی خواستی مطب بری؟.

-چرا. یکم زودتر آخونه اومدم بیرون.

-تو این چن روز نمی شد زودتر آ خونه درای بیرون؟

-مصطفی؟!

سر بالا گرفت و دلگیر زل زد توی چشم های لاله.

-مامانت چی؟!

لاله بی جواب ولی آرام.

-من به خاطر شما اومدم به اون خراب شده. به خاطر شما

یه هفته اس اینجا افتادم. اونوقت تو وقت نکردی بیای یه

سر بزنی؟

لاله نمیخندی زد و گفت:

-حق با توئه. ببخشید.

-همین؟! ببخشید؟!

-مامان حالش خوب نیس. باور کن. تو این چن روزه با

خودمونم حرف نزده. یه جا میشینه زل می زنه به روبرو. اگه

حالش خوب بود اینقد بی معرفت نیس که نیاد.

مصطفی آه کشید. دل و دماغ کش دادن بحث را نداشت.  
لحظه شماری می کرد از بیمارستان برود بیرون. لاله دو  
پاکت آبمیوه روی میز گذاشت و گفت:

-بخشید کمه. بریزم برات؟ لیوان داری؟

مصطفی بدخلقی کرد: من آبمیوه لازم ندارم.

لاله سر کج کرد. با مهر. با لبخندی دلنشین. مصطفی کوتاه  
آمد و ملایمت خرج داد.

-تو کمد کنار تخت هست. اینارم بذار تو یخچال. لطف  
کردی. اونجا پاکت در باز هست.

لاله که سمت یخچال گوشه اتاق رفت نگاهش کرد. به  
سرحالیش. به برقی که توی چشم هاش دیده بود. به آرایش  
ملایمش لبخند زد. لاله که برگشت لب هاش را کشید تو.  
لاله پاکت به دست پرسید:

-چی؟

مصطفی دست به سینه سری تکان داد:

-چی چیه؟

-می خندیدی؟

-اشتباه می کنی.

لاله لبخندی به پهنای صورت زد و لیوانی روی میز گذاشت  
و گفت:

-بچه شدی. نگو نه.

لاله دو لیوان از کمد درآورد و توشان آبمیوه ریخت. از توی  
جعبه دو گل شیرینی برداشت و توی بشقاب گذاشت.  
مصطفی ازش پرسید:

-کارت خوبه؟ راحتی؟ راضی؟

لاله لیوان را دست مصطفی داد و گفت:



-اوهوم. خانم دکتر خیلی باهام راه میاد. باید سطح بالا  
حرف بزنم و حسابی با مریض ها به قول خودش ارتباط  
بگیرم. دوستش دارم بازم به قول خانم دکتر دوستش دارم.

-خوبه. خیالم راحت شد.

لاله روی صندلی نشست و بشقاب شیرینی را جلوی  
مصطفی گرفت و پرسید:

-توی کی مرخص میشی؟

مصطفی با سر اشاره کرد به لوله توی سینه اش.

-اینو فردا دربیارن، یکی دور روز بعدش مرخصم.

-ما رو ببخش مصطفی. تو رو کشوندیم تو این راه و آخرش

اینجوری شد. دیگه نمی خواد برا ما کاری کنی. هر چی

پیش بیاد خودم یه جوری درسش می کنم. دیگه مزاحم تو

نمیشیم.

مصطفی تکه ای شیرینی خورد و گفت:

- تازه شروع شده.

دلهره چنگ انداخت به سینه لاله. بقرار پرسید:

-ینی چی؟!

-من خودم می خواستم بکشم کنار. گفتم اگه بابات نمی  
خواد برگرده چرا من بشم دایه مهربانتر آ مادر. ولی اونا دو  
دنده ام رو شیکستن. چاقو کردن تو سینه ام. چشم چپمو  
نیگا کن. وا نمیشه. دماغمو شیکستن. تمام تنم سیاهه.  
کمی از آبمیوه خورد و لیوان را توی دستش نگه داشت.  
نگاهش جایی میان اتاق. لاله گفت:

-می خوای شکایت کنی؟

مصطفی سرگرداند و پرسید:

-آ کی؟

-آ طالب دیگه؟

-چه ربطی به طالب داره؟

—مگه اون شب اونا رو نفرسّاد؟

—نه.

لاله لیوان توی دستش را روی میز گذاشت و گیج و گنگ

پرسید:

—نه؟!

—طالب اونقد زرنگ هست که اینجور علنی واسه خودش  
مدرک جرم درست نکنه. آدمای طالب غولن ولی اونا آدمای  
معمولی بودن. بعد اونی که چاقو زد چیزی گفت دم گوشم.  
لاله انگشتانش را مشت کرد. خیره به دهان مصطفی. بی  
پلک زدن.

—تو گوشم گفت که پامو آ جریان سعید بکشم بیرون و گرنه  
دفعه بعد نفله ام می کنه.

توی چشم های لاله نگاه کرد و گفت:

—فکر نمی کنم جای بابات خوب باشه.

قلب لاله می کوبید. می کوبید. نگاهش پرپر می زد. لب  
هاش را روی هم فشرد. مصطفی به سختی سمتش چرخید.  
دسته‌اش را گرفت.

-این برنگشتن بابات بعد آ این چند ماه بی دلیل نبوده لاله.  
لاله سرش را به دو طرف چرخاند و گفت:  
-اون حالش خوبه.

-می‌خوای خودتو گول بزنی؟

باباش رفته بود. دلگیر بود ولی این چند وقت یک جای  
دلش تنگش بود. حالا مصطفی می گفت براش اتفاقی  
افتاده. که حالش

خوب نیست. چه حرف‌های خوفناکی. کسی چنگ می  
انداخت توی دلش و زیر و روش می کرد. زمزمه کرد.

-بابا برمی‌گرده. سالم برمی‌گرده.

دست لاله را رها کرد و دوباره برگشت و درست نشست.  
درد پیچید توی سینه اش. آخی گفت و دست گذاشت جایی  
که لوله توی سینه اش رفته بود. چند نفس عمیق کشید و  
گفت:

-من بالاخره می فهمم کجاست.

لاله از جاش پا شد و مچ مصطفی را گرفت و گفت:

-می خوای خودتو به کشتن بدی؟

مصطفی دستش را پس کشید و به خودش اشاره کرد و با  
تشری گفت:

-بین چی به روزم آوردن.

-اینکارو کردن که دیگه دنبال کار بابارو نگیری. می فمی؟

مصطفی اخم کرده زل زد به دیوار.

-من تا تهش می رم.

لاله دست گذاشت کنار صورت مصطفی و گرداندش سمت خودش. چشم هاش نگران بود. با خواهش و تمنا گفت:  
- ما نمی‌خوایم که بری. تا اینجا بسه.

-اونیکه اینکارو کرد ینی خیلی هول شده یا ترسیده. آدم باهوشی نیس. من ردشو پیدا می‌کنم.  
-بلایی سرت میارن. نکن.

مصطفی دست لاله را گرفت و نرم‌خندی زد تا دل لاله را قرص کند.

-حواسم جمع. جوری میرم جلو که نفهمه. نگران نباش.  
-خدا کنه بابا زودتر برگرده.

آمد بگوید چشمش آب نمی‌خورد که دیگر اوس سعید برگردد ولی حرفش را خورد. دوباره تقه ای به در خورد که هر دو سر سمت در چرخاندند. نیره با گفتن "صابخونه" آمد

تو. مصطفی دست لاله را رها کرد و دوباره تکیه داد به تخت.

#فصل\_شش

توی دست های نیره یک دسته گل رز سفید بود. لبخندی بزرگ داشت. با چشم هایی درخشان. تا چشمش به لاله افتاد ایستاد. هر دو خیره به هم. در سکوت. کمی بعد نگاهی از لاله به مصطفی کشیده شد. و دوباره به لاله. مصطفی رو به نیره مات گفت:

- شما نباید این ساعت دانشگاه باشی؟

نیره همانجور که لاله را نگاه می کرد گفت:

- یکی یادم داده چطور کلاسارو بیچونم.

مصطفی به خنده افتاد. خنده ای شاد. مستانه.

-باید خیلی حواسم بهت باشه. یاد دادن یه سری چیزا به تو خطرناکه.

لاله سر گرداند و چشم دوخت به خنده مصطفی. به چشم هاش که با ذوقی سرشار نیره نگاه می کرد. به شادی که توی صورتش موج می زد. مصطفی رو به نیره گفت:

-حالا چرا اونجا وایسادی؟! نمیخواهی بیای جلو؟!

نیره، نامطئن، قدم جلو گذاشت. نزدیک که آمد لاله دست پیش برد و گفت:

-لاله ام. دختر اوس سعید.

نیره خیلی کوتاه دستش را فشرد و گفت: بله. می شناسمتون.

و کمی دور از تخت ایستاد. با اخمی کوچک. نگاهی پایین.

لاله کیفش را روی دوشش انداخت و فاصله گرفت. یک

قدم. مصطفی نگاهش کرد. قدمی دیگر. دورتر. دورتر. با

نگاهی آرام. فاصله انداخت میان خودش و مصطفی. با گام



هایی که تعلل نداشت. سر نیره باهاش می چرخید. نزدیک در که شد گفت:

-من فقط اومده بودم بش سر بزنم. آخه مردی کرد و واسه ما خودشو تو دردسر انداخت. من پیش پات اومدم ازش تشکر کنم.

نیره فقط گوش می داد. لاله گفت:

-من فقط دختر همسایه ام.

بعد رو به مصطفی گفت:

-مامان گفت بت بگم واسه زحمتی که برامون کشیدی یه ناهار یا شام مهمون مایی.

مصطفی لبخند بزرگی زد و گفت: سلام برسون.

لاله که رفت نیره همانجور مانده بود. مصطفی پرسید:

-نمی خوای بشینی؟

قیافه نیره آویزان.

مصطفی دلجویی می کرد.

- شما که صابخونه ای که گفתי خیلی پر انرژی بود؟

نیره کنار تخت ایستاد و با بی میلی گفت:

- نمی دونم چرا ولی ازش خوشم نمیاد.

مصطفی لب گزید و با چشم های ریز شده نگاهش کرد و گفت: داشتیم؟! دختر خوبیه.

اخم نیره غلیظ تر شد. مصطفی انگشت روی شیار بین ابروهاش گذاشت و آرام آرام انگشتش را آورد پایین و بینی اش را نرم کشید. لبخند به لب نیره آمد.

- حسود نباش. مرد ندارن و یکی باید کارشون رو راه بندازه. نیره با معصومیتی بچه گانه گفت:

- بهش سیب که ندادی؟

مصطفی به سختی خنده اش را جمع می کرد. سر به دو طرف تکان داد. نیره صورت مصطفی را کاوید و گفت:

-خیلی داغون شدی.

مصطفی سر عقب برد و از ته دل خندید که آخش بلند شد. دست روی سینه گذاشت و کمی به جلو خم شد و باز خندید. لب های نیره گوش تا گوش باز بود. مصطفی گفت: -چه جمله عاشقانه ای! بعد از اینهمه وقت و اون گریه های پشت گوشی اولین جمله ات اینه؟! خیلی داغون شدی؟! نیره گل ها را روی پای مصطفی گذاشت. دست گذاشت کنار صورتش. مصطفی کمر راست کرد به نگاه کردنش. حظ می برد وقتی با او بود. غرق مستی. همه چیز از یادش می رفت. نیره با شست ورم و کبودی چشمش را نوازش کرد. گچ بینی اش را. مصطفی پلک می زد و از تماشای نیره غرق لذت می شد. دست گذاشت روی دست نیره و سر گرداند و کف دستش را بوسید. قطره اشکی از چشم های نیره بیرون ریخت. مصطفی بی خیال لوله توی سینه اش،

نیره را یکباره در آغوش کشید و گفت: شششش. می بینی که خوبم.

-اگه اتفاقی برات میفتاد چی؟

مصطفی بوسه ای روی سرش گذاشت.

-عزیزم. جانم.

نیره دست هاش را از زیر لوله رد کرد و دور کمر مصطفی تاباند. آغوش مصطفی تنگ تر. چیزی درونش عوض شده بود. این دختر جور خاصی به دلش نشسته بود. حالا سلیمان کمرنگ می شد. کمرنگ و کمرنگ تر و نیره و دوست داشتنش جان می گرفت. نیره ملایم، شیرین، و دوست داشتنی.

بعد از چند روز که توانسته بود باهاش حرف بزند تمام وقت پشت تلفن براش اشک ریخته بود. گفته بود دلش پر می زند برایش ولی دست و پاش بسته است و نمی تواند بیاید

برای عیادت. حق حق زدنش آنطور هم محزون کننده بود،  
هم مسرور کننده.

شانه های نیره را گرفت و عقب کشیدش. دست گذاشت دو  
طرف صورتش. نگاه نیره با صورتش بالا می آمد و می  
نشست توی نگاه خواهان مصطفی. نگاه هر دو پر می زد  
برای هم. قلب هاشان دل دل می زد. مصطفی سرش را برد  
جلو. جلوتر. چشم بست. نیره چشم بست. و لب هایی که  
هم آغوش می شدند. به گرمی. به نرمی. به دوست داشتن  
دیگری. و عشق آغاز شد.  
جدا که شدند نیره یکپارچه سرخ شده بود. نگاه می دزدید.  
ولی دست هاشان قفل هم. مصطفی گفت:  
- رویاهات چی ان؟!  
نیره متعجب پرسید:  
- رویاهام؟ چرا می پرسی؟

-دوستن رویاهای دختری که یه مرد دوستش داره از  
واجباته.

نیره لب هاش را جمع کرد و مردمک هاش را گرداند توی  
کاسه چشمش و گفت:

-اوممم. رویای گنده ندارم، یه زندگی شاد با مردی که بهم  
آزادی بده.

-چجور آزادی؟

-اینکه راحت بیرون برم. ازم نپرسه کجا بودی، کی میری،  
کی میای، با کی میری، با کی میای.

-نمی پرسه. تو آزادی. من به استقلالت احترام می دارم.  
دیگه چی؟

-

اوممم. دیگه اینکه بتونم راحت بهش اعتماد کنم.

مصطفی همانجور که دست های نیره را نوازش می کرد  
پرسید:

-می تونی؟

نیره بی شکی گفت:

-می تونم.

هر دو آرام. هر دو نشسته در کنار هم. دست در دست. نیره  
ازش پرسید:

-تو چی؟ رویاهای تو چی ان؟!

-قبلا دوست داشتم از محله ای که زندگی می کردم برم و  
پولدار بشم. که اینکارارو کردم. بعد وقتی برای اولین بار  
آقاتو دیدم دوست داشتم سلیمون خان جای پدرم باشه. ولی  
حالا تنها رویام داشتن توئه. کنارم.

چشم های نیره برق می زد. لبخندش شکوفا شد. مصطفی  
ادامه داد:

-میخوام قدم جلو بذارم.

نیره گنگ نگاهش کرد. مصطفی گفت:

-اگه جوابت مثبته میخوام با آقات حرف بزنم.

نیره جا خورده گفت:

-الآن؟!.

مصطفی دوباره خندید.

-حالم که خوب شد و کبودیا رفت. دیگه وقتشه البته اگه تو بخوای.

لب های نیره آهسته آهسته به لبخندی باز. گشاد و گشادتر.  
مصطفی بی طاقت گفت:

-نکن با من اینجوری تو!.

و دوباره در آغوشش کشید.

#فصل\_شش



لای در باز بود. اکرم دست روی در گذاشت و به داخل  
هلش داد. لاله چند قدم عقب تر ایستاده بود. گفت:

-مامان بیا بریم. اینجا اومدنمون درس<sup>۹۹</sup> نیس. تو می خوای  
واقعا سهیلا رو شوهر بدی به طالب؟

اکرم کله کشید تو و گفت:

-داریم آواره میشیم. حالите؟!

سگرمه های لاله توی هم رفت:

-بذا بشیم. ولی همه با همیم.

-آره صغیر و کبیر دوره بیفتیم تو خیابون گدایی.

لاله همانطور عقب ایستاده حاضر جوابی کرد:

-سهیلا هم گفت بیا منو شوهر بده. سهیلا لاله نیس  
مامان.

اکرم یکهو برگشت و با تغیر به لاله توپید:

-میگی چه گلی بگیرم سرم؟! ها؟! دو روز رفتی بالا شهر  
آدم شدی واسه من؟! زبون درآوردی؟!  
اخم لاله غلیظ تر.

-لاله بی سروزبونو دوس داشتی؟! همونی که هر چی بش  
می گفتی می گفت چشم؟!

-اگه می گفتی چشم الان خونه منوچهر بودی که!  
-اصلا انقد تو گفتی زن منوچهر شو زن منوچهر شو، حالم  
ازش بهم می خورد.

-الان جای ای حرفاس؟! نشونو پس دادی چه مرگته  
دیگه؟!

-میگم دس اسر سهیلا وردار.  
اکرم نفسش را از دماغ هوف کرد بیرون و با نفرت سر  
چرخاند سمت خانه. این بار یک قدم رفت تو.

خانه بزرگی بود با حیاط دنگال. وسط حیاط حوض بزرگی قرار داشت. بی آب. دور تا دور حیاط اتاق بود. با بالکنی پهن جلوش و ستونی های پی در پی. درختی خشک و عور میان حیاط قد علم کرده بود. کسی میان حیاط نبود. نه بچه ای که قیل و قال کند، نه زنی که سرش هوار بکشد. خانه تو محل اعیانی نبود مثل خانه سلیمان ولی بزرگ بود و اتاق هاش می گفت دست صاحبش به دهانش می رسد. در را بیشتر باز کرد و پا داخل حیاط گذاشت. لاله اسمش را می خواند. اکرم ایستاد و نگاهش را دورتادور حیاط گرداند. لاله از پشت در صدایش می زد. اکرم فکر کرد اگر سهیلا اینجا می آمد بد هم نمی شد. حداقل نگران شکمش نبود. زن داشت که داشت. چه باک. سهیلا از پس او برمی آمد و می توانست طالب را فقط برای خودش کند. از در و همسایه پرس و جو کرده بودند. حرفش راست بود. زن نروکی داشت که تنها توی آن خانه زندگی می کرد. سال های سال. سهیلا را می دید که حامله است و روی ایوان

تکیه داده. پا روی پا. و زنیکه جلوش خم و راست می شد.  
لبخندی روی لب اکرم نشست. سر تکان داد و عصا را  
گرداند سمت بیرون و از خانه خارج شد. با دلی گرم.  
به خانه که رسیدند مصطفی آنجا بود. بالای خانه نشست و  
عصا را کنارش شلال کرد. مصطفی بی حرف به دیوار تکیه  
داده بود. یکزانو نشسته بود و آرنجش را گذاشته بود روش.  
روی آن یکی زانوش لیلا نشسته و شقیقه اش را روی شانه  
ی مصطفی نشانده بود. شکلاتی توی دهانش بود که پر  
صدا می مکیدش. مصطفی هرازگاهی دستی به سرش می  
کشید. سمیرا هم با شکلاتی میان دهانش خودش را از بغل  
به مصطفی چسبانده بود. اکرم رو به سهیلا کرد و گفت:  
-شام آماده کن دور هم یه چی بخوریم.  
مصطفی دست کشید به زانوی خم شده اش و جواب داد:  
-قربون دستتون. امشب نمی تونم بمونم. کار دارم.  
اکرم طعنه زد.

- کار داری یا آ ما خوشت نمیا؟

مصطفی آهی کشید و جوابی نداد. سهیلا که پا شده بود نشست. بعد کمی سکوت اکرم دوباره پرسید:

- حالا بتری؟.

مصطفی پوزخند زد. گونه چپش ورم داشت و درد می کرد. حلقه سیاهی دور چشمش نشسته بود و هنوز کامل باز نمی شد. سخت می توانست راه برود. پای چپش کمی می شلید و پوست شکمش از چند جا قلاب کن شده بود. گفت:

- آ احوالپرسی شما. بهترم.

اکرم سر زیر گرفت. نفسی عمیق کشید و گفت:

- گرفتاریم به حضرت عباس. طالب هر روز هر روز دم دره. پدرمو درآورده. پاشو کرده تو یه کفش که سهیلا رو بده به من.

سهیلا پس سرش را به سینه دیوار سپرده بود. دست دور زانوهایش. سرد پرسید:

-نگفتن اوس سعید خوش غیرت کجاس؟

مصطفی خیره در چشم اکرم گفت:

-اینو اومدم آ شما بیرسم.

سکوت اهالی خانه. لب های مهر شده. سرها پایین. فقط سهیلا بود که نگاهش می کرد. بی پلک زدن. مصطفی شک نداشت چیزی را مخفی می کنند. لبی تر کرد.

-اکرم خانم اگه چیزی می دونین به من بگین.

اکرم دست از مالیدن زانوش برداشت.

-برفرض که بدونم. میخای بدونی که چی بشه؟

مصطفی متعجب گفت:

-که چی بشه؟ من دارم در مورد اوس سعید حرف می زنم.

چشم های اکرم درشت شد و گردن کشید سمت مصطفی.  
با تشر و اخم گفت:

-منم دارم درباره سعید حرف می زنم. مردی که ولمون کرد  
و رفت. مردی که هیچ معلوم نیس واسه چی پول نزول  
کرده و حالا من و دختراش داریم تاوون پس می دیم. این  
خونه داره اَ چنگمون درمیاد و اون مرتیکه نزول خور دس  
گذاشته رو سهیلا. سهیلا رو ندم ویلون و سیلونیم. سهیلا  
رو بدم یه جور دیگه بدبختیم. لاله باید بره سر کار، یه ماه  
بگذره تا پول بذارن کف دسش.

مصطفی هم اخم به پیشانی نشاند و بی هیچ نرمشی گفت:

-اینا دلیل نمیشه چیزی که می دونین رو مخفی کنین.  
اکرم دست به زمین ستون کرد و کمرش را سمت مصطفی  
خماند. وقتی حرف می زد لب هاش می لرزید و مردمک  
هاش تکان تکان می خوردند.

-همه اینا دلیله واسه ا

ینکه دور سعیدو خط بکشم. سعید هر جا که هس، هر  
کاری داره می کنه نوش جونش.

صدای مصطفی بالاتر رفت. کوتاه بیا نبود. باید دست پر  
بیرون می رفت.

-اکرم خانم سه ماهه که ازش خبری نیس. وقتی فهمیدن  
دارم پی اش می گردم اومدن و اینجوری بهم اخطار دادن  
که دنبالش نگردم. اینا یعنی اوس سعید جاش خوب نیس.  
حالش خوب نیس. هر اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه.  
اکرم برگشت سر جاش. رو سمت دیوار گرداند و گفت:  
-ای تصمیمیه که خودش گرفته. خودش خاسه.

مصطفی چشم هاش را تنگ کرد و پرسید:

-کدوم تصمیم؟! چی رو خودش خواسته?!



جواب که نگرفت، پس کشید. حرص می خورد و نفسش را  
تند می داد بیرون. مشتش را باز و بسته می کرد. با غیظ  
گفت:

-نگید، باشه. ولی من دنبالشو می گیرم. من ته و تو ماجرا  
رو درمیارم. نه واس خاطر اوس سعید. واسه خاطر خودم که  
آش و لاشم کردن. می رسم بهتون اکرم خانم. می رسم.  
اکرم بی نگاه به سهیلا گفت:

-سهیلا پاشو یه اسکان چایی بریز واسه مصطفی.  
سهیلا به مصطفی زل زده بود. خیره. تکان که بهش نیفتاد  
اکرم داد کشید:

-با توام بی پدر. میگم پاشو چایی بریز.  
سهیلا به کندی سرش را سمت اکرم چرخاند. پلک زد.  
دهانش دوخته به هم. چند لحظه خیره شد بهش. با حرف  
های فروخورده میان چشم هاش. دست گرفت به زانوهاش

و پا شد. رفت به آشپزخانه. اکرم رو کرد به مصطفی که نگاهش هنوز به آشپزخانه بود و گفت:

- فکر می کنی اگه می دونسم کجاس همین جوری دس رو دس می داشتم؟. فکر می کنی نمی رفتم سرسراغش و آبروشو نمی بردم؟ توام...

مصطفی گوشش از حرف و نک و ناله های اکرم پر بود. بی توجه به او که داشت حرف می زد، به لاله گفت:

- تو چی لاله؟

لاله سر پائینش را بالا گرفت. بی حرف. صدای سهیلا از آشپزخانه آمد.

- بیخود نشستی کسی حرفی بزنه. تو ای خونه هیشکی حرف راست بت نمی زنه مصطفی. تو بگرد پیداش کن، اکرم خانم جاش گرمه.

مصطفی سری تکان داد و دست به زانوش گرفت و پا شد. زیر لب خداحافظی کرد و بیرون رفت.

اکرم رفت به آشپزخانه. نگاهش افتاد به سقف. گچ طبله کرده دیوار دهن باز کرده بود. زیر کتری را خاموش کرد. سهیلا بیخ دیوار نشسته بود. اکرم پشت پنجره ایستاد به تماشای بیرون. سهیلا گفت:

-باید می گفתי بابا رفته پیش اون مهمین در به در. من نمی دارم دس طالب به من برسه. میرم. آ ای خونه می رم. لاله آمد تو. اکرم جواب داد:

-هر جا بری آسمون همین رنگه.  
-میرم جایی که باباش بچه هاشو ول نکرده باشه بره ور دل  
یه زن دیگه بخوابه. میرم جایی که مامانش واسه خونه دخترشو نده به یه مرد پنجاه ساله. میرم جایی که دخترش به مردی که میگه عاشقشه دروغ نگه. میرم جایی که خودم باشم و خودم. خودم واسه خودم تصمیم بگیرم.  
اکرم برگشت. آمد از آشپزخانه بیرون برود که گفت:

-فک کردی آ ای در بری بیرون، همه بغل وا می کنن  
برات میگن خوش اومدی؟ باید شب تا صب جون بکنی و  
صب تا شب اشکشو بریزی.

سهیلا غرید:

-الان نمی ریزم؟! الان خوشیمه؟!

یکباره چنگ زد به لباسش و فریاد کشید:

-تو چجور جونوری هستی که می خوای منو بدی به اون  
کفتار عوضی؟! ازت متنفرم اکرم. متنفرم. آ تو. آ بابا. آ همه  
تون. آ همه تون.

لاله رو به اکرم گفت:

-اگه اون بره منم میرم. یا همه باهمیم یا هر کی بره پی  
زندگیش.

اکرم هوار کشید:

-شما چتونه؟! چرا شمشيرو آ رو کشیدین واسه من؟!

با انگشت زد روی سینه لاله و گفت:

-من مقصرم؟! آره؟!

سهیلا پا شد داد زد:

-بابا هر غلطی کرده کرده. تو باید منو شوهر بدی به اون

پیرمرد هاف هافو؟!

اکرم برگشت سمتش و تو صورتش گفت:

-تو بگو من چه گهی بخورم، همونو می خورم.

لاله گفت: میرم کارگاه با امیرحسین حرف می زنم سهیلا

جای من بشینه پشت دسگاه پرس. دوتایی کار می کنیم.

اکرم دست به کمر زد و به تمسخر گفت:

-خب خانم عقل کل، طالب اومد با تک پا انداختمون

بیرون، کجا با پول شما شام ناهار بخوریم؟ بریم خونه

منوچهر یا بریم خونه مصطفی؟ بشینیم تو کوچه چطوره؟

سهیلا مانتوش را پوشید و در حالیکه از خانه بیرون می زد  
گفت:

-تو بگو دردت اینه منو میخوای شوهر بدی. داغمو به دل  
اون طالب و تو می دارم اکرم خانم.

لاله دنبالش دوید تا نگذارد این وقت شب تنهایی بیرون  
برود. اکرم دلخسته از این بگیر و بکش های هر روزش با  
سهیلا و لاله کنج اتاق دراز کشید و لیلا و سمیرا کنارش.

\*\*\*\*\*

#فصل\_شش

توی قهوه خانه نشسته بود. منتظر حسن. چند خیابان آن طرف تر گاراژ. با سرامیک های زرد چرک. میزهای قرمز. چند میز این طرف و آن طرف. و مردهایی که قلیان می کشیدند، چای می خوردند و اختلاط می کردند. استکان چای را توی نعلبکی می چرخاند. یک هفته از آن ماجرا می گذشت. امروز نیره را دیده بود. براش دسته گل رز قرمز خریده و با لبخندی بزرگ تحویلش داده بود. نیره از کبودی صورتش پرسیده بود و او طفره رفته بود. از نگاه براق دختر، از لبخندهای گاه و بیگاهش می فهمید که داشت درست پیش می رفت. هر روز حرف می زدند و پیام بازی میکردند. هر بار دانشگاه داشت همدیگر را می دیدند و نیره را بیشتر وابسته خود می کرد. ولی دلش می لنگید. شبها قبل خواب دختری پیش چشم هاش جان می گرفت، بلند بالا و لاغر. با دست هایی آویزان کنارش. با نگاهی که ویرانش می کرد. با خودش اتمام حجت کرده بود دیگر لاله را نبیند. میز

روبرویی که کنار کشیده شد سرش را بالا گرفت. حسن با  
نیشی باز روبروش نشست و گفت:

-سام علیک آقا.

مصطفی سری تکان داد و جوابش را داد. دستی بلند کرد.  
شاگرد قهوه چی از پشت میزش گفت:

-جونم مهنس؟

-یه اسکان چایی.

پسر دست روی چشمش گذاشت و گفت: رو چشم.

و رفت جلو سماور برنجی بزرگ ایستاد. حسن نگاهش را  
توی صورت مصطفی چرخاند و با ابروی بالا رفته پرسید:

-چیزی شدی آقا؟

و دست کشید زیر بینیش. مصطفی یکرانوش را بالا آورد و  
روی میز گذاشت و دستش را انداخت روش. قندی برداشت.



انگشت هاش را تا نصقه توی استکان چای کرد و پرت کرد  
توی دهانش. حسن بلند خندید.

-خوشم میاد ازت آقا. به وختش سینه میدی جلو و جوری  
خارجی حرف می زنی که آدم لنگ می مونه. یه وختایی هم  
مثّ الآن ا صد تا مثّ من چاله میدون تری. دمت گرم آقا.  
مصطفی چایش را یه نفس سر کشید و استکان را برگرداند  
سر جاش.

-صدات کردم بیای اینجا چنتا سوال ازت بپرسم.  
شاگرد قهوه چی استکان را جلوی دست حسن گذاشت و  
رفت. حسن گفت:

-چه سوالی آقا؟  
-می خوام بدونم اوسات دشمن داشت؟ کسی که بخواد  
بلایی سرش بپاره؟

حسن با چشم های درشت شده و گردنی سیخ عقب کشید.  
با نگرانی پرسید:

-بلا؟! اوسا چیزیش شده آقا؟. آره؟!

مصطفی ابرویی بالا فرستاد و گفت:

-دو ماه و نیمه سر به نیس رفته. تو چی فکر می کنی  
حسن؟

حسن گیج گفت:

-من؟!

مصطفی با سر تایید کرد.

-آره تو. اوسات دشمن داشت؟ خوب فکر کن.

حسن نگاهش را پایین گرفت و چند شیار روی پیشانیش  
افتاد. چند لحظه بعد گفت:

-نه آقا. اوسا مرد آرومی بود. نه با کسی کار داشت نه کسی  
باش کار داشت. سالم ترین آدم گاراژ اوسا بود.

مصطفی دستی به چانه اش کشید و با چشم و ابرو به  
استکان جلوی حسن اشاره کرد و گفت:  
- بخور.

حسن قندی برداشت و تو دهانش انداخت. قلی از چای  
خورد و شروع کرد به مکیدن قند. مصطفی بعد از دل دل  
کردن پرسید:

- قبل اون شب آخر، اوسات و نادر با هم در گیری نداشتن؟  
قند توی گلوی حسن پرید و به سرفه افتاد. آنقدر سرفه کرد  
که صورتش سرخ شد. مصطفی استکان را جلوش گرفت.  
حسن گرفت و سر کشید. سرفه اش که قطع شد روی  
صندلی وا رفت. چشم هاش را بست و گفت:  
- آقا می خاسی بفرسیمون سینه قبرسون؟

جوابی که نشنید پلک هاش را باز کرد و صورت جدی و  
نگاه تند مصطفی را دید. درست نشست و جواب داد:

-هیچی آقا. هیچی. فقط دو سه باری محض خاطر من  
اوسا با نادرخان دهن به دهن شد.

نگاه منتظر و خیره مصطفی را که دید سر را جلو کشید و  
آرامتر گفت:

-همه نادرخانو می شناسن آقا. کله خره. جوشیه. باکی نداره  
دس روی کی بلن می کنه آقا. نصف بیشتر آدمای گاراژ  
مزه ی مشتشو چشیدن. تا وختی سلیمون خان هس و پول  
هس، نادر خان امثال مارو به تخمشم حساب نمیکنه. اصن  
آقا به جون شوما نباشه به جون ننه ام خدا بیامرزم مٓ سگ  
ازش می ترسم. چپ نگام کنه خیس کردم آقا.

مصطفی پاش را زمین گذاشت و خم شد سمت حسن و با  
صدایی آرام پرسید:

-بحثی چیزی؟

-هیچی والا آقا.

مصطفی لب برچید. جواب حسن دلخواهش نبود. دنبال یک راه. یک نشان. با انگشت روی میز ضرب گرفت. باز پرسید:  
-دور وبر اوسات زن ندیدی؟ نشنیدی آ زنی حرف بزنه؟

حسن لبخند زد:

-یه دفه دیگه پرسیدی آقا. اوسا اهل زن بازی نبود.  
همانطور که باقی چایش را هورت می کشید یکباره گفت:  
-یه زن تو محله آقا که بش می گن پری زبله. دوا پخش  
می کنه. بعضی وختا با اوسا دم خور می شد. اوسا شده یه  
اسکناس میذاشت کف دسش. پری زبله تنّا زنیه که اوسا  
باش حرف می زد آقا.

نور امید. مصطفی کمرش را به صندلی سپرد و پرسید:

-کجا می شه پیداش کرد؟

-دروازه غار. تو پارک. با دار و دسه اش.

پری زبله. اسم آشنا به نظرش می آمد. جایی شنیده بود شاید. یکباره زنی را به یاد آورد که دم گاراژ سلیمان با چند تای دیگر برایش رقصیده بودند. لبخندی روی لبش نشست.

\*\*\*\*

روز دوم بود که به درواز غار می آمد. توی پارک می نشست و منتظر می ماند. ولی خبری از پری نشده بود. ظهر را برای آمدن انتخاب می کرد. شب آنجا امنیتی نداشت. کاپشن مشکی ساده و شلوار سیاه تن کرده بود. توی کوچه های تنگ و دراز گشتی زد. پای دیوارها جوان های نشئه سیگار می کشیدند. پلیس هر ده دقیقه یکبار از خیابان رد می شد. سعی می کرد در تیررس پلیس قرار نگیرد. رفت به چهارراه مولوی. گله به گله پیر و جوان نشسته بودند و پایی میانشان دست به دست می شد و مواد می کشیدند. خبری نبود. خودش را رساند به میدان هروی. دور میدان چرخید. دستفروش ها کنار خیابان بساط کرده بودند. لباس

های کهنه. کفش های کهنه. چاقو های کوچک و بزرگ  
که چندتایی ازشان زنگ زده بود. بشقاب های ملامین که  
رنگ وروشان رفته و طرحشان پیدا نبود. نگاهش را دور  
گرداند. جلوی پیرمرد دستفروشی خم شد و گفت:  
-می خوام دوا بخرم.

پیرمرد لب بسته فقط نگاهش کرد. گنگ و گیج. جواب که  
نگرفت کمر صاف کرد. چرخید که سینه به سینه زنی درآمد.  
لاغر. با صورتی تکیده و دراز. چشم های چال افتاده که  
حلقه سیاهی دورش نقش بسته بود. لب های تیره و نازک.  
موهای رنگ شده. ژاکت نیمداری به تن داشت و شانه  
هاش آویزان بود. سیگاری لای انگشتاش می سوخت. توی  
چشم های مصطفی زل زد و گفت:  
-اگه دوا می خای دنبالم بیا.

مردی با پیراهن سبز چرکمرده با گونی با لکه های درشت  
روغن روش راهش را سد کرد و گفت:

-با من بیا. اون دواش درد نمی خوره. خالص نی. آ این ور.  
و راه خلاف زن را نشان داد. مصطفی یکبار به زن نگاه کرد  
و یکبار به مرد. دنبال زن راه افتاد. زن راه که می رفت نیم  
تنه بالاش جلوتر بود و سرش افتاده. روی پنجه قدم برمی  
داشت و کفش سیاه پاره اش را روی زمین می کشید. کمی  
که رفتند زن پرسید:

-حالا چی می خای؟

مصطفی دستی به لبهاش کشید و گفت:

-شیشه و دوا و پایپ.

زن خندید که به سرفه افتاد. سرفه های شدید که سرش تا  
زانوهاش می رسید. آرام که گرفت با ته خنده ای توی  
صورتش گفت:

-عملتم که بالاس.

یکباره سرش را سمت مصطفی گرداند و گفت:



-گفتی اسمت چی بود؟.

مصطفی توی صورت زن زل زد و جواب داد:

-نگفتم. چی زدی؟

زن پکی به سیگارش زد و گفت:

-من پاکم. چن وختیه دیگه نمی کشم.

دروغ می گفت. از حالت راه رفتن و سیگار کشیدنش خوب

می فهمید نشئه بود. زیر دست احمد بزرگ شده بود.

پیچیدند توی کوچه ای دراز. زن گفت:

-بت نمید اهل مواد باشی. خوب تروتمیسی. پلیس ملیس

که نیسی؟

-نه. دنبال یکی ام.

زن ایستاد. تاب می خورد. جلو. عقب. سرش را با زحمت

سیخ گرفت و از لای پلک هایی که به سختی باز می شدند

به مصطفی نگاهی انداخت و گفت:

-کی؟

مصطفی دست کرد توی جیبش و پولی کف دست زن گذاشت و گفت:

-پری زبله.

زن چانه اش را خاراند و ابروهاش را بالا فرستاد و پرسید:

-چیکارش داری؟

و خواست دستش را پس بکشد که مصطفی پول را میان مشت زن محکم گرفت و گفت:

-میشناسیش؟

-آره. چیکارش داری؟

مصطفی دستش را شل کرد که زن پول را توی لباس زیرش جا داد. مصطفی گفت:

-چنتا سوال ازش دارم. همین.

زن به راهش ادامه داد و گفت:

-می شناسمش. ولی خونه اشو بلد نیسم. باید بریم آیکی  
بپرسیم.

از چند کوچه گذشتند. رسیدند به گودعربها. توی کوچه ای  
رفتند. خانه ها همه قدیمی. یک طبقه. با دیوارهای نیم  
ریخته. درهای بزرگ. و سیم های برق که از یک سر تا سر  
دیگر کشیده شده بودند. توی زمین خاکی بزرگی گروهی  
نشسته بودند. زن و مرد. پیر و جوان. زنی درشت هیكل  
میانشان ایستاده بود و بلند بلند سرشان تشر می زد. اولین  
چیزی که چشم مصطفی را گرفت دو النگوی پهن بود که  
دور مچ کلفت زن برق می زد. زن همراه مصطفی با صدای  
بلند ولی کم جان گفت:

-ستاره خونه پری زبله رو می خام.

ستاره از بالا تا پایین مصطفی را ورنده کرد و گفت:

-دوا موا بخای خودم در خدمتم. اصل. بخای می تونی  
اینجا بکشی. نخای خونه هس.

مصطفی با اخمی گفت:

-با خودش کار دارم.

ستاره پرسید:

-چیکارش داری؟ بین، دخترای اون مریضن. مواد خوب  
دسّ مردم نمیده. همه تو ای محل خاله ستاره رو می  
شناسن. من...

مصطفی میان حرفش آمد و گفت:

-کارش دارم. شخصیه.

زن به ستاره گفت:

-آدرسو اگه بلدی بده بریم رد کارمون.

آدرس را که گرفتند دوباره راه افتادند. از کنار خانه ای رد  
می شدند که زن با سر به دری بزرگ و قهوه ای اشاره کرد  
و گفت:

-اینجا آشپزخانه اس. الان خلوته. شب بیای تا دو کوچه  
اون ور تر واسه دوا صف بستن.

لای در باز بود. مصطفی جرات نکرد نگاهی بیندازد.  
راهشان را گرفتند و رفتند. گوشه کنار از سرنگ و سرسوزن  
پر بود. مصطفی با حواسی جمع راه می رفت.

#فصل\_شش

زن سر حرف را باز کرد.  
-اسمم فریاس. شوهرم تو یه میکانیکی کار می کرد. معتاد  
بود. مواد می کشید. واس پول یکی دوباری دس کجی کرد  
و اوساش پرتش کرد بیرون. مصرفش هر روز بالاتر می  
رفت. منم باش می کشیدم. کم. ولی وختی خونه نشین شد  
مصرف منم رفت بالا. حامله شدم.

سیگار دیگری گیراند. چشم هاش را تنگ کرد. انگار  
بخواهد یادش بیاید. ادامه داد:

-هروئین و مورفین هم شروع کردم به کشیدن. بچه که  
دنیا اومد تشنج کرد. هی بالا می آورد. دکتر فهمید معتادم  
ولی من زیرش زدم. هی گفتم پاک پاکم. بچه رو بردیم  
خونه. خیلی گریه می کرد. تشنج داشت و وختی بش شربت  
تریاک می دادم بهتر می شد. یه شب شوهرم پیچیدش  
لای پتو و بردش با خودش. وختی آخر شب برگشت به  
جای بچه هفصد تومن پول آورد. طفلی بچه! اسمم نداشت.  
حوصله گریه هاشو نداشتیم.

سر چرخاند سمت مصطفی و پرسید:

-گفتی اسمت چیه؟

مصطفی پلک بست و باز کرد و گفت:

-نگفتم.

زن زیر لب زمزمه کرد:

-نگفته.

بعد مکثی ادامه داد:

-عمل هر دومون بالا بود یه شب رفقاش رو آورد خونه.  
پول نداشتیم. من و برد تو اتاق خواب و هی دم گوشش از  
پول مواد و بی پولی گفت. بعد رفت بیرون و دوستش اومد  
اتاق. در رو قُلف کرد. گریه زاری کردم ولی افاقه نکرد.  
التماس کردم. هیچی. دوبار دیگه که تکرار کرد آ خونه زدم  
بیرون. ولی هر جا پناهم شد داستان همون بود. الانم سه  
سالی میشه تو خیابونم. یه بار دیگه ام حامله شدم.  
و سکوت کرد. ایستاد. با نگاهی به زمین. جوری قوز کرده  
بود که دستهایش به زانوهاش می رسید. مصطفی پرسید:  
-چی شد؟

زن دستش را بالا آورد و پکی به سیگارش زد:

-فروختمش. همون وخت که دنیا اومد بردنش. پیش  
فروشش کردم. به یه دلال. بعضیاشون بی انصاف نیسن.  
خوب پول میدن. بَسّه به جنس بچه خوب پول میدن.

-کدوم بیشتره؟. دختر یا پسر؟

-معلومه پسر.

-بچه تو چی بود؟.

-دختر.

-معتاد بود؟

زن جوابی نداد. کمی که رفتند بی آنکه مصطفی حرفی زده  
باشد گفت:

-فک کنم. گفتمی اسمت چی بود؟

مصطفی نفهمید واقعا نشئه بود یا او را دست انداخته بود.  
زن دیگه حرفی نزد. جلوی در نیمه بازی ایستاد و با سر به  
خانه اشاره کرد و گفت:



-همین جاس.

و پا پس کشید و رفت. مصطفی در راه داد تو. کسی  
توی حیاط نبود. برف را گوشه ای از حیاط کپه کرده بودند  
که تا لبه دیوار می رسید. دیوارها خشتی بود که نم برف تا  
کمرشان رسیده بود. حیاط لخت بود. نه درختی. نه حوضی.  
خانه ای یک طبقه. رفت تو. جلوی در ورودی ایستاد. از  
شیشه دودزده در تو را می دید. گوش تا گوش آدم نشسته  
بودند. خمار و نشئه. در حال کشیدن مواد و در حال چرت  
زدن. پری را دید که کنار دست زنی نشسته و بالای بازویش  
را سفت گرفته بود. زن روی ساعدش می زد تا رگ پیدا  
کند. سر پری سمتش چرخید. اخم کرد. دست دختر را ول  
کرد که به نق نق افتاد. پری در راه باز کرد و گفت:  
-فرمایش؟

مصطفی دست به کمر زد و گفت:

-شناختی؟

پری گردن کشید و با چشم های ریز شده خیره شد به  
مصطفی و گفت:

-خاهون یکی آ دخترایی؟!

مصطفی مردمک هاش را توی حدقه چشمانش چرخاند.  
پری دست هاش را زیر بغل برد و گفت:

-خب حالا. فرمایش؟

مصطفی گفت:

-اومدم چنتا سوال در مورد اوس سعید ازت بپرسم.

پری فکری گفت:

-سعید خوش دس؟

-خوش دس؟! منظورم همون سعیدیه که گاراژ سلیمون  
خان کار می کنه.

-همون دیگه. ما بش میگی سعید خوش دس. لامصب هر

وخ پولی کف دس ما میذاره، فروشمون خوب میشه. می

دونی که اینجا دس روی دس زیاده. خرده فروش تا دلت  
بخاد ریخته. حالا سوالت چیه؟

-میگن شاید تو ازش خبر داشته باشی.

پری فقط نگاهش کرد. منتظر. صدای زن از تو می آمد که  
از پری می خواست به کمکش برود. مصطفی نگاه از زن  
گرفت و حرفش را ادامه داد.

-یه چند وقتیهِ خونه نمیداد. می خوام بدونم تو ازش خبری  
داری؟

پری سرش را روی شانه کج کرد و زیر چشمی مصطفی را  
نگاه می کرد. مصطفی نفسش را از بینی بیرون داد. دست  
کرد توی جیب و کیفش را بیرون کشید. چک پولی بیرون  
کشید و طرف پری گرفت. چشم های زن تنگ شد و به  
یکباره گل از گلش شکفت. با خنده ای گفت:

-بَ تازه شناختمت. همونی. همون جنترمن دم گاراژ  
سلیمون.

پول را بوسید و توی لباسش گذاشت و در همان حال گفت:  
-خوشتیپ تر بودی قبلن.

مصطفی جواب داد:

-با کت و شلوار که بیای تو این محل وقت برگشت فقط  
استخوانات مونده.

پری زیر خنده زد. سرش را بالا گرفته بود و قاه قاه می  
خندید. مصطفی گفت:

-اوس سعیدو بگو. آخرین بار کی دیدیش؟

زن دوباره به پری التماس کرد تا برود و بالای بازوش را  
فشار دهد. پری دستی برآش تکان داد و رو به مصطفی  
گفت:

-اَ سرویس برگشته بود. دیر وخت بود. تنّا بودم.

دخترمُختری بام نبود. سعید اَ گاراژ زد بیرون. کادو مادو زده  
بود زیر بغلش ای هوا.

دو دستش را از کنار بدنش فاصله داد.

- می برد واسه زن جدیدش.

مصطفی یکه خورد. چشم هاش درشت شد و دهانش باز

ماند. بی اختیار گفت:

-زن جدیدش؟

پری لب برچید و س

ری تکان داد.

-آره. زن دیم. مهین. آره اسمش مهین بود. می گف

خاطرش رو خیلی میخاد. یعنی ا قدیم میخاسه. دخترعمو

پسرعمو بودن. می گف تازه می فمم زندگی یعنی چی. آی

تو روحِ سعید. صد بار بش گفتم مگه من چی کم دارم ا

اون زنیکه. می گف زن خوشگلیه با چشای آبی. واسش

خونه گرفته بود. سلسبیل. اساس اساس ریخته بود توش و

هی می رفت دومادی می کرد. اونوخ به من که می رسید

می شد کبریت بی خطر. تف بت سعید.

و سرش را سمت دیگر گرفت و آب دهانش را پرت کرد  
گوشه دیوار.

مصطفی ناباور باز پرسید:

-تو مطمئنی؟

پری شانه بالا انداخت.

-آره با. میگم عقدش کرده. زنشم خبر داره. ینی می گفت  
به زن اولش گفته که دختر عموشو عقد کرده. همون شبم  
داشت می رفت خونه اون زنیکه. خر کیف بود. اصن تو  
نمیری رو پا بن نبود. مَسَّ مَسَّ انگار. یه خوشی تو چشاش  
بود که تا حالا نیده بودم. زیر لبی آواز می خوند. با اونجاش  
بشکن می زد.  
با نگرانی پرسید:

-یعنی آ اون شب برنگشته؟

مصطفی دستی پشت گردن یخ کرده اش کشید و گفت:

نه. چند وقت بود زن گرفته بود؟

پری بی حوصله شده بود. مرتب سرش را سمت خانه می چرخاند. جواب داد:

ا- بهار با زنیکه تیک می زد و آخرای تابسون عقدش کرد. مصطفی خودش را جمع و جور کرد و با اخمی میان پیشانی پرسید:

ا-درس خونه مهین رو بلدی؟.

نه نمی دونم. فقط گف ا سلسبیل براش خونه گرفته. گف می خواد یه چن روزی اون باشه و زنیکه. خوش باشن. یکباره چیزی به ذهن مصطفی رسید. پول نزول. پول را برای تازه عروزش می خواست. خانه و اثاثیه. سعید و مهین. اکرم خبر داشت! شاید هم دخترها! حتی لاله هم مخفی کاری کرده بود!

دوباره فکر کرد. پس چرا پیش مهین رفته و برنگشته؟. مهین کی بود و چه ربطی به کسانی داشت که او را دوره کرده بودند؟. همانطور که توی کوچه های برف خورده قدم می زد فکر می کرد. از همان روزی که وارد ماجرای سعید شد تا حالا. رسید به خانه سلیمان. به نادر. به حرف نادر که از کثافت کاری سعید حرف می زد. ایستاد. گیج و مات. نادر خبر داشت؟ او می دانست سعید چه کرده و کجاست؟ زن چشم آبی. سعید. نادر. ایستاد. یکه خورده. زنی ماتم زده با چشمان آبی یادش آمد که توی خانه سلیمان کار می کرد و نادر نگذاشته بود حرفش را بزند. قلبش لرزید. مو به تنش سیخ شد.

صدای دری را که شنید پا تند کرد تا از آن محله دور و دورتر شود. سه شنبه بود و باید می رفت دیدن نیره. از نیره درباره آن زن می پرسید. شاید مهین همان باشد.

\*\*\*



میان ماشین خودش و جلویی ایستاده بود. کنار پارک  
مقابل دانشگاه.  
ظهر بود. آسمان پوشیده از ابرهای سیاه. هوای دود گرفته.  
درخت های عور. مردم با لباس هایی با رنگ های مرده در  
هوای سرد در حال گذر. موتوری پر سروصدا از پشت سرش  
رد شد. سرش را میان دستانش گرفت. نگاهی به کاج  
سبزی افتاد. برافراشته. سبز. میان آنهمه درخت لخت.  
امیدی بود؟ راه چاره ای؟ کاش باشد.  
تلفنش زنگ خورد.

-بله؟

-سام علیک آقا.

این لحن پایین شهری را می شناخت. از همان کودکی.  
میان همین مردم قد کشیده و پشت لبش سبز شده بود.  
شده بود نادرخان.

-سلام.

-اصغرم.

اخم کرد و گفت:

-خب؟!

-مث اینکه یکی آ یارو زر چش گرفته.

-آ کی؟!

-آ همین یارو که منو فرستادین خبرشو بگیرم. مصطفی  
دیگه.

اخمش غلیظ تر شد. از چیزی خبر نداشت.

-درست حرف بزن بینم جریان چیه.

و چشم دوخت به در دانشگاه تا نیره را ببیند.

-رو چشم. عزیزی شما. راسش نزول خورا میان خونه اوس  
سعید داد و بیداد. این یارو هم میشه فردین و با دختر بزرگه  
سعید که میگن باهاش صنمی داره میره پیش نزول خوره.  
گوشت با منه آ نادر؟

نادر با سگرمه های توی هم گفت: باقیش.

-عزیزی. عرضم به خدمتت که تو را برگشت میریزن  
سرش و قد خری میزننش. البت بلا نسبت شوما. آخرم یه  
چاقو می کنن تو سینه اش که میفته رو تخت بیمارسان.  
-کار کی بوده؟

-عرضم به خدمتت اینجور که چو افتاده میون محل مٹ  
اینکه کار همون نزول خوره اس.

نادر دست کنار صورتش کشید. حتی لازم به فکر کردن  
نبود. نه! کار طالب نبود. طالب را خوب می شناخت. تمیز  
کار می کرد. این ندانم کاری ها کار او نبود.

-الان کجاس؟

-دور آ جون شما سگ جونه. راس راس میاد و میره. البت فقط میره خونه اوس سعید. میگن خاطر دخترشو می خاد. ده روز افتاد بیمارسون ولی مرخص شده. من با چش خودم دیدمش آقا.

-دیگه؟

-به باباش میگن احمد بد مس. یه چیزیه آنادر. ناکس یا پای بساط تریاکه یا داره پیک می زنه. ننه اشم یه زنه لره اس. بش میگن خورشید لره. البت ننه واقعیش نیس. میگن زن باباشه. زن خوبیه.

نیره را دید که از در دانشگاه خارج شد. با نرمخندی روی لب هاش و نگاهی مشتاق توی چشم هاش. رد نگاهش را که دنبال کرد به مردی رسید که تکیه به ماشینی داده و به خواهرش زل زده بود. با لبخندی بزرگ. خشم درونش پیچید و پیچید. ضربان قلبش بالا رفت و چشم هاش از هم وادرید. نفسش هوف هوف کنان از سوراخ های بینی اش

می زد بیرون. گوشی را قطع کرد. هیچ نفهمید. هیچ ندید.  
قدم اول را برداشت. قدم بعدی تندتر. تندتر. هیولای خشم  
می خزید و می خزید و قلبش چنان می کوبید که سخت  
می توانست نفس بکشد. به سمت مصطفی دوید.

خشم و ناعلاجی. با گام های پرشتاب و بلند خودش را به  
مصطفی رساند. دو دستی یقه پالتوش را چنگ زد. تکان  
شدیدی به تنش داد و غرید:

-اینجا چه غلطی می کنی مرتیکه عوضی؟

نیره عرض خیابان را سراسیمه می دوید. مصطفی شوکه  
شده بود. هر رهگذری از سویی به سمت دعوا می دوید.  
هیجان. مصطفی تکان نمی خورد. بهت زده. مردم دورشان  
جمع می شدند. رهگذران. دانشجویان. نادر دوباره تکانی  
بهش داد که شانه هاش به بدنه ماشین خورد. اخم به چهره  
مصطفی نشست. از درد. دست روی دست نادر گذاشت. نیره

خودش را رساند. از کت نادر گرفت و عقب کشید. التماس کرد:

-ولش کن نادر.

چشم های نادر گشاد گشاد. خون میان چشم هاش دویده بود. کنترلی روی حرکاتش نداشت. نفس که می کشید دو لوله بخار از سوراخ های بینی اش می زد بیرون. سرش را به طرف نیره گرداند و بهش توپید:

-برو بتمبرگ تو ماشین.

مصطفی مداخله کرد. به نرمی گفت:

-من همه چیزو توضیح میدم.

نادر برگشت. با دو دست روی شانه های مصطفی کوبید. محکم.

-چیو توضیح میدی پسر آمد بد مست؟.

مصطفی جا خورد. با چشم های گشاد شده و دهانی باز  
مانده. اسم احمد که می آمد فلج می شد. زیر زانوهای  
مصطفی شل شد.

نیره با زاری گفت:

-کاریش نداشته باش نادر.

نادر بازوی نیره را چنگ زد و هلش داد سمت ماشین.

-برو سوار ماشین شو. حساب تو رو بعدا می رسم.

نیره به گریه افتاد. چند قدم پس رفت ولی ایستاد. نادر هوار  
کشید:

-بت میگم برو تو ماشین.

نیره که نرفت نادر از بازوش گرفت و محکم هلش داد  
سمت ماشین. مصطفی خودش را جمع و جور کرد و با  
چشم و ابرو به نیره اشاره کرد که برود. بعد سینه داد جلو و  
سرش را بالا گرفت و گفت:

-تو چته؟! حرف داری آروم. من که جلوت وایسادم، در که  
نرفتم. آبروریزیت واسه چیه؟!

-تو توخودت چی دیدی آخه؟!

-من و نیره...

نادر یکهو کف دستش را گذاشت روی دهان مصطفی و  
گریه:

-اسم خواهر منو به زبونت نیار. به زبون کثیفت نیار مرتیکه.  
سوراخ های دماغ مصطفی گشاد و تنگ می شد. لب روی  
لب فشرد. دست نادر را به غیظ پس زد و طاقت نیاورد و با  
طعنه ای گفت:

-تو یه دردی هست که تا منو می بینی شمشیرتو از رو می  
بندی. اونو بگو.

حرف مصطفی کبریتی شد میان باروت خشم نادر. چشم  
بست روی درست



ی و نادرستی کارش. مشتش را بالا برد و توی صورت  
مصطفی کوبید. دعوا بالا گرفت. نادر فریاد می کشید. نعره  
می زد و بد و بیراه می گفت. با هم گلاویز شدند. هیچ کدام  
کوتاه بیا نبودند. نادر که بلند تر بود و درشت قواره تر تو  
سروصورت مصطفی می کوبید و مصطفی تو شکم نادر.  
مردم میانه را می گرفتند، جدا که می شدند دوباره با  
خروشی به سمت هم حمله ور می شدند. نادر با زانو تو  
شکم مصطفی کوبید که نفسش را بند آورد. افتاد. مردم زیر  
بغلش را گرفتند و به درختی تکیه اش دادند. باقی هم دست  
و بازوهای نادر را مهار می کردند تا دوباره سراغ مصطفی  
نرود. سر مصطفی خم بود. فروافتاده روی سینه اش. تاب  
می خورد. به سختی نشسته بود. نادر تقلا می کرد رهانش  
کنند ولی زورش نمی رسید. نیره میان ماشین زار می زد.  
نادر با تشر به مصطفی گفت:

-تف به غیرت نامردی بیاد که چشمش دنبال ناموس

مردمه.

مردی جوان میان جمعیت گفت: بشمر.

قدمی عقب گذاشت که بازوهاش را رها کردند. لباسش را مرتب کرد و چند قدم پشتکی رفت. با نگاهی خیره به مصطفی.

-یه بار دیگه دور و بر خواهرم بینمت استخووناتو خورد می کنم. به خودش قسم.

یکباره با قدم های تند به سمت ماشین رفت. داخل که نشست نیره صورتش را با دست هاش پوشانده بود و با شانه هایی که می لرزید اشک می ریخت. دست کشید میان موهایش. تنش گر گرفته بود و زانوهاش می لرزید. صدای گریه نیره اذیتش می کرد. به عقب برگشت و از میان دندان هاش غرید:

-واسه اون بی همه چیز آبغوره می گیری؟!.

نیره با دستمالی آب بینی اش را گرفت. چشم هاش قرمز شده بود. در خون نشسته.

-به تو چه آخه که تو کارای من دخالت می کنی؟! تو چه کاره ای؟!

نادر گردن کشید سمتش و داد زد:

-خفه شو! خفه شو!

نیره با صورتی یکدست قرمز و چشم هایی تر و به غضب نشسته گفت: به چه حقی زدیش؟! ها؟! زدی آتش و لاشش کردی.

نادر فک روی فک سایید.

-غلط اضافه کردین. می فهمی اینو؟!

نیره سرسختانه جواب داد:

-کارای من به خودم مربوطه. من نباید به تو جواب پس بدم. مصطفی پسر خوبیه.

رگ گردن نادر برجسته شد. نبض گرفت.

-چیه؟ فکر کردی اگه الاغ پالونشو عوض کنه میشه آدم حسابی؟! برات بگم از چه خانواده ایه؟

نیره خودش را به پهلوی روی صندلی عقب انداخت و از ته دل گریست.

#فصل\_شش

همه توی اتاق نشیمن جمع شده بودند. سلیمان و زنش کنار هم روی مبل دو نفره. نیره روبروشان. و نادر، دست به کمر کناری راه می رفت. می رفت و بر می گشت. بی قرار. سرگشته. گاهی می ایستاد به جایی خیره می شد. گاهی دست میان موهایش می کشید. سلیمان دستی زیر بغل برده بود. سیگارش را به لب برد و پک زد. چشمان ریزش را تنگ تر کرده بود. ریز تر. به حرف های نیره گوش می داد.

نیره اشک می ریخت و تعریف می کرد. بینی اش ورم کرده بود. دستان سفیدش می لرزید. پوست صورتش گلی رنگ.

-یه روز اومد دم دانشگاه. گفت میخواد باهام بیشتر آشنا شه. گفت به کسی نگم. فعلا بین خودمون باشه.

سلیمان خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری تکاند.

-چرا؟!

نیره سرش را این ور و آن ور تکان داد. آب بینی اش را بالا کشید.

-نمی دونم.

نادر با عصبانیت گفت:

-خواسه خرت کنه. فهمیده احمقی.

زن سلیمان گیج بود. ساکت. لب دوخته. گوش می داد.

سلیمان بی آنکه نگاه از نیره بگیرد، به نادر اخطار داد.

-آروم پسر.

نیره با نفرت به نادر نگاه کرد. نادر پوزخندی زد.

-آقا به خدا پسر خوبیه. هیچ حرکت زشتی تا حالا ازش سر نزده. حرف بدی نزده. خودش گفت دنبال تشکیل خانواده است.

نادر روی مبل کنار دست سلیمان نشست. کمرش را به طرف نیره خماند و توبیخ گرانه گفت:

-خیر. ایشون دنبال تشکیل خانواده نیستن. دنبال پول خانواده ان. دنبال اسم و رسم خانواده. اونقدر زرنگه که بدونه انگشت رو کی بذاره. به طرف سلیمان چرخید. دست روی زانوش گذاشت و گفت:

-آقا اگه اون ریگی به کفشش نبود اول میومد با شما در میون می داشت. چرا باید بره بهش بگه فعلا به کسی نگو؟! خواسته نیره رو تو دام بندازه تا برسه به پول شما.

نیره صدایش را بالا برد و به نادر توپید.

-مصطفی پسر خوبیه. به اندازه خودش پول داره. خودش  
گفت چشمش دنبال پول آقا نیست. گفت اولین بار که آقا  
رو دیده دلش خواسته پدری مثل شما داشته باشه ولی بعد  
که منو دیده ...

-اونقدر اسم اون لعنتی رو به زبون نیار. باید به ما می  
گفتی.

-چرا باید به تو بگم؟! مگه وقتی تو زنت رو انتخاب کردی  
به ما گفتی؟!

-من با تو فرق دارم.

-چه فرقی؟!

سلیمان به هر دو تشر زد.

-هر دوتاتون زبون به دهن بگیرین.

زنش دیگر طاقت نیاورد. سوالش را پرسید.

-اصلا این مصطفی کیه؟!

سلیمان، متعجب، نگاهش کرد. سری به افسوس تکان داد.  
سیگارش را میان زیر سیگاری کمر شکن کرد.

-خانوم، من که آ صبح تا شب تو اون گاراژ خراب شده ام.  
شمایی که باید با دختری اونقدر جیک تو جیک باشی که  
حرف دلشو بت بزنی. تازه می پرسه لیلی زنه یا مرد؟!  
قیافه زنش توی هم رفت. خوشش نیامد. چیزی نگفت.  
سلیمان دستش را روی دسته مبل گذاشت. با انگشتانش  
روی آن می نواخت. نگاهش میان بچه هاش حرکت می  
کرد. لبی تر کرد.

-سید میتی دو سه هفته پیش اومد پیشم و نیره رو آ من  
خاسگاری کرد.

سر همه به طرف سلیمان برگشت.

-من جوابی ندادم. گفتم بذا با نیره حرف بزنم. حالام با ای  
بساط، وختشه یه سروسامونی به زندگی نیره بدیم.



نیره دهانش را با دستانش پوشاند. فریادی پنهان پشت دست. چشمانش خیس. هیچ کس او را درک نمی کرد. هیچ کس او را نمی فهمید. دل باخته بود. همین. به التماس افتاد.

-آقا نکن. نکن اینکارو با من. باهاش حرف بزن. با مصطفی حرف بزن. بهش اجازه بده باهات حرف بزنه. سلیمان از شنیدن اسم مصطفی خسته شده بود. دخترش را می شناخت. اگر همین حالا قال قضیه را نمی کند، اگر این رشته نوپا را قیچی نمی کرد، نیره نابود می شد. مرگ یک بار، شیون یک بار.

-دیگه نمی خام اسم مصطفی پُصطفی تو ای خونه بشنم. نیره از جاش بلند شد. می لرزید. تمام عضلاتش منقبض. انگشت های دستش گره خورده در هم. رگ های باریکش بیرون زده. نالید.

-آقا من با مهدی می میرم.

سلیمان سیگار دیگری بیرون کشید. چشم از نیره گرفت.  
می دانست توی دل دخترش چه می گذشت. ولی باید هر  
چه زودتر دست او را توی دست مهدی می گذاشت. تنها راه  
چاره. دود سیگار را بیرون داد و گفت:

-من خیر تو می خام. سد میتی آ خودمونه. تو خودمون بزرگ  
شده. پسر عمه ته. مهنسه. دسش تنکه، درس. ولی درس  
خونده اس. فامیل گوشت همو بخورن، اسخون همو دور  
نمیندازن.

نیره می گریست. به اندازه تمام عمرش از این پسر عمه  
بدش می آمد. او دلش یک مرد امروزی می خواست.  
مصطفی را.

-ولی انتخاب من مصطفاست.

ابروهای سلیمان بالا رفت. چشمان ریز و چال افتاده اش  
پیدا شد. برای اولین بار مخالفت های نیره را می دید. دختر  
مطیعش جلوش قد علم کرده بود.

-میخای رو حرف من حرف بزنی؟! سِد میتی با اون  
صبرش به درد تو می خوره دختر جون.

نیره وا رفت. لب هاش آویزان. گوشه چشم هاش پایین  
افتاد. هق زد. صورتش برافروخته شده بود. تنور آتش.

-شما همیشه بین من و نادر فرق گذاشتی. چرا نادر می  
تونه زنشو خودش انتخاب کنه ولی من نمی تونم؟!

-پدر صلواتی من واست چی کم گذاشتم؟. هر چی خاسی  
نه گفتم؟!

نی

#فصل\_شش

وارد گاراژ شد. به سمت دفتر رفت. از همان بیرون نادر و سلیمان را دید. پا کند کرد. نادر با نگاهی خشمگین سرتاپاش را ورانداز کرد. سلیمان شب پیش بهش زنگ زده بود و خواسته بود توی دفتر ببیندش. می دانست چرا. نفس عمیقی کشید و پا توی دفتر گذاشت و سلام داد. سلیمان بلند شد. بی هیچ لبخندی. جدی ولی آرام. دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-چطوری پسر؟.

دست سلیمان را فشرد.

-به مرحمت شما.

سلیمان صندلی تعارفش کرد. نشست. نادر دست به سینه چشم ازش برنمی داشت. چشم هاش از هم دریده بود. با اخمی میان ابروهاش. پاش را تکان تکان می داد. سلیمان گفت:

-با چایی چطوری؟

نادر براق شد:

-برو سر اصل مطلب آقا.

سلیمان نفسش را از بینی داد بیرون. محکم. اخم به پیشانی  
اش نشست. خم شد جلو.

-روز اولی که دیدمت با زن و بچه سعید بودی. اومدی  
بودی پرس و جو. گفتی درس خونده ای و من روت حساب  
کردم. به خیالم مرد اومدی.

مصطفی سر زیر گرفت. بی جواب. لب فرو بسته. سلیمان بعد  
مکثی گفت:

-پَ ای کارت چی بود؟!

مصطفی گردنش را صاف نکرد. نگاهش را بالا نگرفت.  
جواب داد:

-به دختر خانمتون هم گفتم. اهل دختر بازی و این حرفا  
نیستم. اگه پا جلو گذاشتم واسه تشکیل خانواده اس.



کوچه عربده می کشه؟ دسّ ننه اتو می گیره و می  
رقصونش میون خلقِ تو کوچه؟ بابای تو آمدِ مَفنگی نیس  
مگه؟

پره های بینی مصطفی تند تند باز و بسته می شد و می  
لرزید. لب هاش نازک شده بودند. دست هاش مشت. سینه  
اش تکان تکان می خورد.

مصطفی سرگرداند سمت سلیمان و گفت:  
-من خیلی وقته قید بابامو زدم. رفت و آمدی ندارم باهاش.  
نادر که داشت توی اتاق قدم می زد ایستاد و گفت:  
-پَ این من بودم چند وقت پیش به زور کتک اَ تو کوچه  
جمعش کردم و بردمش خونه. با دختر سعید هم که می  
پری.

خون تو صورت مصطفی هجوم آورد. از جاش خیز برداشت  
و قد راست کرد به غیظ. با صدای بالا رفته گفت:

- لاله مٲ خواهرم می مونه. یه دختری که از بچگی باهاش  
بزرگ شدم. می فهمی؟

نادر آمد تو صورت مصطفی. با چشم های درشت. با گوشه  
چشمی که می پرید.

- نه بابا. تو هم عین باباش سعید، خواهر خواهری هر کی  
رو می بینی می تیونی توش؟  
مصطفی یکباره گفت:

- پس می دونی اوس سعید چیکار کرده. اوس سعید  
کجاست؟

نادر سر عقب کشید و مکث کرد. گوشه چشمش می پرید.  
یکهه با سر رفت توی صورت مصطفی و هوار کشید:  
- تو کون من. بیا درش بیار بچه قرتی.

مصطفی با ناله بلندی روی زمین افتاد. به پشت. نادر خم  
شد روش. با مشت توی صورتش می کوبید و داد می زد:



-هی می‌گه سعید کو! سعید کو!

سلیمان از پشت صندلی به هول آمد بیرون. کمر نادر را گرفته بود و می کشید عقب. صداش را بالاتر از صدای نادر برده بود و می گفت:

-ولش کن. ولش کن نادر.

نادر مشت پشت مشت توی صورت مصطفی می کوبید. چند نفر بیرون دفتر ایستاده بودند و تو نمی آمدند. با نگاه های ترسیده نادر را نگاه می کردند که مردی را زیر چک و لگد گرفته بود و سلیمان گاهی از بازویش می گرفت و گاهی از کمرش ولی زورش بهش نمی چربید تا پیش بکشد. نادر که خسته شد پا پس کشید. نفس نفس می زد. با سوراخ بینی گشاد شده. لب های پریده رنگ. چشمی که می چرخید. سلیمان را هل داد عقب. تکانی به بدنش داد تا کت روی تنش جا بیفتد. به غیظ گفت:

-هر وقت حوصله کردی بیا سعید و در بیار.

و از گاراژ بیرون زد. مصطفی روی زمین غلت می زد. دست هاش را گذاشته بود روی صورتش. از درد تو خودش جمع می شد و وا می شد.

سلیمان از زیر بغلش گرفت و تکیه اش را داد به دیوار. خون از بینی اش راه گرفته بود و لب و چانه اش را سرخ کرده بود و می ریخت روی پیراهن سفیدش. هر دو گونه اش ورم کرده بود و چشم چپش را نمی توانست باز کند. سلیمان آه کشید و دستمالی برداشت و خون صورتش را پاک کرد. دست های مصطفی شلال کنارش افتاده بود. سرش کج. سلیمان خشمگین گفت:

-واس خاطر من ببخشش. کله خره. زود جوش میاره. تیغم بش نمی بره. فقط باید بدوام دنبالش و گنداشو جمع کنم. مصطفی زیر لب ناله می کرد. سلیمان موهاش را نوازش کرد.

-خوبی پسر؟

مصطفی دست به زمین گرفت. زور زد بلند شود. نتوانست.  
سلیمان زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

-نمی خاسم اینجوری شه. اخلاق این پسر دست نی. نباید  
تو روش واساد. قلق داره.

مص

طفی لنگان و خمیده با کمک سلیمان به سمت در رفت.  
دست به شکمش گرفته بود و آخ می گفت. درد می پیچید  
توی شکمش. کاسه سرش. فکش. قبل از اینکه از در دفتر  
بیرون برود صدای سلیمان را شنید که گفت:

-خطاتو می بخشم. پسر خوبی هسی. توش حرفی نی. ولی  
لنگه دختر من نیسی. جواب اول و آخرم اینه.

مصطفی سوار ماشینش شد. با سینه دستش خون بینی ش  
را پاک کرد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سلیمان میان  
خیابان ایستاده بود. حیران از کار نادر. با افسوسی عمیق که  
کاش جای نادر مصطفی را داشت.

مصطفی چند خیابان آن طرف تر ایستاد. سرش را روی فرمان گذاشت. سینه اش تنگ. چشم هاش داغ شده بود و می سوخت. پسر خوبی بود ولی چون احمد پدرش بود لنگه نیره نبود.

گوشی اش را درآورد و شماره اش را گرفت. نیره روی تخت دراز کشیده بود. شماره مصطفی را که دید اشک از چشم هاش راه گرفت بیرون. مهین تو آمد با سینی غذا. دیشب شام نخورده بود و صبح هم صبحانه. تلاش می کرد با اعتصاب غذا نظر آقاش را عوض کند. گوشی را برداشت و نالید:

-چی شد؟

مصطفی گفت:

-با آقات حرف زدم.

نیره گفت:

-خب؟

-از داداشت کتک خوردم.

نیره هق زد.

-ازش متنفرم. متنفر.

مهین بالاتکلیف کنارش سینی به دست ایستاده بود.

مصطفی یکهو پرسید:

-نیره اون زنی که تو خونه تون کار می کنه اسمش چیه؟

نیره پشت دستش را روی چشم هاش کشید و چشم دوخت به زن روبروش و گفت:

-مهین رو میگی؟!.

دست های مهین لرزید و سینی از توی دست هاش افتاد.

قدمی پس گذاشت. با ترس. خمیده. رنگش پریده بود و

مردمک هاش دو دو می زد. نیره خاموش نگاهش می کرد.

مهین سمت در پا تند کرد و رفت بیرون.

#فصل\_شش

شب که شد سمت خانه شان راند. توی سینه اش حسی می جوشید. تلخ و کشنده. حرف های سلیمان و رفتار نادر آتشی به جانش ریخته بود که هیچ جا بند نمی شد. می خواست آنقدر عربده بکشد تا سنگینی سینه اش کم شود. پر بود. لبریز. از حس پس زدگی و خشمی غیرقابل کنترل. از ماشینش پیاده شد. از سر کوچه جمعیتی را دید که جمع شده بودند. به تماشا. چندتایی لب بام نشسته بودند و توی کوچه سرک می کشیدند. جلوتر که رفت صدای احمد را شناخت. خشم بزرگ تر شد. جمعیت را شکافت. جلوتر رفت و ایستاد. احمد توی فرغانی نشسته بود و دوستش لطیف تو کوچه دور می گرداندش. خشم بزرگ تر شد. هر دو با صدای بلند آواز می خواندند. گاهی قهقهه می زدند. لطیف مثل احمد ریز جثه بود ولی جوان تر. شاید ده سالی. احمد

تو فرغان وا رفته بود و پاهاش را از جلوش آویزان کرده بود.  
دسته‌اش گیر لبه فرغان. لطیف هلک هلک و سنگین او را  
دور کوچه می چرخاند. احمد با صدای کشداری می خواند:  
-چرخ چرخ عباسی خدا منو نندازی.

چند بچه قد و نیم قد پشت فرغان می دویدند و با احمد می  
خواندند.

-چرخ چرخ عباسی خدا منو نندازی.  
خورشید پا لخت دنبال سرشان می رفت و هی التماس  
لطیف را می کرد بایستد. لطیف با خنده ای که از صورتش  
پاک نمی شد چپ می رفت، راست می رفت و فرغان را می  
راند. آمد که دور بگیرد و از ته کوچه برگردد نتوانست  
فرغان را کنترل کند و چپه شد. احمد افتاد. زد زیر خنده.  
لطیف هم نشست. به خنده. بلند بلند. از ته دل. خورشید  
بازوی احمد را گرفت و زور زد بلندش کند.

-آبروم رفت. خدا ازت نگذره پیا (مرد).

احمد لش شده بود. سنگین. بی حس. خورشید بد و بیراه  
هاش را زیر لبی می داد و التماس هاش را بلند می گفت:  
-هیز ک. هیز ک. (بلند شو)

هر چه می کرد زورش به احمد نمی رسید بلندش کند.  
جمعیت ایستاده بود به تماشا. بعضی ها فیلم می گرفتند.  
خورشید سر رو به آسمان گرفت و گفت:  
-خدایا مرگ.

خنده احمد که ته کشید دست به زمین گرفت و بلند شد. با  
سر کله کرد که خورشید عقب کشیدش. ایستاد. تا شده و  
بی تعادل. لطیف طاقباز روی زمین سرد دراز کشیده بود و  
چیزی می خواند. گاهی بلند بلند می خندید. خورشید بازوی  
احمد را گرفته بود و به خانه می برد. احمد هی نیشش باز  
می شد. هی بدنش کج می شد و پاهاش به هم می پیچید.  
نزدیکای خانه احمد ایستاد. دست خورشید را از بازوش کند.  
دستش را میان دستش گرفت و میان جمعیت شروع کرد به



رقصیدن. پاهای بی تعادلش را پس و پیش می گذاشت.  
دست راستش را بالا برده بود و تکان تکان می داد. خورشید  
ایستاده بود. مات او. لب گزیده و شرمگین. احمد گامی جلو  
گذاشت و دست او را هم کشید و غر زد: برقص.

خورشید تکانی نخورد. احمد محکم تر کشیدش. مردم به  
تماشا. هاج و واج. دم درگاه ها. میان کوچه. لب بام. زن و  
مرد و کوچک و پیر. سیگار گوشه لب مردها. خورشید اشک  
ریخت. پاهاش را تکان می داد. یک دستش در دست احمد.  
دست دیگرش بالای سرش و می تاباندش. زن و شوهر  
میان کوچه می رقصیدند و جماعتی میان تاریکی و سرما  
نگاهشان می کردند. لاله دم خانه شان ایستاده بود با دهان  
وا مانده. سر که گرداند مصطفی را دید که قدم بر می  
داشت. به دو. به سمت پدر و مادرش. همه ای میان جمع  
پیچید. لاله ترسید. قلبش ریخت. رفت جلو. مصطفی

خودش را به احمد و خورشید رساند و مشتش را بالا برد و با  
تمام جانش تو شقیقه احمد کوبید. صدای ناله ای از دهان

احمد بیرون آمد و به پهلوی زمین افتاد. دست خورشید که رها شد نماند. با صورتی خیس از اشک به خانه رفت. حلقه ی دور مصطفی و احمد تنگ تر شد. مصطفی از آستین احمد گرفت و بلندش کرد. دست هاش را دور سینه او چفت کرد و بغلش زد. به سمت خانه برد. احمد گیج بود. خوب نمی دید. درد بدی توی سرش نبض گرفته بود. مصطفی به طرف خانه می بردش و مردم پا به پا می رفتند. هوار کشید: -نمایش تمومه. برین خونه هاتون.

جمع از حرکت ایستاد. باز به راه افتاد. لاله جلو همه ایستاده بود. دید چشم چپ مصطفی ورم کرده. کبود. به سختی باز می شد. گونه هاش کبود. بینی اش ورم کرده. خواست جلوتر برود که مصطفی احمد را برد به حیاط خانه شان و در را با پا بست. احمد از گیجی درآمده بود. بنا کرد داد و بیداد: -ولم کن قمرساق. تو آ کدوم گوری پیدات شد؟

دست و پا می زد. مصطفی لب روی هم می فشرد. چشم هاش از هم دریده. پره های بینی اش دل دل می زد. حقارت امروزش توی دفتر سلیمان جلوی چشمانش بود. به خاطر همین مرد. احمد به جان چفت دست های مصطفی افتاده بود.

-دس آ سرم وردار . ولم کن پوفیوز.

میان خانه که رسیدند، مصطفی پرتش کرد پایین. احمد چهار دست و پا روی زمین افتاد. از درد سر ناله کرد. همانطور خودش را می کشید سمت دیوار. مصطفی جلو رفت و لگدی تخت پشتش زد. سینه احمد با زمین یکی شد. ناله ای از ته دل سر داد و دست پشتش گذاشت.

-خدا ازت نگذره پسر. چرا می زنی؟!

مصطفی از دل پر و خشم به جان احمد افتاد. با چک و لگد. احمد به خودش

می پیچید و ناله می کرد و فحش می داد و مصطفی می زد. تا می خورد زدش. آنقدر که خودش از نفس افتاد. احمد روی زمین ولو شده بود. خون دماغش می ریخت روی ریش و سبیل سفیدش. با جان کندن خودش را کشید بیخ دیوار. مصطفی دست به کمر توی خانه راه می رفت. دور خودش می چرخید و زیر لب فحش می داد. احمد با صدای کم جانی گفت:

-کی با باباش اینکارو می کنه که تو کردی سگ پدر؟!  
مصطفی داد کشید:

-کدوم بابای قرمساقی زن زائوشو نمی بره دکتر تا آ خونریزی تو خونه بمیره؟! کدوم بابای بی شرفی میره ناکجاآباد پولی میندازه تو دامن مردم و دخترشونو میاره اسیری تا بچه شو بزرگ کنه؟. کدوم بی پدری دس زنشو می گیره و جلو هر کس و ناکسی می رقصونه؟. کدوم پدری با پسرش اینکارو می کنه؟!

احمد خندید. دست کشید پشت لبش خونینش. گفت:

- یه رو من دس رو بابام بلند کردم. حالام تو.

مصطفی هوار کشید:

-من مٔ تو نیسم.

احمد تو خودش جمع شد. پاها تو شکمش. ناله ای کرد و گفت:

-تره به تخمش میره حسنی به باباش.

مصطفی از جا در رفت. با مشت توی شیشه ها کوبید.

عربده می کشید:

-من مٔ تو نیسم. من مٔ تو نیسم.

شیشه پشت شیشه می شکاند و عربده می کشید. سر تو

شیشه می کوبید و هوار می زد:

-من مٔ تو نیسم بی ناموس. من آمد نمیشم.

خورشید میان آشپزخانه تاب می خورد. به جلو. به عقب.  
گریه کنان. مصطفی با سری خونین و دستی بریده از خانه  
بیرون زد. لاله جلوی در ایستاده بود. تا او را دید دست  
جلوی دهانش گذاشت به حیرت. مصطفی که آمد از کنارش  
رد شود لاله آستین لباسش را گرفت و سمت خانه شان  
کشید. مردم به دنبالش. تو که رفتند در را لاله بست.  
بردش به آشپزخانه. اکرم آنها را که دید نشست. لاله و  
مصطفی بی حرف رفتند آشپزخانه. مصطفی را نشاند.  
برگشت به اتاق. رختخواب پیچ را کنار زد. دست کرد لای  
رختخواب ها. کمی گشت و بعد پارچه ای تمیز و سفید  
بیرون کشید. میان آشپزخانه رفت. میان کاسه ای کمی آب  
ریخت و جلو مصطفی گذاشت. پارچه را توی آب می زد و  
می کشید به پیشانی اش. نرم نرم. بغض تو گلوی مصطفی  
گیر کرده بود. لب هاش می لرزید. سرش پایین. نگاهش  
پایین. لاله دستش را گرفت و با پارچه خیس خودش را پاک  
کرد. یکباره مصطفی سرش را روی شانه لاله گذاشت و

گریست. بی صدا. فقط شانه هاش می لرزید. گریه. گریه. گریه.  
گریه. تلخ تلخ. لب به دندان گرفته بود تا صداش درنیاید.  
لاله سرش را رو به سقف گرفت و تند تند پلک زد. نم  
اشک چشمانش را خیس کرد. همانجور که سر مصطفی  
روی شانه اش بود خون لای انگشت هاش را پاک کرد و از  
پارچه باریکه ای پاره کرد و دور دست مصطفی پیچید.  
مصطفی یک دوست بود براش. یک همسایه قدیمی. یک،  
یک عشق قدیمی. مصطفی آرام که گرفت سر برداشت و  
بی نگاه به لاله گفت:

-سلیمون به خاطر بابا ردم کرد. نادر باهام درگیر شد.

آهی کشید و گفت:

-دوشش دارم لاله. من اون لعنتی شیرین رو دوست دارم.  
به هر دری می زنم که داشته باشمش.

سر که بالا گرفت، چشم های لاله می درخشید. لاله با  
لبخندی گفت:

-این کارو بکن.

حس خوب ریخت توی جان مصطفی. لبخند کوچکی زد و از جاش پا شد. لاله تا دم در همراهیش کرد. باران گرفته بود. در را که باز کرد منوچهر را دید که تکیه به دیوار روبروی خانه آنها ایستاده بود. تا آنها را دید کجخندی زد و راهش را گرفت و رفت. لاله پریشان شد. دلش ریخت. مصطفی را دم در به حال خود رها کرد و به دو برگشت به خانه. داد زد:

-سهیلا. سهیلا چادر منو بده.

سهیلا حیران چادر را داد بهش و گفت:

-چی شده؟

لاله چادر را سر کرد و سمت در حیاط دوید و گفت:

منوچهر! منوچهر رفت!.

اله را در آغوش کشید. سفت. لاله آرام گرفت. منوچهر

دست هاش را گذاشت دو طرف صورت لاله و گفت:



-پای این خواست وایمیسی؟

لاله با لبخندی جواب داد:

-وایمیسم.

-مصطفی بی مصطفی؟

-مصطفی بی مصطفی.

-همه جوهره

لاله گیج پرسید:

-ینی چی؟

-ینی وختی با منی هیچ جوهره با اون نیسی. دورشو خط می کشی.

لاله اخم کوچکی کرد.

-اون یه همسایه قدیمیه. بعضی وقتا به کمک من...

منوچهر میان حرفش آمد و بی هیچ نرمشی گفت:

-همه جوهره. این شرطمه.

لاله به خنده ای گفت:

-شرط میزاری؟

منوچهر وا نداد.

-آره. یکی و اونم اینه.

-باشه. هر چی تو بگی.

کمی در سکوت و باران به هم نگاه کردند. لاله گردنی کج کرد و دست گذاشت کنار صورت منوچهر و به نرمی گفت:

-بیا بیشتر با هم باشیم. به هم وقت بدیم.

-اینو به من میگی بی پیر! پدرمو درآوردی تو!

و یکباره از کمر بلندش کرد و روی شانه انداختش. لاله

آویزان و جیغ کشان. منوچهر توی حیات می گرداندش. هر

دو به خنده. به دلدادگی نو.

\*\*\*\*\*

به خانه که رسید یکراست به سراغ ننه رفت و از دسته  
ویلچرش گرفت و بردش سمت حمام. بی اختیار. نیاز داشت  
کاری کند. تنها کاری که به ذهنش رسید همین بود. صدای  
در آمد و بعدش صدای لاله که به نام می خواندش. زنگ  
می زد و به در می کوبید و منوچهر منوچهر می گفت. لبش  
را به درد گزید و ویلچر را به حمام برد و در را بست و  
صدای لاله را دیگر نشنید. دوش را باز کرد و سر ننه  
سمتش چرخید. با چشم هاش با او حرف می زد. آشک آمد  
به چشم های منوچهر و گفت:  
- چیزی نیس ننه. خوب خوبم.

ننه چشم ازش برنمی داشت. سر ننه را خیس کرد. شامپو را برداشت و سرش را شست. سینه اش داشت می ترکید. درد. درد. سرش را که شست کیسه را برداشت و شروع کرد شستن پشت ننه و بی اختیار اشکش ریخت. ریخت و ریخت. طاقت نیاورد. زانوهاش تا شد. خم تر. خم تر. زانو زد به زمین. سر گذاشت میان شانه های خیس ننه و گریست. از بی کسی. از اینکه کسی او را نمی خواست. از بی مهری لاله. از پدر و مادری که یادش نمی آمد و از خدایی که یارش نبود. گریه. گریه و درد یک مرد تنها. دلسپرده ی بی کس. گریه اش تمامی نداشت. های های. صدایش توی حمام می پیچید. ننه سرگردانده بود عقب و پا به پای منوچهر اشک می ریخت. منوچهر هق هق ننه را که شنید یکم پاشد و با ساعد اشک های را گرفت و به هول گفت: -جونم ننه! نبینم غمتو.

ننه هق می زد. منوچهر سرش را میان سینه گرفت و گفت:

-شکر خوردم ننه. گریه نکن همه کسم. ننه فدات شم  
اشک نریز.

هی بوسیدش. سرش را. شانه هاش را. صورت چروکیده  
اش را. ننه که آرام گرفت زد زیر آواز و بدنش را کیسه  
کشید.

ننه را شست و لباس پوشید و بیرون آورد. هنوز به اتاق  
نرسیده بود که صدای در را شنید و صدای لاله که می  
گفت در را باز کند. جا خورد. سرگرداند سمت حیاط. صدای  
باران می آمد. نگاهی به ساعت انداخت. یازده شب. قدم  
برداشت سمت در که زود پشیمان شد و ایستاد. لاله به در  
می کوبید و زنگ می زد. دور سر ننه حوله پیچید و توی  
جاش خواباندش. رفت به آشپزخانه. صدای زنگ و لاله و  
باران. ایستاد با نگاهی زیر گرفته و دلشکسته و نگران. نمی  
خواست در را باز کند و نمی خواست لاله زیر باران توی  
سرما بماند. آه کشید. امان. امان از دلش. نشست گوشه ای.

با پاهایی که کشید توی شکمش. سر به دیوار تکیه داد و چشم دوخت به سقف و گوش سپرد به منوچهر گفتن لاله. کاش برود و نماند. خسته بود از این بگیر و بکش. صدا که قطع شد سیخ نشست. گوش تیز کرد. یک دقیقه. دو دقیقه. صدا که نیامد پا تند کرد سمت در. کاش لاله می ماند و بیشتر در می زد و دل او را نرم می کرد. کاش می ماند. نه خوب شد که رفت. دیگر حوصله هیچ چیزی را نداشت. کاش رفته باشد. نه کاش می ماند. نمی دانست. دل و عقلش یکی نبود. گیج بود. دوید. پا برهنه با موهای خیس. لباسی خیس زیر باران. در را باز کرد. نبود. بغض کرد. چند قدم دیگر میان تاریکی کوچه دوید. دست هاش افتاد کنارش. باز نم به چشم هاش نشست. شانه هاش فرو افتاد. ناامیدی. برگشت. یک قدم. دو قدم و لاله ای که پای دیوار نشسته بود خیره به او. صدای بغض دار لاله را شنید که گفت:

-خیلی بی معرفتی منوچهر!

منوچهر، دلگرم، از همانجا گفت:

-من یا تو؟

و قدم برداشت سمتش. لاله گفت:

-تو که خوب بودی! یه ساعته دارم در می زنم نامرد.

نمیگی یخ می زنم؟!

منوچهر بالای سرش ایستاد.

-آ خوب بودن خسه شدم. چرا اینجایی؟!

لاله خیس. صورتش خیس. چادرش خیس. فقط نگاهش کرد.

منوچهر پرسید:

-با توام. چرا اینجایی؟! دوسم داری؟!

.....-

-آره؟!

.....-

به لاله توپید.

-پَ چرا با بهونه و بی بهونه اینجایی؟! دلت با منه؟!

جواب که نگرفت رفت تو. در را خواست ببندد که لاله با دست نگهش داشت و گفت:

-منوچهر!

منوچهر از بازوش گرفت و کشیدش توی حیاط و کوبیدش به دیوار.

-چه مرگته تو لاله؟!

لاله با مشت به سینه منوچهر کوبید و گفت

-چرا سوالای سخت سخت می پرسی.

-خونه خراب سخته بگی دلت با منه؟

لاله زل زد به چشم هاش و گفت:

-من فقط نمی خوام ناراحت شی.

منوچهر از بازوش گرفت و تکانش داد و با حرص پرسید:



-چرا؟ روشنم کن لاله. یا این وریم کن یا اون وری. من  
خسه شدم بی پیر.

-اذیت می کنی.

-من؟ من یا تو؟ بام حرف بزن لاله. به خداوندی خدا قید تو  
واسه همیشه می زنم. به ننه قسم.

اسم ننه که میان آمد لاله فهمید اینبار منوچهر جدی است.  
میان بازوهای منوچهر بود. نگاه کرد به صورتش راسخش.  
به نگاه سختش. سر زیر گرفت و گفت:

-یه حس جدید دارم. بعضی وقتا به خودم میام می بینم  
دارم بت فکر کنم. به مهربونیات. به اینکه چقد حواست به  
منه. به اینکه چجور خاله کشورو جمع و جور می کنی. به  
لقمه هایی که برام گرفتی. به...

چشم های منوچهر نرم شد. جلوی لبخندش را نگرفت.

-منو میخای؟

لاله پلک زد. با ناز. توی چشم های منوچهر خیره شد و  
گفت:

-نمی دونم.

منوچهر با خیالی راحت خندید. عضلاتش شل شد. دلش  
گرم. ل

تو و مرد به دنبالش.

\*\*\*\*

#فصل\_شش

دو روز می شد که برف می بارید و بند نمی آمد. سرما  
پوست می ترکاند. صبح با صدای بدی از خواب پریدند.  
سقف آشپزخانه ریخته بود. به اندازه یک مجسمه بزرگ.

برف آب شده از لای آجرهای پیدا یک سره شره می کرد  
پایین.

اکرم و لاله بالای خانه نشسته بودند. ماتم گرفته. روز قبل  
طالب آمده بود و دوباره سروصدا راه انداخته بود. گفته بود یا  
خانه را خالی کنند یا سهیلا را به عقد او درآورند. اکرم  
سرش را کج کرده بود روی شانه هاش و دست هاش را  
جلوش چفت کرده و گفته بود "سهیلا مال تو". صبح وقتی  
سقف ریخت، فهمیدند سهیلا رفته. شناسنامه و چند دست  
لباس برداشته و رفته بود. اکرم و لاله چادر سر کردند و  
بیرون دویدند. تمام محله و خیابان های اطراف را گشتند و  
دست از پا درازتر برگشتند خانه. درد دو تا بود. خانه را از  
دست می دادند و دیگر سهیلا را نداشتند.

ظهر بود و لیلا و سمیرا مهمان همسایه بودند. کسی در  
خانه شان را زده بود و حالا زنی پیش پای اکرم نشسته بود.  
چادر سیاه بر سرش. با گردنی افتاده روی شانه و چشمانی

که به اشک نشسته بود. لب های بیرنگ و ورآمده. چشمانی به رنگ آبی بی حال که توی کاسه چشم فرونشسته و سیاهی قابش گرفته بود. گونه های ریخته. چانه ای که می لرزید و اشکی که فرو می ریخت. سیمای بی فروغ و رنگ پریده.

با صدایی که می لرزید گفت: مهینم.

بعد بال چادرش را گرفت و کشید روی صورتش. با صدای هق هقی شروع به گریستن کرد.

لاله به اکرم نگاه کرد که چشم از زن گریان روبروش نمی گرفت. تکیه داده به دیوار. سر مهین به جلو خم شده بود و شانه هاش خمیده. اکرم منتظر بود. منتظر ادامه "مهینم".

مهین کمرش را کمی راست گرفت. با بال چادر چشم و بینی اش را پاک کرد. حال محتضری را داشت که حرفهای آخرش را می زد. نگاهش به هیچ کس نبود. دهانش خشک

شده بود. یک تکه چوب. زبانش به ملاج می چسبید. آهی از سینه اش بیرون داد و گفت:

-آخرای ماه اول بهار دیدمش. بعد بیس و هشت سال. رفته بودم گاراژ سلیمون خان. رفته بودم پادرمیونی پسر مو بکنم. تا پا گذاشتم تو گاراژ، چشمم افتاد به مردی که بیس و هشت سال پیش آدش داده بودم. همه چی آون روز شروع شد.

دوباره چادر را سرش کشید و تاب خورد و ضجه زد. کسی توی آن چاردیواری جم نمی خورد. چشم ها خیره به مهین بود. لب های فرو بسته. صدایی از کسی بر نمی خاست. مهین دوباره آرام گرفت. با گردنی کج و صورتی خیس و نگاهی پایین ادامه داد:

-رفتیم و اومدیم. شوهرم پنج سال بود که سر به نیس شده بود. روز نبود که پسر م و آقا نادر دنبالش نگردن ولی آب شده بود و رفته بود تو زمین. معتاد بود. موی دماغ این و

اون. تزریقی. بعضی وختا پسرِم آ تو خرابه ها پیداش می  
کرد و بعضی وختا آ شیرِه کش خونه ها. سعید ازم خاس  
طلاق غیابی بگیرم. آخرای تابسون عقد کردیم. یه خونه  
واسم گرفت تو سلسبیل. چن باری تو اون خونه با هم  
بودیم. تا اون شب که قرار شد بیاد همون خونه...  
لب بست. با سری کج. اشک هاش روی شانه چپش فرو  
می ریخت. غمی عمیق روی چهره اش نشسته بود.  
نگاهش جایی میان خانه. چادر سیاه آرام آرام سر خورد و  
روی شانه هاش ریخت. لباس سیاهش معلوم شد. روسری  
سیاهش. با صدای بی جانی گفت:  
-می دونسم آدم نباید با پیشونی نوشتش بجنگه. می  
دونسم قسمت هر چی باشه همون میشه. ولی سعیدو می  
خاسم و گفتم گور پدر پیشونی نوشت. چمی دونسم قسمتم  
می شه سعیدی که کشته می شه و پسری که فراری میشه.  
نگاهی به دامن سیاهش انداخت و گفت:

-میشه یه دامن خالی.

دیگر کسی در آن خانه مشتاق شنیدن باقی ماجرا نبود.  
کسی نپرسید "خوب؟ بعدش چه شد؟" لاله از جاش پا شد.  
رفت به آشپزخانه. ایستاد. بی آنکه بداند چرا؟ باباش مرده  
بود و سهیلا از خانه فرار کرده بود و طالب خانه را می  
خواست. نشست. مهین داشت همه را می گفت. تمام  
ماجرای آن شب را. لاله دست روی گوش هاش گذاشت و  
تاب خورد. زیر لب زمزمه می کرد.

-منم می رم. منم می رم. منم می رم...

حرف های مهین که تمام شد، چادرش را روی سرش کشید  
و دست به زمین زد تا بلند شود که اکرم گفت:

-عشق و عاشقیتون می ارزید به کشته شدن سعید؟ به  
گشنگی کشیدن دختری من؟ به فرار کردن سهیلام؟ به  
دق مرگ کردن لاله ام؟ به بی خونه شدن من؟ به حال و  
روز خودت؟ ها؟! می ارزید؟! تف به شرف هر دوتون.

اومدی که چی؟! دسخوش می خای؟! مشدلق؟! خدا ازتون  
نگزره که سیا روزم کردین.

مهین دوباره نشست. با گریه. دست هاش را می کوبید روی  
ران هاش. درد. درد. درد.

اکرم از بازوش گرفت و با فحش و بدوبیراه از خانه بیرونش  
کرد. مهین پا می کشید روی زمین. برگشت به خانه.  
کلید را که توی قفل کرد کسی گفت:  
-مهین خانم.

برگشت. مردی جوان و خوش لباس روبروش ایستاد.  
نگاهش کرد. آشنا به نظر می رسید. مرد گفت:  
-من همسایه اوس سعیدم.

شناختش. همان مردی که با زن و بچه سعید خانه سلیمان  
آمده بود. لب باز نکرد. مرد ادامه داد:  
-آدرستونو از نیره گرفتم. حرف بزنیم؟.



رفت

#فصل\_شش

داریوش گوشی اش را باز و بسته می کرد. نگاهش دوخته شده به زن روبروش. تق تق. تنها صدایی که میان آن اتاق محقر به گوش می رسید. تکیه اش به دیوار و دو دستش از آرنج آویزان. لامپ زرد رنگ اتاق برای لحظه ای قطع و وصل شد. نگاهی بهش انداخت. سیم چرک و بلندی داشت با لامپ صد واتی. دست از بازی با گوشی برداشت و از جاش بلند شد. خم شد و چادر مشکی زن را از روی رختخواب کپه شده و بدون پوشش گوشه اتاق برداشت و طرفش گرفت.

-پاشو سرت کن بریم.

مهین ابروهای نازکش را توی هم کشید و صورتش را  
سمت دیوار چرخاند.

-صد بار بت گفتم. بازم میگم من اینجا تکون نمی خورم.  
داریوش چادر مشکی را گوشه ای پرت کرد و عریضه کشید:  
-به خداوندی خدا اگه پا نشی بریم یا بلایی سر تو میارم یا  
خودم. د بلند شو.

چهره داریوش برافروخته بود. سینه اش از عصبانیت بالا و  
پایین می شد. مهین از جاش به غیظی بلند شد و چنگ  
انداخت به صورتش و نالید.

- داد نزن. داد نزن. آبرو نداشتی واسم.

داریوش چینی به بینی اش انداخت و گوشه لبش بالا رفت.  
تمسخر را چاشنی صداش کرد.

-آبرو؟!

با انگشت به سینه مهین زد و گفت:

- تو داری میگی آبرو؟! اگه تو می فمیدی آبرو چیه که  
الآن تو ای خراب شده نبودی منتظر اون بی همه چیز.

از بازوی مادرش گرفت و به طرف چادر پهن شده روی  
زمین هلش داد.

-من بی شرفو که خوب میشناسی. جوش بیارم و آمپر  
بچسبونم دیگه خود خدا هم جلودارم نی. پ بی چک و  
چونه اون چادر لعنتی رو بنداز سرت بریم.

مهین روی زمین افتاد. سالها تحمل کرده و دندان روی  
جگر ساییده بود. با خون دل و یک مشت خاطره و یک دنیا  
حسرت روزها را روی هم گذاشته تا سالها سپری شده بود.  
ولی دیگر بسش بود. به ستوه آمده بود از اینکه دیگران  
سرنوشتش را رقم می زدند. این بار او نبود که کوتاه می  
آمد. برای اولین بار تصمیم داشت به خودش و دلش فکر

کند. دیگران بروند به درک. گور بابای مردم. چادر را  
برداشت و روی پاهاش کوبید.

-اونی که باید بره تویی. فقط تو. بسه اینهمه سال کشیدم.  
دیگه میخام برا خودم زندگی کنم.

چند بار به سینه اش کوبید: می فَمی شی میگم؟ برا خودم.  
همه اتون برین به درک.

داریوش دو دستش را بالا برد و روی سرش کوبید.

-پَ من بی ناموس اینجا چیکاره ام؟! د لا کردار مگه من  
سیب زمینی ام؟. تف به غیرت مردی بیاد که ناموسش بره  
با یه مرد دیگه تیک بزنه و اون وایسه یه گوشه و بروبر نیگا  
کنه. خوب نیگام کن.

پشتش را عقب برد و چند بار تکان داد.

-تو کونم عروسیه. آخه ناموسم داره هرز می پره.

مهین تندی از جا پرید. با چشمهای فراخ. دستش را بالا  
برد و توی صورت داریوش کوبید. سکوت و نگاه های  
پیچیده در هم. لامپ دوباره پت پت کرد. داریوش دستهایش  
را مشت کرد و لب هاش را روی هم فشار داد. رگ های  
چشم هاش پر خون شده. مهین قدمی عقب گذاشت. بغض  
کرده گفت: تو نمی دونی. تو هیچی نمی دونی.  
داریوش ابروهاش را بالا داد و چشم هاش را ریز کرد و  
گفت:

-من هیچی نمی دونم؟! آ همون روزی که خواست پرت  
شد من فمیدم یه خبراییه. فمیدم درس زیر گوشم داری  
کارایی می کنی اونم پنهونی. فکر کردی اونقدر هالوام که  
نمم داری دور آ چش من قرار مدار عاشقونه می ذاری?!  
به آنی حس کرد بدبخت ترین مرد دنیاست. قیافه اش زار  
شد. ابروها و گوشه لبش ریخت پایین.

-آخه چیت کم بود؟! من برات کم گذاشتم؟! آره؟! خرجی کم داشتی؟! رخت و لباس خوب نبود؟! محبت بت نمی کردم؟! قربون صدقه ات نمی رفتم؟! آ سرکار مستقیم نمیومدم و دلته؟! آخه چیت کم بود لا کردار؟

اینبار از در خواهش و تمنا وارد شد. صداش را مهربان کرد و سرش را کج.

-بپوش بریم. اینجا جای تو نیست عزیز من. گول خوردی! اون بی شرف با دوتا زر مفت خامت کرده. بریم نذار گند کارت دراد.

پاییز شده بود. دو ماهی می شد زن سعید شده بود. دوباره برگشت سر جاش. این بار در برابر هیچ احدالناسی کوتاه نمی آمد. تا آخر این تصمیم می رفت. چهار زانو شد و نگاهش را به فرش کرم دوخت و گفت:

-من آ جام جم نمی خورم. تو هم تخم همون بابایی. همونی که منو بیچاره کرد. خونواده امو در به در ای شهر و

اون شهر کرد. آبرومونو تو شهرمون برد. دیگه نه. این بار  
جلو همه تون وایمیسم.

دوماه می شد که سعید به اجباری رفته بود. زمستان نفس  
شهر را گرفته بود. برف پشت برف. سعید یک نامه فرستاده  
بود. حال همه را پرسیده و گفته بود دلش برای همه تنگ  
شده. و وقتی بقیه به او نگاه کردند پشت گوش هاش داغ  
شده بود. دار قالی را برایش علم کرده بودند. کناره می بافت.  
زود بالا می آمد و زودتر به پول می رسیدند. مردها بندر  
رفته بودند. داود و محمود و بهروز. زن ها هم خانه طاهره  
بودند. همسایه بغلی. پیرزن سیدی که تنها پسرش توی  
جنگ شهید شده بود. توی کوچه غلغله ای به پا بود. تمام  
مردها و زن ها خانه طاهره رفته بودند. اولین شهید محله  
شان بود. صدای قرآن را تا آخر باز کرده بودند. صبح تا  
شب. کسی خانه نبود. پای دار نشسته  
لند نشد. و او شد کلفت این خانه و آن خانه.

داریوش با غیض توی صورتش گفت: داری با خودم و  
خودت چیکار می کنی؟! من و تو با هم هیچی کم  
نداشتیم. داشتیم؟!

مهمین سرش را بالا گرفت و توی چشمان داریوش زل زد.  
-داشتیم. تو ندیدی. تو نخاسی که بینی.

خون به صورت داریوش دوید. نفسش به شدت از بینی می  
زد بیرون. پره هاش تند تند باز و بسته می شد. از جاش  
بلند شد و به طرف دو دست لحاف و تشک گوشه اتاق  
رفت. وسط اتاق پرت شان کرد و فریاد کشید.  
-اینه اونی که می خای؟!

به طرف تلویزیون بیست و یک اینچ نقره ای رفت. دو  
دستش را کنارش گذاشت و با تمام قدرت هلش داد.

-اینو کم داشتی؟! ای آت و آشغالارو؟! لیاقت تو اینه؟!



مهین از جاش بلند شد و سینه به سینه پسرش ایستاد.  
ساعدهش را گرفت و گفت:

-هرکاری میخای بکنی بکن. بزن. بشکن. هوار بکش. ولی  
فایده نداره. کار آ کار گذشته.

داریوش خشکش زد. چند لحظه در همان حال ماند. گیج و  
منگ سرش را سمت مادرش چرخاند. با چشمانی از حدقه  
بیرون زده و دهانی باز. مهین گفت:

-چن وختیه که عقد کردیم. من زنشم. زنش.

داریوش دستهایش را روی سرش گذاشت. ناباورانه زمزمه  
کرد: یا امام هشتم!

ناباورانه سرش را تکان داد.

-چیکار کردی تو؟!.

عقب تر رفت که پاش به تلویزیون گیر کرد و به پشت روی  
زمین افتاد. مهین خم شد و با افسوس و ناراحتی اسمش را

صدا زد. داریوش دستش را بالا آورد. نگاه ماتش را به ترک  
های سرتاسری سقف دوخت. لامپ دوباره پت پت کرد و  
این بار خاموشی نشست توی خانه. درد توی تنش پیچید.  
کمی که به سکوت و لختی گذشت، کمی بعد که حس  
هاش برگشتند، یکباره از جاش خیز برداشت و به مادرش  
حمله کرد. صدای جیغ مهین و عربده های داریوش توی  
تاریکی با هم یکی شد.

\*\*\*\*\*

بود. عکس دو نفره شان را از زیر پر جل برداشت. دست  
کشید به چهره سعید. لبخند روی لب هاش نشست.  
یک هفته مانده بود به اعزامش. توی اتاق پایینی لباس ها  
را می شست. اتاقی بزرگ و تاریک که فقط با یک چراغ  
صد وات روشن می شد. از سقف چند ردیف سایه خشک  
آویزان بود. یک طرف دیوار پر بود از گونی های بزرگ  
زغال که ذخیره پاییز و زمستان کرسی بود. طرف دیگر هم

پیر از دیگ و خرت و پرت های دا. ته اتاق بزرگ و نمودار با دیوارهای کاهگلی، شیر آب تلبه ای بود که از سطح زمین یک متر و نیم فاصله داشت. چهار پله بزرگ سیمانی می خورد و می رسید به حوضچه یک در یکی که برای شستشو ازش استفاده می شد. کنار پله ها دسته ای فلزی و بلند بود که وقتی بالا و پایین می شد، آب چاه از لوله سرگشاد می ریخت توی حوضچه. مهین بالای پله ها نشسته بود. برف سختی آمده بود. تا کمرکش دیوارها. آب آنقدر سرد بود که انگشت هاش را حس نمی کرد. چند بار از پله ها پایین رفت و تلبه زد و آب ریخت تو حوضچه و کم کم لباس ها را آب می کشید. صدای پای شنید. راست نشست. قلبش ریخت. ترسید نکند بهروز باشد. یکبار که توی آشپزخانه پای یخچال نشسته بود و نان ها را تا می کرد بهروز آمده بود بالای سرش. با نگاهی خاص. کمی بالای سرش ایستاده بود و چشم ازش بر نمی داشت. سبیک گلوش تند تند تکان می خورد. مو به تن مهین سیخ شده بود. تکان که

خورده بود بهروز هم از آن حال درآمدۀ بود. در یخچال را باز کرده و خیار و گوجه ای بیرون کشیده و توی سینک انداخته بود. هی آنها را زیر آب می مالید و از او می پرسید:

"خیار را بیشتر دوست دارد یا گوجه؟"

و او حس غریبی داشت. ترس همراه با نگرانی. نگاهش که پایین آمد دید جلوی شلوارش پف کرده. نان ها را به حال خود رها کرده و بی جواب از آشپزخانه دویده بود به اتاق تهی پیش زن ها.

روی پنجه پا نشسته بود و دستش را گرفته بود به لبه حوضچه که اگر او بود بدود بیرون. هیکل مردانه را که دید سرپا ایستاد. جلوتر که آمد سعید را شناخت. نفسش را یکباره داد بیرون و دوباره نشست. سعید دست به زیر بغل برده بود و قوز کرده جلو آمد. آرام گفت:

-تموم نشد این لباسا؟

مهین جواب داد: آخرشه. تلبه می زنی آب بیاد؟

کار که تمام شد کله ای از لباس توی مجمعه مسی دیده می شد. مهین پایین آمد و دست های قرمزش را جلوی دهانش برد و ها کرد. سعید معطل نکرد. دستهایش را میان دست های بزرگش گرفت و جلوی دهانش برد. نفس گرمش را می ریخت روی دست های مهین. دهانش را برد نزدیکتر. نزدیکتر. می بوسید و قلب مهین می لرزید و گرما می پاشید توی بدن یخ کرده اش. سعید کشیدش جلو و گرم ترش کرد. چشم هایش. گونه هایش و لب هایش. و مهین داغ شده بود. ملتهب. گونه های برافروخته و چشم های بی قرار. سعید زیر لبی خندیده بود و تکرار کرده بود. عصر همان روز رفتند خیابان بروجرد. عکاسی. کنار هم نشسته بودند و سعید دست روی شانه های مهین انداخته بود. هر دو لبخند می زدند و عکسی سیاه سفید خاطره شد برایشان.

عکس را بالا آورد و بوسید. بارها و بارها. عکس را سرجاش برگرداند. صدای قرآن قطع نمی شد. کرکیت را

برداشت و شروع به کوبیدن کرد. سرما از لای شیشه و در چوبی تو می آمد. نوک پاهاش گزگز می کرد. گره ها را شانه زد. دست هاش را ها کرد. دا می گفت سعید ماه دیگر می آید و چند روز قبل از تقسمیش پیش آنها برمی ماند. صدای افتادن شنید. قیچی را کناری گذاشت و پا شد. پرده را کنار داد و از پشت پنجره حیاط بزرگ را نگاه کرد. یکدست سفید. راهی میان برف ها از پله های خانه بالایی تا راهرو منتهی به در حیاط باز کرده بودند. نگاهش را دور گرداند. خبری نبود. به جاش برگشت. نخ لاکی را کشید پایین و شروع کردن به بافتن حاشیه ها. زیر لب ترانه ای محلی را زمزمه می کرد که صدای قرآن نمی گذاشت به گوشش برسد. صدای باز شدن در را شنید. از روی شانه سر برگرداند شاید مادر و باقی زن ها باشند. بهروز را میان چارچوب در دید. با ساکی روی دوشش. زل زده به او. چاقو از دستش افتاد. سعید سپرده بود که با او تنها نماند. می گفت توی سفر بندر بهروز به او گفته توی جنگ همه

چیزش را از دست داده. خانه و دوستان و عشقش. به سعید گفته بود که اگر قرار است او بسوزد همه را با خودش می سوزاند و این سعید را ترسانده بود.

به سختی گفت:

-کی... اومدی؟

بهروز جوابش را نداد. فقط نگاهش کرد. مثل همان روز توی آشپزخانه. قلب مهین ریخت.

به هم نگاه می کردند. بی پلک زدن. بهروز پرسید:

-زنا کوشن؟

مهین گفت:

-نیسن.

بهروز ساکش را زمین گذاشت. با پاشنه پا در را پشت سرش بست. مهین سنگ انگار. بی جان و بی حرکت و مرده. کمی بعد صدای جیغ مهین میان صوت قرآن گم شد.

بهر روز زندگی اش را نابود کرده بود. از سعید جداش کرده بود. آبروی خانواده اش را برده و بعد آواره این شهر و آن شهرش کرده بود. سال ها در به دری. زجر. باباش یکسال بعد از آن اتفاق توی شهری غریب دق مرگ شد. بهروز تریاک را دست گرفت و دیگر از پای پیک نیک ب لند نشد. و او شد کلفت این خانه و آن خانه. داریوش با غیض توی صورتش گفت: داری با خودم و خودت چیکار می کنی؟! من و تو با هم هیچی کم نداشتیم. داشتیم؟!

مهمین سرش را بالا گرفت و توی چشمان داریوش زل زد. -داشتیم. تو ندیدی. تو نخاسی که بینی.

خون به صورت داریوش دوید. نفسش به شدت از بینی می زد بیرون. پره هاش تند تند باز و بسته می شد. از جاش بلند شد و به طرف دو دست لحاف و تشک گوشه اتاق رفت. وسط اتاق پرت شان کرد و فریاد کشید.



-اینه اونی که می خای؟!.

به طرف تلویزیون بیست و یک اینچ نقره ای رفت. دو دستش را کنارش گذاشت و با تمام قدرت هلش داد.

-اینو کم داشتی؟! ای آت و آشغالارو؟! لیاقت تو اینه؟!.  
مهین از جاش بلند شد و سینه به سینه پسرش ایستاد.  
ساعدهش را گرفت و گفت:

-هرکاری میخای بکنی بکن. بزن. بشکن. هوار بکش. ولی  
فایده نداره. کار آ کار گذشته.  
داریوش خشکش زد. چند لحظه در همان حال ماند. گیج و  
منگ سرش را سمت مادرش چرخاند. با چشمانی از حلقه  
بیرون زده و دهانی باز. مهین گفت:

-چن وختیه که عقد کردیم. من زنشم. زنش.

داریوش دستهایش را روی سرش گذاشت. ناباورانه زمزمه  
کرد: یا امام هشتم!

ناباورانه سرش را تکان داد.

-چیکار کردی تو؟!.

عقب تر رفت که پاش به تلویزیون گیر کرد و به پشت روی زمین افتاد. مهین خم شد و با افسوس و ناراحتی اسمش را صدا زد. داریوش دستش را بالا آورد. نگاه ماتش را به ترک های سرتاسری سقف دوخت. لامپ دوباره پت پت کرد و این بار خاموشی نشست توی خانه. درد توی تنش پیچید. کمی که به سکوت و لختی گذشت، کمی بعد که حس هاش برگشتند، یکباره از جاش خیز برداشت و به مادرش حمله کرد. صدای جیغ مهین و عربده های داریوش توی تاریکی با هم یکی شد.

\*\*\*\*

#فصل\_هفت

ساعت ها از رفتن مهین می گذشت. لیلا و سمیرا به خانه برگشته بودند. لاله توی آشپزخانه و اتاق می رفت و می آمد و خیزی چشم هاش را می گرفت. اکرم از جاش تکان نخورده بود. بی هیچ سخنی. یکباره از جاش پا شد و چادرش را سر کشید و لاله دنبالش افتاد. اکرم سر برگرداند و گفت:

-دختر! رو بذار پیش خورشید و برو سر کارت.

لاله چادر اکرم را گرفت و گفت:

-میری پیش پلیس دیگه؟

اکرم چادر را کشید. به غیظ.

-تو کاریت به ای کارا نباشه.

لاله جلوش پیچید. چشم هاش تر بود و غمگین. گفت:

-برو کلانتری و بگو چه بلایی سر بابا آوردن.

و اشک هاش چکید. اکرم پرسید:

-بعدش؟

-بعدش قاتلاشو می گیرن.

-بعدش؟

-بعدشو قانون معلوم می کنه.

اکرم با تمسخر گفت:

-بعدشو من می‌گم. ما سیلون و ویلون خیابونا میشیم. میفتیم

گدایی. عاقبت شماها هم میشه کاری که سهیلا کرد.

لاله اخم به صورت نشاند و گفت:

-من می خوام قاتلای بابام بیفتن زندون.

اکرم عصاش را از دیوار گرفت و زیر بغل زد و همانجور که داشت از خانه خارج می شد گفت:

-من میخام دخترام سقفی بالای سرشون باشه و شیکمشون سیر. همین.

لاله به حق حق افتاد. سوخته دل. اکرم از خانه بیرون زد. تا گاراژ سلیمان هزار جور فکر کرد. که چجور بگوید. که چه بگوید. حرفهایش را از این کاسه به آن کاسه می ریخت. سعید. سعید. توی اتوبوس نشسته بود. کنار سرش را به شیشه تکیه داد. چادرش را روی صورتش کشید و های های گریست. سعید بی کس. سعید مهربانش. خاطرات می آمدند و می رفتند. بودن هاش با سعید. سرزنش کردن او و سکوت همیشگی سعید. او را کشته بودند در تنهایی. سه ماه و نیم می شد که فکر می کرد با زن دیگرش زندگی می کند و حالا می فهمید سه ماه و نیم است زیر خروارها خاک خوابیده بدون آن که لحظه مرگ یکی از آن ها پیشش

باشد. سوخت و گریست. سوخت و چنگ زد به سینه اش.  
فکر کردن به سعید و سهیلا آتشش می زد. کاش سهیلا  
کمی دست نگه می داشت و می ماند. کاش سعید بود.  
سعید. سعید عزیزش. کسی دست روی شانه اش زد. شانه  
اش را پس کشید و به ضجه هاش ادامه داد. درونش شعله  
ای بود که به زودی خاموش نمی شد. شعله ای سوزاننده.  
نگاه کرد به دفتر. سلیمان تنها نشسته بود. تو رفت و سلام  
داد. سلیمان سرش را بالا گرفت و جوابش را داد. تکیه داد  
به صندلی و بفرما گفت. اکرم نشست با اخمی به چهره اش  
و دستی به چوب وسط عصاش. بی حرف. سلیمان پرسید.  
-اُوس سعید خبری شده؟

اکرم بی نگاه به سلیمان سری تکان داد و گفت:  
-چرا. خبرش اومده.

چهره سلیمان باز شد و با شوقی گفت:

-خیره ایشالا. برگشته؟!

اکرم گفت: نه هنو.

شیاری میان ابروهای سلیمان افتاد. با اخمی گفت: پَ چی؟!  
یکباره اکرم سمت سلیمان سرگرداند و گفت: گفته خبرشو ا  
نادرخان بگیرم.

اخم سلیمان غلیظ تر شد: نادر؟!

اکرم میخ چشم های سلیمان گفت: زنگ بزن نادر بیاد  
سلیمون خان.

سلیمان سکوت کرد. لب بسته. خیره به اکرم. یکباره آمدن  
این زن با لحن مدعی اش ته دلش را خالی کرد. چهره ی  
زن سرخ بود. چشم هاش سرخ. و نگاهش تلخ. دل به شک  
پرسید:

—نادر و سننه؟!—

اکرم خیره نگاهش کرد. بی پلک زدنی. سکوت و نگاه اکرم  
سلیمان را وادار کرد تا گوشی تلفن را بردارد و شماره نادر را  
بگیرد. اکرم سرد گفت:

-نگو من اینجام.

سلیمان به نادر گفت زود بیاید. گوشی را گذاشت و رو به  
اکرم گفت:

-بچه من پونزه روز دیگه عروسیشه. خوش ندارم حالش بد  
شه.

اکرم تلخ گفت: سهیلای منم آخونه فرار کرد. آ زور  
گشنگی. آ فشار حرف طالب. آ بی پدری.

و پشت پلک هاش از اشک گرم شد. سلیمان پرسید:

-اینا که میگی چه دخلی به پسر من داره؟! سعید رفته و هر  
رفتنی یه تاوونی داره.

-صبر داشته باش سلیمون خان. صبر.



خون خون سلیمان را می خورد. آرام و قرارش رفته بود. بلند می شد و می نشست. نگاه می کرد به اکرم که سرش را زیر انداخته بود. بی حرف. بی گفت. توی اتاق راه می رفت و دوباره پشت میزش برمی گشت. نادر آمد. اکرم را دید. ایستاد دم در. نگاهی به سلیمان بی قرار انداخت و دوباره نگاهی به چشمان سخت و سرد اکرم. چیزی درونش فرو ریخت. با پاهایی سست پشت میز کنار دست سلیمان نشست. سلیمان به عجله گفت:

-خب. حرفتو بزن زن.

اکرم سمت نادر چرخید. تمام تنه. چشم در چشمش گفت:

قبل اینکه پیام اینجا مهین اومده بود خونه ما.

پلک نادر پرید و گونه اش لرزید. نمی توانست چشم از اکرم بگیرد. اکرم با صدای هولناکی گفت:

-گفت تو سعیدو کشتی. گفت تو قاتل اوس سعیدی.

نادر سنگ. بی هیچ تکانی. چشم دوخته به اکرم. پلکش  
تندتر می پرید و لرزش گونه اش بیشتر شده بود. سلیمان با  
دهانی باز نگاهش را میان آن دو می چرخاند. از سکوت نادر  
دلش آشوب شد. به اکرم گفت:

-چی میگی تو؟! چرا بی ربط حرف می زنی؟!  
اکرم رو به سلیمان گفت: اَمَن نپرس. اَپسرت بپرس چرا؟  
بپرس که اوس سعید مرد آرومی بود. بی آزار. حالا دلش  
خاسه بود دخترعموش رو بگیره. باید می کشتیش؟! باید  
بچه های منو بی

پدر می کردی؟! پَاون همه اودلدورم بولدورمت چی بود  
وختی با دس خالی میومدیم دم خونه تون تا ا گشنگی  
نمیریم؟! می دونسی سعید کجاس و حاشا می کردی؟!  
دست مریزاد به غیرت سلیمون خان.  
سلیمون رو کرد سمت نادر و گفت:

–نادر؟! بابا؟! ای حرفا چیه؟! سعید و مهین چی دخی به تو  
دارن بابا؟! چی میگه ای زن؟!

دست که گذاشت روی زانوی نادر تکانی سخت بهش افتاد.  
سرش را سمت پدرش چرخاند. پلک زد. چند بار. بی توان  
گفت:

–یه اتفاق بود آقا! من نکشتم آقا. به خودت قسم.  
سلیمان حیران اسمش را برد. یکباره صدای گریه بلند اکرم  
توی اتاق پیچید. چادرش را روی چشمهایش گرفته بود و  
شانه هاش می لرزید. سلیمان تندی بلند شد و در اتاق را  
بست. همانجا ماند. با دست هایی شلال کنار بدنش. مات  
ماجرا. نادر نگاهش پایین و سرش خم روی سینه اش.  
پانزده روز دیگر دامادی اش بود و حالا قتل سعید روی  
دست شان بود. اکرم با دست روی پاش می کوبید و صدای  
گریه ی سوزناکش اتاق را پر کرده بود.

\*\*\*\*\*

اکرم رفته بود. آه و ناله سر داده بود. مرثیه خوانده بود.  
گریسته بود و دست آخر گفته بود از خون سعید نمی گذرد.  
سلیمان مانده بود و نادر. نادر از جاش جنب نخورده بود.  
سلیمان اما بی قرار. دور خودش می چرخید. راه می رفت و  
زیر لب چیزهایی می گفت. می ایستاد و خیره می شد به  
نادر. نادر بی آنکه نگاه کند به سلیمان گفت:  
-اگه بره به پلیس بگه چی؟

سلیمان با خشم بهش توپید.  
-ای چه غلطی بود کردی تو؟! ها؟! سعید و مهین هر گهی  
خوردن به تو چه آخه؟! تو چه کاره حسن بودی اون وسط  
کره خر؟!.

نادر هراسان گفت: عروسیمه آقا. اگه... اگه به پلیس بگه؟!  
سلیمان جلو آمد و دست هاش را به میز زد و کمرش را  
خماند و غرید:

-مگه تو کشتیش؟

—نه آقا!

—پ چرا می ترسی؟ پ چرا اون زن میگه تو کشتیش؟ پ  
چرا مهین میگه تو کشتیش؟

—غلط کردن. کار داریوش بود نه من. من فقط اونجا بودم.  
من فقط چنتا اوس سعیدو زدم. من و داریوش باهانش درگیر  
شدیم ولی کار داریوش بود.

—پ به تو ربطی نداره. پ نباید بترسی پسر.

نگاه ترسیده و دهان بسته نادر را که دید هراسان پرسید:

—تو کشتیش؟ آره؟

—نه آقا. ولی با هم خاکش کردیم.

سلیمان تکیه داد به دیوار و با دست محکم کوبید به پیشانی  
اش.

—چرا نادر؟! چرا؟!!

نادر اخم کرد و گفت: پا کرده بود تو کفش داریوش.

سلیمان یکهو پرید و داد زد: گور بابای داریوش. آ کی تا حالا با داریوش اینقد خاله خانجایی شدی که به خاطرش آدم می کشی؟!

نادر زمزمه کرد: من داریوش رو به هیچ جام حساب نمی کنم.

سلیمان کلافه پرسید: پَ ای چن ساله چه مرگت بود که اینقد با ای پسره نجسب دم خور شدی؟! تو رو چه به ای پسره پاپتی؟!

نادر نگاه زیر گرفت و گفت: بهروز رو من سر به نیس کردم. پاهای سلیمان سست شد. قدمی پس گذاشت و تعادلش را از دست داد و یکبری روی یکی از صندلی ها افتاد. نادر از جا پرید و سمتش دوید که سلیمان دستش را بالا آورد و نادر ایستاد. نادر، بی چاره، گفت:

-آقا خودت بهروز رو می شناختی. کنه بود. موی دماغ. مرتیکه مفرنگی یا تو شیره کش خونه بود یا تو خرابه ها.

وختایی هم که نشئه بود می شد بلای جون من. نوکشو می کرد تو کارام. ازم آتو می گرفت. اخادی می کرد. چن باری باهاش دست به یقه شدم ولی ول کن نبود. جونمو به لبم رسونده بود. همه جا بود. انگاری موش و آتیش زده بودند. همیشه می گفت اگه قراره من بسوزم همه رو با خودم می سوزونم. پنج سال پیش طاقتم طاق شد. سپردم کشیکشو بدن. یه باری که تنهایی آ شیره کش خونه میاد بیرون، خفتش می کنن و بعد می برنش یه وری سر به نیستش می کنن. آ اون موقع من شدم همپای داریوش تا باباشو پیدا کنه. کوچه به کوچه. محله به محله. خرابه به خرابه دنبالش گشتیم.

زانوهای سلیمان از هم وامانده بود و ریز ریز می لرزید. دست روی زانوهای گذاشته بود. سرش میان شانه هاش. کمرش خم. نادر جلو آمد و دو زانو نشست. دست روی دست های سلیمان گذاشت و گفت:

-آقا! من واسه بهروز ککم نمی گزه. یه نخاله کمتر. ولی  
نمی خواسم بلایی سر اوس سعید بیاد. به خودت قسم.  
اوس سعید بی آزار بود. فقط می خواسم پشت داریوش درام.  
می خواسم اوس سعید منو ببینه و خوف کنه و دست آ سر  
مهین برداره. می خاسم کاری کنم که هیچ وخت داریوش  
بم شک نکنه. خودت ای چند وخت حال و روزمو دیدی آقا.  
سلیمان همچنان بود که بود. نادر از جاش بلند شد و دست  
کشید توی موهایش و زمزمه کرد:  
-یه شب خواب راحت نداشتم. ترسیدم. تو خواب و بیداری  
اوس سعید ولم نکرد.  
یکباره صدایش را بالا برد و غرید:  
-اگه... اگه اون مصطفی حروم زاده پیداش نمی شد، اگه دم  
قضیه رو نمی گرفت هیشکی چیزی نمی فهمید.  
دوباره پشتش لرزید. جلوی سلیمان زانو زد و گفت:  
-آقا... نره پیش پلیس؟ عروسیمه.



سلیمان به سختی از جاش بلند شد. نادر روبروش ایستاد. با لب های آویزان، چشم های ناامید و فروافتاده. زیر لب گفت: آقا.

سلیمان دستش را بالا برد و کوبید توی صورتش. دوباره. دوباره. انداختش زیر چک

و لگد. نادر افتاد کف اتاق. لب هاش می لرزید و چشم هاش خیس شدند. سر روی زمین گذاشت. به هق هق بی صدا. گفت:

-غلط کردم آقا. غلط کردم.

اشک به چشم های سلیمان نشست. لبش لرزید. گفت:

-اوس سعید... اون مرد... حیف بود پسر... حیف. چیکار کردی تو؟! آدم کشتید؟! اونم سعید؟!

نادر میان گریه گفت: نمی خواسم آقا. نمی خواسم. من نکشتم. کار داریوش بود. خودت حال خرابمو دیدی این چند وخت. پی جو شدی. نشدی؟ نگفتم شاید کسی نفهمه.

سلیمان دست روی سرش گذاشت و چشم بست.

-آخ خدا. آخ خدا. چه گلی بگیرم سرم؟!.

یکباره صندلی را برداشت و با عربده ای کوبیدش توی پنجره ها. هوار می کشید و شیشه می شکست. شوفرها بیرون ایستاده بودند. با ترس و حیران. کسی پا پیش نمی گذاشت. نادر پاشد و سینه سلیمان را بوسید و بوسید و گفت:

-آقا نذار قضیه بیخ پیدا کنه. نذار زخم آدم دردم دراد.

-چجور نادر؟! چجور پسر؟! آدم کشتید. حالите؟!.

نادر با گریه گفت:

-تو می تونی آقا. تو می تونی.

سلیمان عقب کشید و رفت سمت میزش و گفت:

-تا شب نشده داریوش و پیدا کن و بیارش اینجا.

نادر زد بیرون. به عجله. سلیمان تا شد و دست هاش را گیر  
میز کرد. پشت به در. به گریه افتاد. گریه ای سخت. شانه  
هاش می لرزید.

\*\*\*\*

#فصل\_هفت

چند روز از آمدن مهین و خبر مرگ سعید گذشته بود. همه  
سکوت پیشه کرده بودند. لاله. اکرم. فقط گریه های گاه و

بی گاه. لباس سیاه تن لاله. اکرم چشم به در داشت. گوش  
به زنگ. آخرین امید.

تا صدای در را شنیده بود، به لیلا اشاره کرد بود تا لباس  
سیاهی که روی رختخواب گذاشته بود را برایش بیاورد.  
روسی سیاهش را از زیر قالی درآورد و با روسری سرش  
عوض کرد. همین که سلیمان و نادر پا داخل خانه گذاشتند،  
خم شد و سینه روی زمین مالید. دستهایش را روی زمین  
می کشید و این ور و آن ور می چرخاند. اشک می ریخت و  
مرثیه سر می داد.

-سعید. عزیزم. سعید جون. سعید قربون چشای قشنگت.  
کجایی بی کسی دختراتو ببینی؟ کجایی ببینی چی سر  
زندگیت و زن و بچه هات آوردن؟  
صداش را بالا برد و دست هاش را تند تند کشید روی  
فرش و ضجه زد:

-سعید. سعید. چیکار کردن بات نامردا؟! توئه بی آزارو  
چیکار کردن سعید؟!

سلام آنها را بی جواب گذاشت. دو مرد پایین خانه نزدیک  
در نشستند. با سری فروافتاده. لیلا و سمیرا دو طرف اکرم  
نشسته بودند و گریه می کردند. لاله سه کنج اتاق کز کرده  
بود. زانو به بغل و خیره به نادر. سلیمان دست کشید به  
چک و چانه اش. نفس را طولانی از سینه داد بیرون. روی  
یک زانو نشست. زیر چشمی اکرم را که بالا دست نشسته  
بود می پایید. هر چه صبر کرد صدای ناله های زن نیفتاد.  
تنگ حوصله میان ضجه هاش رفت و گفت:  
-من و نادر اومدیم اینجا که...

لب بست. کلمات میان ذهنش نمی نشستند. سرش را زیر  
گرفت. اکرم با دسته ی روسری آب بینی و چشمش را  
گرفت و منتظر چشم دوخت به سلیمان. سلیمان بعد از  
کمی سکوت لبی تر کرد و گفت:

-نادر غلط بزرگی کرده و حرفی توش نی.

اخم به چهره نادر نشست و سر جاش جا به جا شد که  
سلیمان دست روی زانوی پسرش گذاشت و به سمت زمین  
فشارش داد.

-هر غلطی هم یه تاوونی داره و ما اومدیم تاوونشو بدیم.

اکرم دست هاش را توی هوا تاباند و نالید:

-تاوون کشتن سایه سر بچه های من چیه سلیمون خان؟  
سعید. سعید بی آزارم. بیا ببین دخترات دارن آ گشنگی می  
میرن. بیا ببین سهیلات آ خونه رفته.

ناله های اکرم و نگاه خیره لاله نادر را کلافه کرده بود.

سلیمان دست کرد توی جیبش و یک بسته کلفت پول را  
وسط قالی گذاشت و گفت:

-همه چی حل میشه اکرم خانم. حرف می زنیم.

اکرم خیره ماند به پول. لاله هم. اکرم یکباره خم شد و پول را برداشت و روی زانوی نادر پرت کرد و گفت:

-کی پول خاس؟! ها؟! ها؟! من شوورمو می خام. من سعیدمو می خام.

نادر آمد حرفی بزند که سلیمان دوباره دست روی زانوش گذاشت و فشارش داد. نادر پلک روی هم گذاشت و نفسش را از بینی بیرون داد. سلیمان به نرمی گفت:

-دُرس نی ای حرف. ولی کاری آ من برنمیاد برا اوس سعید. ولی اکرم خانم من هم پول دیه شو می دم هم خونه واستون می خرم یه جای خوب تو شهر. آ هر لحاظ که بخای تامینتون می کنم. حواسم به زندگیتو بچه هات ه. هر چی هم بگی نه توش نمیارم. آ جهاز دختر بزرگت بگیر تا سروسامون دادن زندگیت. نمیذارم آخ بگین. بسم الله.

دست برد سمت بسته پول که لاله یکهو گفت:

-ما میخوایم بریم پیش پلیس.

نگاه پدر و پسر سمت لاله چرخید. سلیمان با تاخیر به اکرم نگاه کرد. اکرم سروتن تاب می داد و اشک می ریخت. سلیمان رو به لاله گفت:

-با پیش پلیس رفتن بابات زنده میشه دختر جون؟  
لاله گفت:

-پسرت بابای منو کشته سلیمون خان.  
-اولا پسر من نکشته. دِیما ما هم واسه همین اینجاییم. من میگم...

و نگاهش را سمت اکرم سر داد و ادامه داد:

-من میگم هر مشکلی چن راه حل داره. که یکیش بیتترین راهه. چرا اونو نریم؟!

لاله دوباره گفت: بهترین راهو من گفتم. مهین گفت نادر کشته. پس باید قصاص شه.



-ببین دختر جون تو جوونی و خام. مامانت عمری ازش گذشته. سرد و گرم چشیده اس. دس کم پنجاه تا تابسون و زمسون رو رد کرده. پسر من بیفته زندون چیزی به شما نمی رسه ولی اگه...

لاله بی هیچ نرمشی میان حرفش آمد:

-کی گفته قراره رضایت بدیم و دیه بگیریم؟ من حاضرم تو خیابونا بخوابم ولی قاتلای بابام اعدام شن.

و زل زد توی چشم های پریشان نادر. اکرم دوباره بنای گریه و ناله سر داد و سعید از زبانش نمی افتاد. سلیمان و نادر لب بسته بودند.

کمی بعد سلیمان دوباره به زبان افتاد و گفت:

-تو این ماجرا نادر من دس تنا نبوده. اون داریوش قرمساقم بوده که مهین فرارش داده.

وقتی تعجب را توی صورت اکرم و لاله دید گفت:

-اکرم خانم پیش خودت فکر نکردی مهین چرا تو ای چن  
وخت نگف نگف، گذاشت وختی پسرش گم و گور شد  
گفت؟ نادر من گناهی نداره. اون شب رفته نذاره داریوش  
بلایی سر اوس سعید بیاره. خاسه پشت اوس سعید دراد.  
وختی اوس سعید و داریوش دس به یخه میشن نادر من  
جدا کرده. پسر من اومده ثواب کنه کباب شده. حالا شما  
حرف اَ اعدام و زندون می زنی؟. خدا رو خوش میاد؟! اونی  
که باید بیفته زندون داریوشه نه نادر من!.

اکرم دوباره آب بینی اش را با پر ر

وسریش گرفت و گفت:

-مهین که یه چی دیگه می گفت. می گفت نادر خان هی  
می زده تخت سینه سعید.

سلیمان به تمسخر گفت:

-مهین اگه یه روده راس تو شیکمش بود که همون اول  
کاری میومد همه چی رو میداشت کف دست اکرم خانوم.

ولی پسرشو فراری می ده و خیالش تخت میشه که فقط  
نادر من مونده، میاد هر جور خودش دلش می خاد داستانو  
تعریف می کنه. حالا ای وسط نادر شده گوشت قربونی.  
دیگه خود دانی.

پول را برداشت و برگرداند توی جیبش. دست گذاشت روی  
شانه نادر یعنی بلند شود. زن ها دیگر حرفی نزدند. از خانه  
که بیرون آمدند، نادر تفش را روی زمین انداخت و با  
صورتی جمع شده گفت:

-از اون ناکسای دنیاس. زنیکه ی گوش بر.

هوای یخ بود. نفس شان بخار می شد و از لوله دماغشان  
بیرون می زد. سلیمان دست هاش را به هم مالید و راه افتاد  
سمت سر کوچه. نادر یقه پالتوش را بالا کشید و پرسید:

-آقا! چی فکر می کنی؟

سلیمان دسته‌هایش را جلوی دهانش برد و نفشش را توش ها  
کرد و گفت:

-پی پوله. ولی داره دو دوتا چارتا می کنه. میخا خوب تیغمون بزنه.

نادر دل به شک گفت:

-ولی دخترش خیلی آتیشش تند بود.

سلیمان در ماشین را باز کرد و از روی سقف نگاه کرد به نادر و گفت:

-حرف اول و آخر تو اون خونه اکرم می زنه. دختره هیچ کاره اس.

و هر دو توی ماشین نشستند.

اکرم روسری مشکی اش را زیر قالی گذاشت و لباس سیاهش را درآورد و گذاشت دم دستش. لاله از کنج اتاق تکان نخورده بود. سرش را کج کرد سمت اکرم و پرسید:

-نمی خوای بری پیش پلیس. نه؟

اکرم خودش را کشید پایین و طاقباز خوابید. سمیرا یک ورش. لیلا ور دیگر. هر دو سرشان را کنار سر مادرشان گذاشتند. اکرم گفت:

-گفتن به پلیس چه دردی آ ما دوا می کنه؟ ها؟!  
-اونا بابا رو کشتن. می فهمی مامان؟! شوهر تو کشتن.  
-بابات وختی یاد عشق و عاشقی افتاد خودشو داد دم تیغ.  
-بذا پسر سلیمون بیفته زندون. بذا بفهمه همه چی الکی نیس. که یکو بکشه و عین خیالش نباشه.  
-بیفته زندون اونوخ ما باید بدوئیم دم کون سلیمون. ولی حالا گوشت اون زیر دندون منه.  
-من حاضرم آ گشنگی بمیرم ولی پسر سلیمون بره زندون نه حجله دومادیش.

اکرم دست کشید به سر دخترهاش. دخترهاش گرسنه بودند. شب شده بود و صدای ناله دل ها بلندتر. جواب داد:

-تو شاید. ولی این دوتا بی زبون چی؟ اینام باید آ گشنگی و  
آوارگی بمیرن؟ دو رو دیگه باید خونه رو تحویل طالب  
بدیم. کم عقل نباش.

لب های لاله لرزید. قلبش فشرده شد. پشتش را به اکرم  
کرد و با صدایی گرفته گفت:

-با این کارات آتیش به قلبم می ریزی مامان. بذا بیفته  
زندون بعد دیه بگیر. بذا نادر و سلیمون بیفتن تو هول و ولا.  
بذا بفهمن درد چه مزه ای میده.

-نادر بیفته زندون اگه قاتل باشه فقط یه دیه به من میدن  
ولی اینجوری میشه یه معامله بین من و سلیمون. میشه  
اونقد که من می خام. اونقد که بچه هام تا وختی هسن  
سختی نکشن.

شانه های لاله می لرزید و صدای فین فینش می آمد.

-تف به ای کثافت بی پولی بیاد که آدم به خاطرش حاضر  
میشه چشم ببندد روی اینکه کی شوهرشو کشته و کجا

خاکش کرده. خوش به حال سهیلا که رفت و نفهمید  
باباشو کشتن و مامانش نشسته پای معامله. تو حتی  
نپرسیدی بابارو کجا خاکش کردن. بابا بدکرد ولی یه عمر  
شوهرت بود مامان.

سکوتی غریب توی خانه نشست. لاله بی صدا اشک می  
ریخت. اکرم همه جا بود و هیچ کجا نبود. فکرش می رفت  
و می رفت و می رسید به سعید. به سهیلا. به خانه شان. به  
دخترهای گرسنه اش. بغض می کرد و اشک راه می گرفت  
بیرون. لب می گزید و نفس عمیق می کشید.  
لاله از جاش بلند شد و چراغ را خاموش کرد.

\*\*\*\*

#فصل\_هفت

به مریض ها لبخند می زد و یکی یکی می فرستاد تو.  
جواب تلفن ها را می داد و گهگاهی جواب آزمایش ها را  
پیش خانم دکتر می برد و نشان می داد و جوابش را به  
بیمارها می گفت. هی فرار می کرد ولی تا باباش توی  
ذهنش نقش می بست چشم هاش تر می شد. این موقع ها  
پناه می برد به آبدارخانه کوچک. نفسی عمیق می گرفت و  
خیسی چشم هاش را پاک می کرد و دوباره برمی گشت  
پشت میزش. با لبخندی بزرگ و دردی بزرگ تر.  
ساعت چهار که شد با یک فنجان قهوه و یک بشقاب کیک  
به اتاق خانم دکتر رفت. بشقاب را که روی میز گذاشت  
گفت:



-امروز که پیاده میومدم یه قنادی دیدم و براتون این کیک  
وانیلی رو گرفتم. مزه خیلی خوبی داره. بفرمایید نوش  
جونتون. مریض نمی فرستم تو تا اینو بخورید.

دکتر نگاهی بهش انداخت گفت: چی شده؟!

لاله با نیمخندی گفت: هیچی.

دکتر تکیه داد به صندلی و با نگاهی دقیق پرسید: پس چرا  
چشمات خیس اشکه؟

اشک لاله بی اختیار راه گرفت بیرون. رو گرداند سمت دیگر  
و تند و فرز اشک هاش را پاک کرد و باز اشک بود که می  
ریخت بیرون. دست گرفت جلوی دهانش. به سختی  
"ببخشید"ی گفت و آمد برود بیرون که دکتر با اخمی پا  
شد و گفت:

-بمون ببینم!

لاله ایستاد با چشمانی گریان. دکتر جلو آمد و گفت: چی  
شده؟

لاله سر زیر گرفته بود. دکتر دست روی بازوش گذاشت و پرسید: لاله؟! میگم چی شده؟! بیماری حرفی زده؟! لاله همانطور با نگاه پایین با صدایی که می لرزید گفت: -بابام فوت شده.

دکتر یکه خورد. مات و مبهوت. با چشم هایی درشت شده و دهانی باز مانده. به خودش که آمد گفت: -بابات فوت شده؟!

لاله دوباره دست روی دهانش گذاشت و گریست. دکتر متعجب گفت:

-اونوقت تو اینجا چیکار می کنی؟!

لاله به سختی گفت: مطب بدون منشی نمیشه که. شما دست تنها می مونید.

-می مونم که می مونم. به جای مراسم بابات اومدی مطب؟!

داغ دل لاله تازه شد. لب گزید. دکتر فرستادش خانه و  
گفت چند روزی لازم نیست بیاید. راه افتاد توی خیابان ها.  
هیچ جا بند نمی شد. دل و دماغ خانه رفتن را نداشت. سوار  
اتوبوس شد و چند ایستگاه بعد پیاده شد. روی سکویی  
نشست و دوباره پا شد. راه. راه. راه. بی قرار و دلتنگ بابا.  
سهیلا. گرسنه و تشنه ولی بی میل. نه می دانست سهیلا  
کجاست نه جای باباش. انگار همه ی مردها ی خیابان  
شبیه باباش بودند. میانه قامت، با سر و سبیل جوگندمی. و  
دلش آتش می گرفت. به خودش که آمد توی جاده سلاخ  
خانه بود. منوچهر را می خواست. آغوش گرمش را. توجه  
اش بی دریغش را. رفت تو و منتظر ماند تا کسی صدایش  
بزند. تا منوچهر را با لبخند بزرگش دید که می آمد سیل  
اشکش جاری شد، جوریکه به حق افتاد. بی تاب. بی  
تاب. منوچهر تا حال و روزش را دید پا تند کرد و به هولی  
خودش را رساند و پرسید:

-لاله؟! چی شده؟!

لاله سر به شانه منوچهر تکیه داد و بلند گریست. های  
های. منوچهر هول کرد. بی امان " لاله " می گفت. هر چه  
کرد نتوانست لاله را از خودش جدا کند، کشید کنج دیوار.  
لاله در آغوشش. گذاشت گریه کند. یک دل سیر. دست  
هاش پیچیده دور شانه های لاله. سرش را نرم نرم می  
بوسید با آنکه دل توی دلش نبود.

لاله که آرام گرفت منوچهر جدانش کرد و پرسید: چی شده؟  
لاله گفت: بابام.

-بابات چی؟

-کشتنش!

و دوباره به گریه افتاد. منوچهر چنان جا خورد که یک قدم  
پس رفت و پشتش به دیوار خورد و زیر لب گفت: یا خدا!!  
کمی بعد به دو رفت تو و مرخصی گرفت و لباس پوشیده  
برگشت. دست لاله را گرفت و هر دو زدند به دل شهر. لاله  
همه چیز را براش تعریف کرد. از اول اول.

هر دو لب بسته توی خیابان راه می رفتند. با دست هایی  
چفت هم. شانه به شانه. هوا رو به تاریکی می رفت.  
منوچهر بی هوا پرسید:

-چیزی می خوری؟

لاله لب برچیده سر سمت بالا تکان داد که نه. منوچهر  
خوب و راندازش کرد و پرسید: اصن آ صبح چیزی خوردی؟  
لاله دوباره سر تکان داد و گفت: گشنه ام نیس.

منوچهر دستش را کشید سمت رستورانی و گفت: اگه  
میخای عزاداری کنی باید جونشو داشته باشه.

توی رستوران غذا سفارش دادند و منتظر نشسته بودند. لاله  
تکیه داد بود به پستی و زل زده بود به آبنمای کوچک وسط  
سالن. صدای ریزش آب توی حوض کوچک آبنما آرامش  
کرده بود. منوچهر حرفش نمی آمد فقط دست لاله را میان  
دستان بزرگش گرفته بود و با سرانگشتانش نوازش می کرد  
و انگار آهسته آهسته بار از روی قلب و سینه لاله کاسته

می شد. لاله فاصله بین شان را پر کرد و خودش را از بغل به منوچهر چسباند. سر روی شانه اش که گذاشت منوچهر لبخندی زد و آرام دم گوش لاله گفت: جونمی. و دل لاله گرم به بودنش. به عشقش. همانطور خیره به آب گفت:

-منوچهر؟!

-جونم؟!

-چقد خوب شد که مصطفی منو نخواست!

منوچهر ابرو به هم رساند و پرسید: چرا؟

-چون اونوقت تو رو اینجوری نداشتم.

کمی سکوت و بعد منوچهر گفت:

-این حرفا مال اینجاس؟

لاله سر بلند کرد به تعجب. منوچهر سر گرداند و زل زد به

لاله و گفت: این حرفا مال خونه اس که در جوابت

من بتونم بچلونمت بی پیر. اینجا دس و پام بَسّه است.

لاله به خنده افتاد. منوچهر در حالیکه سعی می کرد  
لبخندش را جمع کند گفت: نخند دختر یه دفعه دیدی  
پریدم روت!

و لاله به قهقهه افتاد و منوچهر با لبخندی کیف می کرد از  
خنده روی لب های لاله. کمی دل سبک می کردند.  
خنده شان که ته کشید لاله گفت: می خوام برم پیش  
پلیس.

منوچهر با ابروهای بالا رفته پرسید:

-مامانت چی؟

-حق بابا این نیس.

-چرا نمیری با اون زنه حرف بزنی؟

-مهین؟

-آره.

- که چی بشه؟!

- چمیدونم. شاید حرفی چیزی واسه گفتن داشته باشه.

لاله آه کشید و گفت:

- اونم یکی عین سلیمون. معلوم نیس کدومشون راست  
میگه کدومشون دروغ.

- بالاخره فامیل هم بودن. بد نی بدونی ازشون.

لاله سر بلند کرد و رو به منوچهر پرسید:

- توام باهام میای؟!

منوچهر با لبخندی در جوابش گفت:

- هر چی تو بخای.

- من میخام این روزا تو کنارم باشی.

منوچهر با اطمینانی پلک روی هم گذاشت و گفت:

- هسم.



-ممنونم.

منوچهر دست لاله را نوازش کرد. به عشق.

غذا را که آوردند لاله پس کشید. منوچهر با اشتها سینی

کوبیده را جلوی لاله گذاشت و گفت: بسم الله.

-نمی خورم. میل ندارم.

منوچهر به خنده ای تکه ای نان کند و گفت:

-اَ دسّ من بگیری چی؟! میلت میاد؟!!

و تکه ای از کوبیده لای نان تازه پخت شده گذاشت و

جلوی لاله گرفت. لاله لقمه را گرفت و دهانش گذاشت و

آرام شانه منوچهر را بوسید که منوچهر زیر لب گفت: نکن با

من.

#فصل\_هفت

توی خانه مهین نشسته بودند. پیرتر از آن روز به نظر می رسید. شکسته تر. با همان لباس سیاه تنش. سینی چای را جلوشان گذاشت و خودش هم با فاصله تکیه داد به دیوار. بی نگاه به آنها گفت:

-نمی دونم چرا اینجا بین ولی هر چی می دونسم به خودتون و آشناتون گفتم.

لاله ابرو به هم رساند و گفت: کدوم آشنا؟  
مهین سر بالا گرفت به تعجب:

-همون مردی که باش اومدین خونه سلیمون.  
لاله جا خورد.

-اومده اینجا؟

نگاه مهین دو دو می زد. ترس و نگرانی.

-به شما نگفته؟ من همه چیو بش گفتم. ولی نگفتم آ خونه شما میومدم.

منوچهر میان حرفشان آمد و گفت: کیو میگین؟

لاله فکری شد. زیر لب گفت: مصطفی!

ابروهای منوچهر بالا رفت و پوزخندی زد. مصطفی و

کارهایش دیگر مهم نبود. می دانست دیر یا زود همه می

فهمیدند که سعید چکار کرده و چه اتفاقی برایش افتاده.

لاله از مهین پرسید: کاش وقتی میخواستی زن بابام بشی

به پسر تو فکر می کردی نه وقتی کشتش. تو اول پسر تو

فراری دادی بعد اومدی پیش ما و گفتی بابام مرده.

مهین دوباره سر زیر گرفت. دست هاش قلاب هم، افتاده

میان دامانش.

-ای کاریه که هر پدر و مادری می کنه.  
-تو حس مادریت به حس عاشقیت می چربید.  
-من سعیدو آ دس داده بودم نمی خواسم داریوشم آ دس  
بدم.

لاله به خروش آمد. درد حرف مهین. صداش بالا رفت.  
-تو سعیدو آ دس دادی، ما بابامونو، سهیلارو، خونه مونو.  
کدوممون بیشتر درد می کشیم؟! چقدر خودخواهی تو!  
منوچهر دست روی پای لاله گذاشت و چند بار آرام با سر  
انگشتانش روش زد.  
صورت رنگ پریده مهین نرم نرم به سرخی می زد. خشم  
درون. رنج های زیاد.

-تو نمی دونی من شی کشیدم تو ای زندگی. من و بابات  
نامزد هم بودیم. جونمون برا هم درمیومد ولی نداشتن به  
هم برسیم. روزگار نخاس. آ اولش ما قسمت هم بودیم.

لاله خسته از حرف های مهین گفت:

-اشتباه تو اینجاس. اولش شما قسمت هم نبودین. کار زوری درست پیش نمیره مهین خانم. عاقبتش میشه این خونی که دامن همه مونو گرفته. من میخوام برم پیش پلیس و همه چیزو بگم. بگم پسرت بابامو کشته. مهین یکهو سمت او چرخید و به عجله ای گفت:

-کار داریوش نبود، من روی زمین بودم که نادر سعیدو گرفته بود زیر باد کتک و هی می زد تحت سینه اش که بابات پاش به من گیر کرد و عقب عقب رفت و سرش خورد نبشی دیوار.

لاله بغض کرد. بغضی بزرگ. سخت نفس می کشید. منوچهر روی یک زانو بلند شد و دست کشید میان شانه های لاله. دم گوشش می خواست آرام باشد. هر دو زن به گریه افتادند. مهین میان گریه هاش گفت:

-اون خونه هس با وسایلش. می تونم ببرم نشونت بدم.

لاله دست گذاشت روی ساعد منوچهر و با نگاه ازش تشکر کرد. منوچهر با نرمخندی نشست. لاله گفت:

-بابا پول نزول کرد تا واسه تو خونه بگیره و وسیله خرید و پرش کرد واسه نوعروSSH ولی نمی دونس چه بلایی سر ما داره میاره.

از جا پا شد و به منوچهر گفت که بریم. مهین تکان نخورد. منوچهر و لاله کفش می پوشیدن که مهین گفت:

-وختی سر بابات به نبشی دیوار خورد...

لاله راست ایستاد. گوش به حرف او. منوچهر هم.

-همه هول کردیم. پسرا نمیخاسن اتفاقی بیفته واسش. دس و پای منو وا کردن. خون آ سرش می ریخت بیرون. رفتیم بالای سرش. گریه می کردم. هر کاری می کردیم خون بند نمیومد. چشای بابات کم کم روی هم افتاد. دیدم داره یه چیزی میگه. سرمو بردم پایین. گوش دادم.

مهین سر بالا گرفت و زل زد توی چشم های لاله و با  
گریه گفت:

-داشت می گفت بچه هام. نمی گفت مهین، نمی گفت  
اکرم، فقط می گفت بچه هام. یه عالمه کادو خریده بود.  
می گفت نامزد کردی و رخت و لباس و کفش می خای.  
از جاش پا شد و رفت به اتاق خواب و از توی کمد دیواری  
کیسه ای بیرون کشید. آورد داد دست لاله و گفت:  
-چیزایی که واسه من خریده بود رو برداشتم. باقیش مال تو  
و باقی دختراس. یه چیزی هم واسه مامانت خریده.  
لاله به چنان های هایی افتاد که منوچهر هم نمی توانست  
آرامش کند.  
شب شده بود و به محله و کوچه شان رسیده بودند. منوچهر  
دست لاله را سمت کوچه بن بست کشید. لاله گفت:  
-باید برم خونه. مامان نگران میشه.

منوچهر گفت:

-کارم یه دقیقه طول نمی کشه.

لاله را برد توی حیاط و گفت منتظر بماند. رفت تو و زود

برگشت. دسته کلیدی را سمت لاله گرفت و گفت:

-کلیدای خونه اس. هر وخت دیدی میخای تناباشی یا

دنبال جایی می گردی خلوت کنی بیا اینجا. اینجوری خیال

منم راحت تره.

لاله کلید را گرفت و خودش را توی آغوش منوچهر

انداخت. سر روی سینه منوچهر گذاشت و گفت:

-حرف آخر بابا هم آتیشم می زنه هم آرومم می کنه. اینکه

لحظه آخر نگران ما بوده.

منوچهر گفت:

-پَ باید بفمی چرا مهین داریوشو فراری داد بعد اومد گفت.

لاله آه کشید. کمی بعد گفت:



-منوچهر؟!

-جونم؟!

-باید برم.

-باشه.

و هر دو تنگ تر یکدیگر را در آغوش کشیدند.

#فصل\_هفت

@mahbookslibrary

تمام عضلاتش را منقبض کرد و توی خودش جمع شد. با  
صورتی درهم نالید:

-اوسا ریخت. دس بجنبون اوسا جون مادرت.

سعید از آینه بغل بیرون را نگاه کرد و ماشین را از عقب برد  
توی سوله.

- دِ زرمارو اوسا. عمدا نیگر نداشتم. صد دفعه گفتم ای مثانه  
صاب مرده اتو بیر یه نشون بده که هر پنج دقیقه نخام کنار  
بزئم که تو جاده تخلیه اش کنی. حالام جونت دراد یه کم  
جمعش کن تا پارک کنم.

حسن لبهاش را تو کشید و چشمهاش را درانید. هر تکان  
ماشین لرزی بهش می انداخت و مو به تنش سیخ می کرد.  
طاقتش طاق شد. کمی تعلل برابر بود با آبرویزی بزرگ. با  
لپ های باد کرده و چهره ای کبود در ماشین را باز کرد و  
پرید پایین.

صدای خنده سعید ریخت تو اتاق ماشین. سوئیچ را  
چرخاند و خاور بعد از چند تکان، تپ تپ خاموش شد.  
نگاهی به در باز ماشین و حسن انداخت که با دستی به  
خشتک شلوارش به سمت اتاق گوشه گاراژ می دويد.  
دو دستش پیچیده دور فرمان و چشمهایش دوخته شده به  
گاراژ خفته در سایه روشن شب و چراغ. کسی میان اتاق ها  
و سوله ها نبود. دستی به ابروهایش کشید و تارهای سفید و  
سیاهش را به طرف بالا سر داد. چشم بست و تکیه داد. ده  
روز خودش بود و مهین. تصویر مهین پشت پرده چشمهایش  
به رقص درآمد. چه شبی شود امشب! حالش کوک بود.  
کوک کوک. نخورده مست. از روزهای بی قراری اش سالها  
می گذاشت. آتش قلبش فروکش کرده بود و این همه سال  
فقط زندگی کرده بود، فقط زندگی. حالا دوباره، آتش زیر  
خاکستر شعله ور شده بود و زبانه هاش وجودش را گرم  
کرده بود، گرم گرم. آنقدر که در هوای پاییزی تنش  
گر گرفته بود. به عقب برگشت و کادوها را یکی یکی توی

نایلون گذاشت. دوتای باقیمانده را زیر بغل زد و از ماشین پیاده شد. چند وقت دیگر عروسی لاله بود. برای دخترها و اکرم لباس نو خریده بود. برای مهین کفش پاشنه بلند. همان که آن سال نحس قولش را داده بود. کسی توی گاراژ نبود. سکوت. وسایل تلنبار شده ی گوشه کنار گاراژ حجمی از سیاهی را درست کرده بودند. به جز چراغ توالت، فقط چراغ اتاق نگهبان روشن بود.

سعید با نایلونی به دست و دو جعبه زیر بغل به سمت در خروج رفت و با صدای بلند خواند: امشب چه شبی است، شب وصالست امشب...!

حسن نیمه راه به سعید رسید و شانه به شانه اش قدم برمی داشت. نگاهی به اوسا انداخت که چهره اش توی تاریک و روشن حیاط گاراژ به خوبی دیده نمی شد ولی حال خوشش را از صداش حس می کرد.

- اوسا امروز بدجور کبکت خروس می خونه. خبرائیه؟!.

سعید لبخند زد و از خوشحالی سری به دو طرف تکان داد و گفت:

-حسن! حسن! بعد بیس و پنج سال حس می کنم دوباره دارم دوماذ میشم.

حسن از کمر بند شلوارش گرفت و بالا کشیدش. بینی اش را چین داد و زیر لب غر زد:

- بیا! اوسا مارو باش. قبل و بعد هر سرویس دوماذ میشه و اونوخ امثال من ننه مرده خوابشم نمی بینیم.

سرش را رو به آسمان سیاه و ابری گرفت و گله کرد: ای خدا!! مصبتو شکر. اون وخ که داشتی شانس قسمت می کردی، ظرف منو چرا گذاشتی دم توالت عمومی که هرکی آ راه می رسه بشاشه توش آخه؟!.

سعید گفت: شی میگی واسه خودت؟! دوباره شروع کردی غر زدن؟!.

حسن سرش را به طرف بالا تکان داد: نه اوسا. شما  
خوش باشی اوسا، انگاری ما خوشیم.

و دوباره زیر لب غر زد: آره ارواح ننه ام.

سعید کلید را روبروش گرفت و گفت: برو بده ناصر. من باید  
زود برم.

حسن بی میل کلید را گرفت و با لبانی ورچیده راهش را به  
سمت سفره خانه کج کرد. سعید کادوها را زیر بغلش جابجا  
کرد و داد زد:

- حسن. ای چن وختی که نیسم مواظب خودت باش.  
آتیش نسوزونی که نادرخان و اون پسره لندهور بیفتن به  
جونت. من نیسم پادر میونی کنما.

حسن بی آنکه برگردد، دستش را بالا برد و تکانی داد: چشم  
اوسا. خیالت تخت. برو به دوما دیت برس اوسا.

سعید به راه افتاد. با تاریک شدن هوا، مردان معتاد و زنان  
کاسب جماعت سروکله اشان پیدا شده بود. مردانی که با

پاهای دراز شده و تنی متمایل به چپ یا راست و سری فرو افتاده چرت می زدند. یا جوانانی که با ساکی چرک کنارشان و کاغذ و فندکی زیر آن، مواد می کشیدند و زن ها میانشان می لولیدند. باد پاییزی می وزید. ولی او گرمای درونش را تاب نمی آورد. توی گردنش را فوت کرد. دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود. به گام هاش سرعت داد. چشمش که به زن روبروش افتاد نچی کرد و استغفراللهی گفت. پری ژاکت نیمدار خاکستری به تن داشت و کیف را کجکی از روی شانه اش رد کرده بود. به خنده ای خودش را به سعید رساند و گفت:

-ب. بین کی آ سرویس برگشته. سعید خوش دس!.

سعید با سر به خیابان اشاره کرد: برو رد کارت پری زبله. امشبو چیزی کاسب نیسی!.

پری نگاهی به جعبه های کادو شده انداخت و با تمسخری گفت:

-مردک خسیس! ای همه خرج آتینایِ این و اون کردی،  
دشت امشب منم بسُلف دیگه. هر وخت تو دشت میدی  
مشتري اون شب منم زیاد میشه چون تو.

سعید ایستاد. ناراضی. گرمش بود و ضربان قلبش با  
لا. می خواست زودتر برسد.

-اکهی! همیشه عینهو دسّ خر میون کارای منی. دس کن  
تو جیب چپم. یه دو تومنی درار. حواست باشه دسّت هرز  
نره.

پری سرش را عقب برد و بلند خندید.

- آخرش من نتونسم میون اینهمه شوfer تو رو آرا به در  
کنم. حالا دسّم که نه ولی انگشت عیب میبی نره که؟!.

و دوباره خندید. همانجور که دستش را توی جیب سعید  
پایین می برد، پرسید: پَ به سلامتی کارات راس و ریس  
شده دیگه؟! کادو مادو هم که گرفتی! زرمارش شه سعید.



پول را درآورد و بوسید و گذاشت توی کیفش. نرمخندی  
روی لب های سعید نشست. با بیرون اومدن دست پری به  
راهش ادامه داد. پری شانه به شانه اش می رفت.

-امشب شب عشق و حاله دیگه؟!.

صورت شکفته سعید را که دید، حرف دلش را زد: آئی تف تو  
ذاتت سعید. چی میشد مال منم میشدی آخه؟!.

آهی کشید و ادامه داد:

-نمی دونم ای مردم چشونه! دیگه یا کسی پی عشق و  
حال نی یا اگر باشه بی شرفا بعد آ کیفشون پول مارو  
هاپولی میکنن و دخترا رو با لقد پرت می کنن بیرون. ناکسا  
فکر نمی کنن نون مام آ این را درمیاد.

نگاهی به سعید انداخت که خیره جلو بود و اخمه اش توی  
هم.

-ای چن وخت لنگ پولیم واسه دو لقمه نون. مواد سرمونو بخوره. بینم ای دشت تو میتونه مشتری جور کنه واسه دخترا حداقل بتونیم شیکم وامونده امونو سیر کنیم.

کمی سبک شده بود. کسی براشان تره خرد نمی کرد. دخترها اکثرا مریض بودند و مشتری را می پرانددند. این میان سعید خوش دست حکم ناجی را داشت. بحث را کشاند جای دیگر.

-سعید حالا ای زنیکه چه شکلیه؟!

سعید اخم کرده گفت: درباره مهین بد نگیا!

-ا. اسمش مهینه؟! حالا ای مهین چه ریختیه؟! ا من که سرتر نی؟! هس؟!

ابروی قهوه ای ش را بالا انداخت. گردنش را سفت گرفت و کجکی به سعید نگاه کرد. صدای خنده سعید بلند شد که پری معترضانه گفت: زرمار! مرتیکه هوس باز!

بعد از سوار شدن تاکسی و چند خیابان پیاده روی بالاخره رسید. سرکوچه ایستاد. رنگ زرد چراغ ها کوچه را روشن کرده بود. نگاهش روی در خیره ماند. درست دهمین در سمت چپ. همان در سیاه. چند قدم تا خوشبختی فاصله نداشت. زبانش را روی لبش کشید و به راه افتاد با قلبی که انگار توی گوشش می تپید. پاهاش ضعف می رفت، مثل دلش. از هیجان در حال خفه شدن بود. میان کوچه ایستاد بدون اینکه نگاهش را از خانه بگیرد. چند نفس عمیق کشید، پی در پی. حلقه دستش را دور جعبه ها سفت تر کرد و قدم هاش را تند تر برداشت. جلوی در ایستاد. دستی که نایلون داشت را بالا برد و زنگ را فشرد. در باز شد. نیشش باز. با نوک کفش در را باز کرد. خانه تاریک و سیاه قلبش را لرزاند. سکوت و تاریکی. چند ثانیه جلوی در به سیاهی خیره شد. حس کرد چیزی میزان نیست. پا توی خانه گذاشت و با ابروهای گره خورده مهین را صدا زد. جوابی نیامد. چیزی نمی دید. انگار همه چیز لباس سیاه به تن

کرده بود. دوباره گفت "مهین". با صدای تقی نور ریخت  
توی خانه. دستش را روی چشم هاش گذاشت. چشمش که  
به نور عادت کرد، دستش را پایین آورد. با دیدن صحنه  
روبروش، قلبش هری ریخت. دست و پا و دهان مهین را  
بسته بودند. چشم های آبی اش خیس بود و نگاهش  
ترسیده. داریوش دست به کمر بالای سرش ایستاده بود. با  
چشم های از هم وادریده و سینه ای که تند تند بالا و پایین  
می شد. با موهای پریشان و صورتی سرخ. دست های  
سعید شل شد. لرزید. زیر لب گفت: یا ابلفضل.  
جعبه ها و نایلون، یکی یکی، روی زمین افتادند. از جعبه  
ای چادری سفید با گل های مخمل قرمز افتاد بیرون.  
سعید، خیره به جلو، با دهانی باز، دست به زانو گرفت و آرام  
آرام روی زمین نشست. در پشت سرش باز و بسته شد.  
سرش را چرخاند و با چشم های از حدقه بیرون زده به نادر  
نگاه کرد. مهین افتاده به پهلو تقلا کرد. با دهان بسته داد و  
قال می کرد. کیش و مات.

\*\*\*\*

## #فصل\_آخر

از توی دفتر گاراژ را نگاه می کرد. شوفرها ایستاده بودند به حرف. یاد اوس سعید افتاد و چشم هاش تر شد. بار یک قتل روی شانه هاش بود. راه که می رفت شانه هاش به جلو خمیده و کمی ریخته بود. یک هفته تا عروسی نادر بیشتر نمانده بود. نیره را بعد از عروسی به عقد خواهرزاده اش درمی آورد. دختر بیچاره اشک ریخته و غذا نخورده بود. به پاش افتاده بود، التماس کرده بود. عشق را ته چشم هاش می دید. خواستن آن پسر را. رنج دخترش را می دید ولی کارش را می کرد. زنش را سپرده بود حواسش به نیره باشد نکند با مصطفی تماسی بگیرد. تلفن همراهش را

گرفته بود. از آن طرف یک هفته تمام هر روز خانه سعید رفته بود. گاهی تنها. گاهی با نادر. اکرم سرشان را روی یک بالین نمی گذاشت. جواب خاصی نمی داد. آه و ناله می کرد. "سعید جان، سعید جان" از زبانش نمی افتاد. نه صحبت از رفتن پیش پلیس می کرد نه با آنها کنار می آمد. کلافه بود. بی چاره. هر روز می رفت و چیزی روی پیشنهاد قبلی اش می گذاشت تا قال قضیه را بکند ولی اکرم راه نمی آمد. هر بار گوشت و مرغ می گرفت و می برد برایشان ولی اکرم همه را پس می زد. گرسنگی می کشیدند ولی وا نمی دادند. نادر در تکاپوی عروسی بود ولی توی چشم هاش طوفانی به پا بود. دل نگران و امید بسته به او. بی حوصله نگاه گرفت و خودش را روی صندلی انداخت. لحظه ای چهره سعید از نظرش نمی رفت. باید بیشتر حواسش را جمع نادر می کرد. باید...

صدای در که آمد سرش را بلند کرد. مصطفی را که دید خشم یکباره به تنش تازید. گریه ها و اشک ها و غصه نیره جلوی چشم هاش آمد. این پسر نامردی کرده بود. سیخ نشست. بی گفت. با اخمی غلیظ میان ابروهاش. جواب سلامش را نداد و چشم ازش برنداشت. مصطفی روی یکی از صندلی ها نشست. زمان گذشت و هر دو ساکت بودند. یکی سر به زیر و یکی خیره به دیگری. نپرسید چرا آمده. تکیه داد به صندلی. همه ی بدبختی هاش زیر سر همین پسر بود. یک تنه زندگی او را سروته کرده بود. مصطفی مشتش را باز و بسته کرد و شهامتش را خرج کرد و همانطور سر پایین گرفته گفت:

-من آ جریان خبر دارم.

سلیمان سری کج کرد و از گوشه چشم پرسید:

-کدوم جریان؟

مصطفی سرفه ای کرد و گفت:

-ا اتفاق میون نادر و اوس سعید.

سلیمان یکه خورد. سرش را پس برد و لب بست. مصطفی  
سرش را نرم نرم بالا گرفت و زل زد توی چشم های  
سلیمان. سلیمان گفت:

-ملتفت نمی شم؟!.

-من رد ماجرا رو گرفتم و رسیدم به عقد مهین و اوس  
سعید. به دعوای اون شب نادر و داریوش و اوس سعید.  
اینکه اوس سعید رو کشتن و حالا زیر خروارها خاکه.

سلیمان فقط نگاهش می کرد. مصطفی با لبخندی گفت:

-ولی دهن من قرصه سلیمون خان. راز نادر پیش من می  
مونه. من به خانواده اوس سعید حرفی نمی زنم. بذار فکر  
کنن اوس سعید رفته که رفته. من طرف شمام.

سلیمان ابرویی بالا انداخت و چشم هاش را ریزتر کرد و  
سری تکان داد و گفت:



-پَ طرف مایی؟

مصطفی کمر صاف کرد و به امید گفت: بله هر چی شما بگی.

-اونوخ خونواده سعید چی؟ یه روزی خیلی پیگیر بودی.  
مصطفی نگاه دزدید و لب بست. سلیمان مصر پرسید:  
-ها؟

مصطفی همانطور جواب داد: ازشون می گذرم. حتی اگه شما بخواین آ پدر و مادرم هم می گذرم.  
سلیمان به صندلی تکیه داد و دست هاش را زیر قلاب کمر بندش چفت هم کرد. پرسید:

-در عوض؟!

مصطفی سر زیر انداخت. سکوتش که کش آمد سلیمان دوباره پرسید:

-جواب منو بده. در عوض لطفت چی میخای؟

مصطفی من من کرد.

-من... یعنی... من خواهان دخترتونم.

سوراخ های دماغ سلیمان فراخ شد. لب روی لب فشرد.

بازدمش را هوف کرد بیرون.

-حرف آخر و اول می زنم. دختر من یه هفته ی دیگه زن  
پسر خواهرم میشه. دختر من دیگه یه زن شوهر دار میشه.

خوش ندارم اسمشو به زبون بیاری.

مصطفی هاج و واج سلیمان را نگاه می کرد با دهانی باز.

چشم هایی بی فروغ. حرف سلیمان شعله درونش را

خاموش کرده بود. سیاهی و تاریکی. لب های سلیمان

یکبری شد. حال به هم ریخته پسر روبروش حالش را بهتر

می کرد. تلفنش زنگ خورد و جواب داد. گوش می داد ولی

لحظه به لحظه صورتش گشاده تر می شد. خنده ای عمیق

نشست روی چهره اش. برق برگشت به چشم هاش.

صحبتش تمام که شد خنده آرام آرام صورتش را پر کرد و

بعد بلند بلند خندید. سرش را عقب برد و از ته دل قاه قاه خندید. مصطفی پاک گیج شده بود. دهانش به حرفی باز نمی شد. خنده سلیمان که ته کشید گفت:

-آخ خدا!!

با کف دست اشک راه گرفته از چشم هاش را گرفت و رو کرد سمت مصطفی و گفت:

-نادر بود. می دونی چی گف؟

مصطفی بی پلک زدن خیره بود به سلیمان. سلیمان با لبخندی گشاد گفت:

-مهمین مرده. دیشب یه من قرص خورده و صبحش دیگه آ خواب بیدار نشده. آی خدا. آی خدا.

شادی صورتش را پر کرده بود. کمی بعد گفت: ای یعنی

هیچ شاهی نی پسر. کی میخا بگه پسر من اون شب

چیکار کرده؟ ها؟ تو؟ کی؟ بیاین ثابت کنین. پسر من آ برگ

گلم پاک تره.

مصطفی سرش را زیر گرفت. لب روی هم فشرد.  
رسیده بود به نقطه اول. دست های خالی. نقشه های روی  
آب. صدای سلیمان را شنید که گفت:

-خیر پیش. دیگه نبینمت اینورا.

پا شد. بی رمق. پاهاش یاری نمی کرد. قدم برمی داشت  
ولی خمیده. توی سرش هیچ نبود. جز تاریکی بی انتها. آمد  
در را باز کند که سلیمان گفت:

-میدونی پسر؟ دو چیز باید بدونی. یک، خانواده سعید آ  
جریان مرگش خبر دارن و تو داری آب تو هاون می کوبی.  
دو، ذات آدمارو باید اینجور وختا شناخت. به خاطر من  
خونواده سعیدو گذاشتی کنار و گفتی گور باباشون. حتی  
حاضری آ نه بابات بگذری. بعد من به خودم میگم اگه یه  
روزی بتر آ دختر من دید چی؟ حتمی اونوخت هم میگه  
گور بابای دختر سلیمون وختی یه لقمه چربتر ه. پسر  
ظاهرتو عوض کردی ولی پسر همون بابایی.

مصطفی در را باز کرد و رفت بیرون. صدایی توی سرش می چرخید و مخش را می خورد. " من مَثَّ اَمَدَ نیسم. من مَثَّ اَمَدَ نیسم. " از گاراژ که درآمد تکیه داد به دیوار. با زانوهای خمیده و سری افتاده. نفس میان سینه اش گیر می کرد. همه زورش را به کار می گرفت تا هوایی توریه هاش بفرستد. چشم هاش گشاد. بینی اش گشاد. و صدایی مودی توی سرش می لولید: " من مَثَّ اَمَدَ نیسم. "

\*

#فصل\_آخر

کسی نبود. لاله و سلیمان و نادر و چندتایی تا از همسایه ها. بی سروصدا خاکش کرده بودند. سلیمان نشست روی زانوهایش و انگشت هاش را گذاشت روی کپه خاک نمدار و فاتحه ای خواند. لاله لب بسته بود از همان موقع که پشت

در مرده شور خانه نشسته بود تا مهین را غسل بدهند،  
زمانی که روی شانه های سلیمان و نادر و دو مرد غریبه  
حمل می شد، زمانی که در به در دنبال کسی می گشتند تا  
نماز میت بخواند. خانواده پدری اش را نمی شناخت ولی هر  
که بودند بخت یارشان نبود. پدرش غریب. مهین غریب.  
سهیلا بی خانه. اشک ریخت. سلیمان که پا شد بال چادر  
سیاهش را پای چشم هاش کشید. مردها راه افتادند سمت  
ماشین. او هم. نزدیکش که رسیدند لاله گفت:  
-من می خوام بدونم بابارو کجا خاک کردید.  
هر دو برگشتند. سلیمان گفت:  
-به چه دردت می خوره دختر جون؟  
لب های لاله می لرزید و اشک می دوید بیرون. گفت:  
-بابام بوده. بابام.  
نادر گفت:

-طرفای یه کوره آجر پزی قدیمی تو جاده ساوه.

-بریم اونجا.

دو مرد به هم نگاه کردند. سلیمان با دست به ماشین اشاره کرد که سوار شود. لب‌ها بسته و سکوت. لاله سرش را تکیه داده بود به شیشه. دلش می‌لرزید. نادر مسیر را می‌گفت و سلیمان رانندگی می‌کرد. وارد راه باریکه‌ای شدند. برف گرفته. از همانجا کوره‌ها را می‌شد دید. لاغر و تکیه و دراز. با سرهای دود زده و سیاه. جابه‌جا تپه‌های خاک که برف سفیدشان کرده بود. از میان شان رد می‌شدند. باد زوزه می‌کشید. لاله صاف نشسته بود و نگاهش دور می‌چرخید. ماشین ایستاد. نادر پیاده شد. سلیمان هم. لاله با چشم‌های پرآب زل زده بود به بیرون. نادر در را برآش باز کرد. سرگرداند. نگاه لاله معذبش می‌کرد. نگاه دزدید و از ماشین دور شد. پا که بیرون گذاشت، زانوهای بی‌قوتش تا شد و زمین افتاد. روی برف. ولی نگاهش را از جلوش

نگرفت. زمینی یکدست سفید. یک کوره که دورتادورش تپه  
های خاک بود. سلیمان جلو آمد و زیر بغلش را گرفت.  
کرخت بود و سنگین. سلیمان "یا علی" گفت.  
نالید: بابام اینجاس؟!

نادر دست هاش را توی چال زیربغلش برده بود و وقتی  
حرف می زد دو ستون بخار از دماغش می زد بیرون.  
—دقیقا یادم نیس کجا. شب بود. یه سگ مرده افتاده بود  
همین ورا. داریوش ورش داشت و انداختش تو همین کوره.  
از باک بنزین برداشت و آتیشش زد. می گفت بوش نمی  
ذاره کسی اینجاها بیاد.  
لاله می شنید و نبود. می شنید و صورتش خیس می شد.  
می شنید و سنگین تر می شد. نادر نگاهش را دورتا دور  
چرخاند.



-حالم بد بود. مردن اوس سعید، صدای وز وز باد. انگار یکی داشت ناله می کرد. بوی وحشتناک گوشت پخته. حالم اونقد بد شد که رو یکی آ همین تپه ها بالا آوردم.

لاله دستش را از میان دست های سلیمان کشید بیرون و جلو رفت. کمی این ور. کمی آن ور. حالش خوب نمی شد. گفت:

-بابام آدم بدی نبود.

سلیمان جواب داد:

-البته. اوس سعید مرد آرومی بود ولی پی ناموس مردم افتاده بود.

-شوهر مهین پنج سال پیش گم و گور شده بوده. مهین طلاق گرفته بود.

نادر ابرو در هم کشید و گفت:

-به زور بابات. مهین پسر عذب داشت که روش خیلی غیرت داشت.

سلیمان ادامه داد: شاید آگه آ اول همه چی رو بود داریوش هم دس به ای کار نمی زد ولی بابات زیرزیرکی کارشو پیش برد. ملتفتی؟ راهش دُرس نبود. داریوش رو جری کرد. خاموش شدند. چند دقیقه ای که به سکوت گذشت نادر دستش را پیش آورد و جلوی لاله گرفت:

-وقتی گذاشتیمش تو گور این آ جیب شلوارش افتاد. نمی دونم چرا ولی ورش داشتیم.  
لاله جا سیگاری استیل براق باباش را گرفت و با ناله گفت:  
-چجور مرد؟

نادر پوفی کرد. سلیمان سیگاری بیرون کشید و گیراند. لاله اصرار کرد: چجور مرد؟

نادر تنگ حوصله و بی قرار بنا کرد قدم زدن. چند لحظه بعد گفت:

-داریوش حسابی مهین رو کتک زده بود و دس و پا و  
دهنش رو بسته بود. بابات وختی دید اولش جا خورد و  
نشست زمین. مهین شروع کرد ناله کردن و اشک ریختن  
که بابات یهو خیز برداشت طرف داریوش. با هم گلاویز  
شدن. نیگا می کردم. انگار زور بابات دو برابر شده بود. اوس  
سعید جثه ای نداشت ولی جوری افتاده بود رو داریوش و  
می زد که نفسش داشت می برید. رفتم جلو آ پشت  
کشیدمش عقب. داریوش سرپا شد و دوباره دس به یقه  
شدن.

سلیمان تکیه داده بود به کاپوت ماشین. لاله جاسیگاری را  
گذاشت روی سینه اش و دست هاش روش. نادر آهی  
کشید و ادامه داد:

-صدای عربده هاشون اونقد بلند بود که گفتم الان می ریزن تو خونه. خواسم قائله رو ختم بدم. رفتم جلو و اوس سعیدو کشیدم عقب و چنتا خوابوندم بیخ گوشش که جری شد و بهم حمله کرد.

دست کشید به صورتش. گردنش. جان می داد تا باقی را بگوید. لبش را خیس کرد و گفت:

-داریوش پا شد و زد رو سینه اش. دوباره زد محکم تر. مهین درازکش پشت پاش بود. ضرب هل داریوش باعث شد نتونه خودشو کنترل کنه و پاش گیر کرد به مهین و پرت شد عقب. سرش خورد به نبشی و یهو خون ریخت بیرون.

لاله چادر کشید روی صور

تش و گریه سر داد. نادر جلوش ایستاد و گفت:

-به آقام قسم انداختمش تو ماشین که بیرمش دکتر ولی خون بند نمی یومد. تو ماشین تموم کرد.

یکباره لاله دست بالا برد و خواباند توی گوش نادر. یکی  
بعد از دیگری. خون از دماغ نادر ریخت بیرون. بعد لاله با  
مشت کوبید به سر و سینه اش.

-بی شرف بی همه چیز. بابامو کشتید. بابای عزیزمو کشتید.  
کسی چیزی نمی گفت. سلیمان عقب ایستاده بود و نادر  
می گذاشت لاله خالی شود.

میان راه که برمی گشتند، نادر بی آنکه برگردد گفت:  
-جا سیگاری بابات رو وا کن. زیر سیگارا دو لایه است. می  
تونی بازش کنی. یه چیزی اونجا جاساز کرده.

لاله زیر سیگاری را باز کرد. سیگارهای سعید را که دید،  
دست کشید روشن. جلو بینی اش برد و بو کشید. بوی  
باباش. لبخندی نشست روی لب هاش. سیگارها را ریخت  
روی چادرش. با چند تکان لایه رویی را از زیری جدا کرد و  
کاغذی پایین افتاد. برداشتش. یک عکس قدیمی سیاه و  
سفید. باباش بود در جوانی کنار دختری. سعید دست روی

دوش دختر گذاشته بود و هر دو به پهنای صورت لبخند می زدند. مهین و سعید کنار هم.

سلیمان سمت لاله کمر گرداند و گفت:

-میخام واسم کاری کنی دختر اوس سعید.

\*\*\*

نیم ساعتی می شد توی یک کافه نشسته بود به انتظار. فکر می کرد. پیش پلیس برود یا نه. تنگ حوصله نگاه انداخت به بیرون. چشم چشم کرد شاید ببیندش. صدای زنگ در که بلند شد نگاهش همان سمت کشیده شد. نیره آمد تو. ولی آن دختر شاداب قبل نبود. خمیده تر به نظر می آمد. با چشمانی گود افتاده. بی آرایش و نگاهی بی فروغ. آمد و روبروی لاله نشست. هر دو به هم زل زدند. بی گفت. کمی که گذشت نیره بی میل گفت: خب؟!

لاله شانه بالا انداخت و گفت: بابات خواسته که پیام اینجا.

نیره به مضحکه گفت: که بگی عاشق مردی بودم که  
عاشق توئه. که دست بکشم ازش. می بینی که دست  
کشیدم.

لاله شق تر نشست و گفت: بابات خواست بات حرف بزنی و  
بگم چقدر مصطفی نامردی کرده در حق. اون خواست  
جوری بات حرف بزنی که مصطفی از چشمت بیفته.  
لب های نیره لرزید و اشک هاش دوید بیرون. گفت:  
-من باورش داشتم. اون گفته بود که عاشق منه. اون دنیامو  
خراب کرد.

لاله نفس عمیقی کشید و با لبخندی گفت:  
-هنوزم باورش داشته باش.

نیره متعجب شد. منتظر ماند لاله حرفش را تمام کند.  
-از موقعی که یادم میاد مصطفی رو می خواستم. تا اینکه  
اون روز که برای اولین بار اومدیم خونه تون بش گفتم که

دوستانِ دارم. حتی رفتم کارگاهش و دوباره بش گفتم ولی اون گفت که دلش گیریه دختر دیگه اس. پرسیدم "یعنی انقد دوست داره" گفت "نه من خیلی دوستش دارم".

صورت نیره یکباره باز شد. صاف تر نشست. لاله ادامه داد: -یه بار دیگه باز من بش گفتم که بدون اون نمی تونم ولی اون گفت که تو رو انتخاب کرده و پات می مونه. اون از وقتی با تو آشنا شد حتی یکبارم به من محل نداد. ازم دوری کرد. مصطفی بت وفاداره. به دوست داشتنش شک نکن.

نیره دل به شک پرسید: تو که دروغ نمیگی؟! لاله خندید گفت: من مردمو پیدا کردم. اسمش منوچههره. یک مرد واقعی. هیچی بین من و مصطفی نیس. یعنی نه من می خوام نه اون. پس بدون تموم حرفای بابات دروغه. فقط خواستن تو رو ازش جدا کن.



امید به چشم های نیره برگشت. لب هاش خندید و صورتش باز شد.

-می دونستم مصطفی اون آدمی که بابا میگه نیست.

خم شد جلو و دست های لاله را میان دستهایش گرفت و به اشتیاقی گفت:

-تو هنوز می بینیش؟

لاله گفت: میاد به مامانش سر می زنه. چطور؟!

نیره با چشمانی درخشان گفت: میخوام پیغام منو بهش برسونی.

لاله به تایید سر تکان داد.

لاله پا شد. کیفش را برداشت و با گفتن "خداافظ" زد بیرون. سلیمان بیرون کافه منتظرش بود. نیره با نادر رفت.

سلیمان پرسید: گفتی بش؟

لاله جواب داد: بله. همه رو.

سلیمان به رضایت سری تکان داد و گفت: آفرین دختر  
خوب.

#فصل\_آخر

#پست\_آخر

دم خانه که رسیدند سلیمان بالا تنه اش را سمت لاله  
چرخاند و گفت:

-من هنو سر حرفم هستم. به مامانت بگو حاضرم آ ای  
محله ببرمتون و یه خونه بتون بدم. یه پولی هم می دم که  
بذارینش بانک و با سودش زندگیتونو بگذرونین. اگه مامانت  
قبول کرد بگو یه ندا بده من.

لاله پیاده شد. جا سیگاری را گذاشت توی کیفش. رفت  
توی خانه. اکرم تا او را دید دست به زمین گرفت و پا شد.  
سوراخ های دماغش را گشاد کرد و گفت:

-دلت خنک شد رفتی مراسم اون زنیکه ی بی همه چیز؟!  
ها؟! خوب خودتو سنگ رو یخ کردی؟

لاله به آشپزخانه رفت. اکرم لنگان و دست به دیوار آمد تو.  
لاله درب کابینت را باز کرد و توی دبه ای دست کرد و  
ماتیک قرمزی که روزی منوچهر براش خریده بود را  
درآورد. اکرم گفت:

-اون زنیکه نکرد یه کم دیگه خودشو بکشه اونوخ تو رفتی  
تشییع جنازه اش؟!  
لاله جواب داد:

-اون زنیکه. اون زنیکه. تو چیکار کردی واسه بابا؟!

-زبونت تلخ شده لاله. چرا نمی گی گذاشت پسرش در بره  
اونوخ اومد گفت باباتو کشتن. چرا فقط منو می بینی و  
آتیش به جونم می ریزی؟ ها؟!

لاله از جاش پا شد و گفت:

-دارم آ سر خاک بابا میام. برات مهم نیس کجا خاکش  
کردن؟ نمی خوای بری سر خاکش؟  
و زل زد توی چشم های اکرم. خوفناک. اکرم پسکی رفت  
و گفت:

-اینا رو برا چی میگی؟ میخای درد به جونم بریزی؟!  
میخای وجدان درد بگیرم؟ بابات باعث و بانی تمام ای  
بدبختیاس. اون بود که با زن و چارتا دختر رفت پی زن  
بازی. چرا هیچ وخ بد اونو نمی گی؟!  
لاله داد کشید:

-چون مرده. چون کشتنش. چون بردن ناکجا آباد خاکش  
کردن. کاش زنده بود و یه زن دیگه داشت. کاش ندار

بودیم و باز بابا بود. سهیلا بود. می خواستم برم پیش پلیس  
ولی حرف و نگرونی بابا موقع جون دادنش نداشت. اون  
نگران ما بود.

و چادر پهن شده روی شانه هاش را سر کشید و از خانه  
بیرون رفت. اکرم دنبالش افتاد. لنگان. صداش زد:  
-عقر بخیر؟

لاله پا تند کرد. اکرم دوباره پرسید: میگم کجا؟  
-دارم میرم.

اکرم با اخمی گفت: داری میری؟! کجا؟!

لاله رو گرداند سمت در و گفت: میرم با منوچهر زندگی  
کنم.

اکرم با حرصی چادرش را کشید که از سرش افتاد: تو بیخود  
می کنی! مگه تو بزرگتر نداری؟

لاله برگشت و توی چشم های اکرم زل زد و گفت: بزرگترم  
زیر خاکه.

و چادر را کشید بیرون. آمد که از خانه بزند بیرون پشت به  
اکرم گفت:

-سلیمون گفت هنو رو حرفش هست. حالا که داری پول  
می گیری خوب بگیر.

و خانه را ترک کرد. درست و غلط کارش را نمی دانست  
ولی ماندن با اکرم و دیدن هر روزه ی سلیمان برای معامله  
خلقش را تنگ می کرد و زندگی را برایش سخت. کلید را  
درآورد و رفت به خانه منوچهر. کشور توی جاش خوابیده  
بود. سلامی بهش داد و چادر را کند و به گیره آویزان کرد.  
از اتاق به آشپزخانه رفت و از آنجا به اتاق دیگر و هال. همه  
چیز تمیز و مرتب بود. نمی دانست واکنش منوچهر چه  
خواهد بود. ولی امید داشت به رابطه میانشان. به حس شان.  
آمده بود تا برای همیشه بماند. در یخچال را باز کرد.

گوشت بود. قیمه بار گذاشت. خانه را جارو زد. دستمال کشید. حیاط را تمیزتر کرد تا خورشید سمت غرب یله داد و هوا تاریک شد. نمی دانست روسریش را درآورد یا نه. ماتیک قرمزش را بزند یا نه. تکیه داد به دیوار هال. منتظر. با دلشوره. زانو به بغل.

صدای کلید که آمد از جاش پرید. سنگ شده ایستاد. منوچهر آمد تو و با دیدن لاله جا خورد. لاله لبخند بی جانی زد و گفت: سلام.

-سلام. خوش اومدی. کی اومدی؟!

لاله مردد گفت: اومدم که بمونم.

منوچهر پایی را که برداشته بود تا جلو بگذارد دوباره سر جاش برگرداند و با تعجب گفت: بمونی؟!

لاله سر تکان داد. منوچهر پرسید: مامانت می دونه؟!

-این تصمیم منه.

-مامانت راضیه؟

-گفتم که. این زندگی منه.

منوچهر با سر به اتاق اشاره کرد و گفت: برو لباس بپوش.

لاله ماتش برد. نگاه نمی گرفت. منوچهر با اخمی گفت: با توام. برو چادرتو سر کن بریم.

لاله بغض کرد. زیر لب گفت: منوچهر.

منوچهر چادر لاله را از گیره برداشت و داد دستش. لاله با غیظ چادر را کشید و سر کرد و با قدم های تند طرف در رفت. منوچهر به دنبالش. لاله سعی می کرد با او شانه به شانه نشود و جلو بیفتند. به خانه که رسید کلید انداخت و رفت تو و در را پشت سرش محکم بست. قلبش تند تند می زد و پاهایش می لرزید. سنگ روی یخ.

#فصل\_آخر

#پست\_آخر



همین که رفت تو و چشم اکرم بهش افتاد، صدای خنده  
اش توی خانه پیچید:

-چی شد؟ بیرون رفت کرد؟ نخواست؟!

لاله تمام جانش آتش بود. چادر را پرت کرد و رفت به  
آشپزخانه. دست هاش را مشت کرد و راه رفت. اکرم آمد تو  
و گفت: زنگ می زنم سلیمون که بیاد آ ای محل ببرمون.  
انقد خودتو به درو دیوار نزن.

لاله نشست روی زمین.

-با تو، با اون پول جایی نمیام. من با پول خون بابام آ ای  
کارا نمی کنم.

اکرم داد کشید: به خاطر شما ای کارو می کنم.

لاله فریاد کشید:

-این حرفو به من یکی نگو اکرم خانم. نگو که هیشکی اندازه من تو رو نمیشناسه.

خون خون اکرم را می خورد. به درکی گفت و رفت به اتاق. لاله به پهلوی دراز کشید میان آشپزخانه. دلگرفته. دلشکسته. آرام آرام به گریه افتاد. بی صدا. لب گزید و توی خودش جمع شد و اشک ریخت تا خوابش برد.

با صدای زنگ از خواب پرید. اکرم به سختی رفت و در را باز کرد. صدای "یا لا" منوچهر توی خانه ریخت و بعد صدای شیخ جعفر که "صابخونه" می گفت. لبخند لرزانی روی لب لاله نشست. تکیه داد به دیوار. اکرم سرسنگین جواب احوالپرسی منوچهر را می داد. آمدند تو. لاله تکان نخورد. منوچهر و اکرم ساکت بودند ولی شیخ یک بند حرف می زد. احوال سعید و سهیلا را می پرسید.

صدای پا شنید و بعد منوچهر آمد تو. رو کرد سمت دیوار. با اخمی غلیظ.

-نمیای پیشمون.

-.....

-قهری؟!

-.....

-زن من باید با عزت و احترام بیاد خونه من. باید بزرگترش  
راضی باشه. خطبه براش خونده بشه. نه اونجوری. می  
فمی؟!

جواب که نگرفت یکرانو جلوی لاله نشست. دست گذاشت  
روی دستش و گفت:

-قهرتو بذا خونه خودمون! سنگ رو یخم نکن لاله!.

لاله یکباره با درشتی گفت:

-تو همین کارو با من کردی.

منوچهر به نرمی گفت: تو همچین غیظ کردی که امون  
ندادی حرف بزنم بی پیر. دَرَم اونجوری پشت سرت بستی!  
ای کارت دُرُسّه؟!

لاله پرسید: کدومشون؟!

منوچهر به خنده افتاد. پا شد و دستش را سمتش دراز کرد.  
لاله نگاهش کرد. منوچهر تکانی به دستش داد و گفت: یا  
علی بگو دختر.

لاله دستش را توی دست منوچهر گذاشت و پا شد. چادر  
سفیدی پیدا کرد و سر کرد. رفت به اتاق. جفت منوچهر  
نشست. صورت اکرم توی هم بود. منوچهر گفت:  
-اکرم خانوم راضی به این ازدواج باشین تا شیخ صیغه رو  
بخونه.

اکرم با تشری گفت: من دلم رضا نیست.

منوچهر به نرمی گفت:

-من براش آ جونم مایه می دارم. خیالتون تخت.  
اکرم کوتاه نمی آمد: لاله با من بیاد بتر آ تو گیرش میاد.  
لاله بی معطلی گفت:

-بهتر آ منوچهر برا من نیس.  
سر منوچهر چرخید سمت لاله. تو صورتش بهت بود و بعد  
شادی وصف ناپذیر. حس سپاس. حس قدردانی و عشق  
میان چشم هاش موج می زد. لاله لبخند زد.  
شیخ که هر دو را دید مداخله کرد و گفت: بز راضی، دزد  
راضی ....

اکرم نگاه کرد به لاله و با التماس گفت: با من بیا.  
لاله سر به دو طرف تکان داد.  
-میخای من دق کنم؟!

منوچهر گفت: ما میایم سر می زنیم. هر وخ شما خاسین  
لاله میاد پشتون. ما یه خونواده ایم.

اکرم بی حرف مانده بود. بی چاره. با دست اشاره کرد که بخواند. شیخ شروع کرد: بسم الله الرحمن الرحيم.

دم در اکرم لاله را سفت بغل کرده بود و می گریست. تنها مانده بود. بی کس. نه شوهر. نه اولاد بزرگ. خودش و لیلا و سمیرای شیرین عقل. یکباره زندگیش از این رو به آن رو شده بود. رفت تو و زنگ زد به سلیمان.

منوچهر و لاله که به خانه رسیدند، ساک وسایل لاله را برد به اتاق مهمان. لاله با چادر توی هال ایستاده بود. منوچهر جلوش ایستاد. دست به کمر. با حظی وافر. به خنده ای گفت:

- که بیتر آ من برات نیس؟!

لاله سر داد بالا. با طنازی.

- که دوباره زن منی ولی اینبار دلت با منه؟!

لاله با سر تایید کرد.

- پدرمو آوردی جلو چشمم تو.

- عیب نداره. حالا بیشتر بت مزه میده.

منوچهر با عشق و اشتیاق ابرو بالا انداخت و گفت: ا.

اینجور یاس؟! پ بذا بچشیم ببینیم چقد مزه میده.

و با چند قدم بزرگ خودش را به لاله رساند و از ته دل

بوسیدش. لاله به خنده ای گفت: منوچهر خاله کشور!

منوچهر گفت: ننه باید دیگه به اینجور صحنه ها عادت کنه.

و بوسید و بوسید و همانجور به اتاق بردش و در را با پشت

پا بست. صدای شاد لاله آمد که می گفت " منوچهر امون

بده " و بعد صدای خنده بلند هر دوشان.

کشور با خنده ای میان چشم هاش سر زیر گرفت.

\*

برف می بارید. آسمان یکدست سرخ. خونی. باد می وزید.  
هوا سرد و سیاه، کوچه ها تاریک. از ماشین پیاده شد.  
سرش را توی کاپشنش فرو کرد. صدای له شدن برف را  
زیر کفش هاش می شنید. کوچه خلوت و بی رهگذر بود.  
دلش برای نیره تنگ شده بود. قد یک مشت. سردش بود و  
می لرزید. توی کوچه ماشین پشت ماشین پارک کرده  
بودند. چند نفر جلوی درب ایستاده بودند. بادکنک و گل.  
مشعل های آتش که شعله شان می کشید تا بالا. مردهای  
کت و شلوار پوشیده. کراوات زده. رفت توی تاریکی و  
منتظر ایستاد. نیره به لاله پیغ  
ام داده بود که می خواهد او را ببیند. آدرس باغ تالار را داده  
بود. عروسی نادر.  
مضطرب نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت. پا به پا شد  
و توی دستش ها کرد. آدم ها کم کم بیرون می آمدند.  
صدای کف و هلهله توی کوچه ریخت. آتش بازی و



شادباش کردن سلیمان. و نادری که دست عروش را گرفته بود و میان آتش بازی و باران پول سمت ماشینش می رفت. پر بود، لبریز. از کتک های نادر. از حرف های سلیمان. تیره بود و گرفته. ولی دلبسته. عاشق دخترک شیرین.

نیره که بیرون آمد قلبش یکهو ریخت. همه جانش چشم شد. زیر لب "جانم، جانم" می گفت. سر نیره می چرخید. این ور، آن ور. دنبال او. نگاهی گذار به سلیمان و نادر کرد. کسی حواسش نبود. لحظه ای از تاریکی درآمد و توی کوچه ایستاد. نیره دیدش. لحظه ای خیره به هم. مبهوت هم. دلتنگ. دلتنگ. دلسپرده. مصطفی چند بار روی قلبش زد. نیره لبخند زد. مصطفی دوباره به تاریکی برگشت. نیره هر چند ثانیه یکبار سر می چرخاند سمت او. صدای موسیقی. صدای هلهله مردم. صدای کف و شادی و هو کشیدن جوان ها. و صدای قلب نیره و مصطفی. نیره آهسته خم شد و کنار دیواری چیزی گذاشت و زود پا شد. چند

باری با نگاه به آن گوشه اشاره کرد و بعد همگی سوار  
ماشین شدند و رفتند.

مصطفی به انتظار ماند تا کوچه خلوت شد. رفت سمت  
دیوار. خم شد. سیب قرمز را برداشت. بغض کرد و اشک  
دوید به چشم هاش. روی سیب کنده شده بود:  
-هستم باهات. تا آخرش.

لبخند محزونی زد. گاز بزرگی به سیب زد. و راه افتاد سمت  
خانه. با امید. با نقشه های جدید. می خواستند تا تهش  
بروند. هر چه باداباد.

شب بود و سیاهی. برف می بارید. هیچ جنبنده ای میان  
کوچه ها نبود.

زمین مرده و برف روی خانه ها کله کرده بود و مردم توی  
خانه هاشان به خوابی عمیق رفته بودند. سرد بود. سرد.

پایان